

مصیبتنامہ

حضرت قطب العارفین شیخ فرید الدین

عطاءیشاہ بوری قادری

بامقدمہ و شرح حال و تصحیح و تصانیف متعددہ

بابتہام ایندہ تہمتی و بیریہ آقامی نصرانہ

سبوحی بدیر کتابخانہ مرکزی بطبع رسید

خیابان شاہپور - تلفن (۱۳۹۹)

سنہ ہجری

۱۳۵۴

شرح حال حضرت قطب العارفین پیر الیقین

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از حمد و ستایش از ربّ تعالی و درود و سلام بر برگزیده آیدیان حضرت
خاتم النبیا و وصی مطلق آنحضرت عجل الله فرجه و امیر المؤمنین امام ائمه
علی بن ابیطالب و اولاد طاهرین آن بزرگوار صلوات الله علیهم جمیعاً
اگر چه عطر سخنان عطار عالمی را معطر ساخته و انوار فیوضات اسرار و
مکاشفات دل و جان عاشقان را منور ساخته و قطب و مشایخ اهل سلوک
حضرتش را عظمت مقام ستوده و در مرج و ستایش متعالی نظر و شرف
از خود بیادگار گذاشته اند باینحال فقیر بی بضاعت نیز مناسب و
بفدر استطاعت خود شمه از حالات استخبار که در ضمن مطالعه بعضی کتب
در سائنس استخراج نموده و تسکینی بدارکن صحیح و اطمینان بخشی است بعد از
اطلاعائی که از بعضی تذکره مآبست آورده برای مزید اطلاع علاقه مندان

حضرت عطار نخستین و قدیم نماید

در کتاب منظر العجیب در شرح حال و اصل و نسب خود میفرماید
 اصل من از تون معمور آمده مولد من شمس نشا بهر آمده
 هست نام من محمد امی سعید شد فرید الدین لقب از اهل دید
 شهر من تونست و نیا بوزعم در زمین طوس گشتم محرم
 خاک این وادی به اکل جان این معانی را تنبیه در نهان
 هیچ که طوس باشد جان ملک چون رضا گشته در آن سلطان ملک
 بنا برین اسم عطار محمد و لقبش نسیم یادین و پدرش بر اسم است
 که از بزرگان و مرید قطب الدین حمید در بوده و در شهر نیا بوزعمگاه
 عطار می غنیمی داشته که بعد از او به پسر بزرگوارش عطار رسیده
 موطن آنحضرت تون بوده و مولدش شمس نشا بوزعم است
 در تاریخ تولد و سال شهادت عطار اختلاف است و آنچه از روایات
 خود آنحضرت استنباط میشود که در محاکم نظم کتاب منظر العجیب
 اندرین سالی که طبع گشت یار بود سال ما پند و هشتم و چهار
 سال عمر من ز صد گذشته بود جمله اعضا یم بدر دامنشته بود
 تولد آنجانب در چهار صد و هشتاد و الی هشتاد خواهد بود و اما شهادت
 آنحضرت چنانچه محقق است در آن زمانه متاخر بوده اگر بدان محاکم

(ج)

باشد که لنگر چنگیز بخراسان غلبه نموده و بلخ و خوارزم و هرات و طوس
و نیشابور و دیگر دیات آنسانرا قتل و غارت کردند و شد بدو
بهریت و اگر در سال آمدن بلاکو خان بایران باشد ششده بیست
خواهد بود در هر حال عمر آنجناب از یکصد و چهل سال جزئی کمتر
یا بیشتر بوده است چنانچه خود آنحضرت از آمدن لنگر ترک و فتنه
آن قوم در مظهر العجایب فرموده اند

بعد ازین آیند ترکان در جهان آید این عطار از ایشان در فغان
بعد من تبینند از ترکان خدای عالم از ترکان شود یکسر خراب
و راجع بشهادتش در یکی از رسائل معروف خود که مسمی به سیلاح نامه
اشاره فرموده که از زبان مبارک حضرت امیر مومنان شبنده
سیفر یاید

علی نفس محمد دان حقیقت	علی بیرونست از راه طبیعت
علی بنیادت راز منافی	گشاید بر تو درهای معانی
دودست خود ز دامنش بگذا	ترا بنیادت اینجا گیه بار
در معنی علی بگشاد اینجا	مرا این کنج کل و داد اینجا
شبی دیدم جلال جانفرایش	شدم افتاده اندر خاکپایش
مرا گشاکه امی عطار مانده	ز سر عشق بر خوردار مانده

بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت سپردی نزد ما راه شریعت
 بسی اینجا ریاضت یافتی که تا عین سعادت یافتی
 بسی کردی تو تحسین معانی که تا داد میت این صاحبقرانی
 کنون از عشق برخوردار مباش که کردی سه ما اینجا گد فاش
 ترا خواهند کشن آخر کار که کردی فاش اینجا گاه اسرار
 کسی کو راز ما گوید حقیقت بنگذاریم او را در طبیعت
 چنانچه پس از سی و اند سال از اینجا پیش خلیفه الرحمة طوایف خوشخوار
 تا در لشکر مغول بسر کردگی چنگیز بولایات شرقی و جنوبی
 و غربی ممالک آسیا حمله آورده از ساحل چین تا سرحد ولایات
 روم را قتل و غارت کردند خاصه در ایران چندین هزار مخلوق را
 مقتول و مانند شیخ علیه الرحمة را در نیشابور و شیخ نجم الدین کبری را
 در خوارزم و چندین تن از بزرگان مشایخ رضوان الله علیهم را
 بشهادت رسانیدند

اما چرا خطی نام گرفت و این همه محتایق بر زبانش جاری شد باز در
 کتاب مظهر العجایب میفرماید در زمان کودکی در قون که مولد پدرم
 بود بیماری سختی بر من مستولی شد که پدر و مادر و تسکین مایوس از
 بهبودیم شدند ناگاه ضحی سحنت بر من عارض شده و در آن حال

حضرت امیر مومنان صلوات الله وسلامه علیه را زیارت نموده
 شایم گریست فرموده و عطارم نامیدند چنانچه میفرماید
 زار و بیمار و ضعیف و ناتوان مانده از من بگیرم از نیم جان
 بودم اندر تون بوقت کودکی داده از کف رشته آسودگی
 بشما متصل بیمار و زار بودم افتاده بکنجی سوکار
 به چونی بکده اخته اعضا من رفته بود از کار تر پایی من
 ما در از جام طمع بسیده بود در چنان عالم پرسم دیده بود
 جان خویشان جمله در درد سخن ساختندی از برای من سخن
 ناگهم صفت غریبی در بود ما درم زان جامه پاره کرده بود
 چون ز خود رفتم بزاریدم بسی دیدم آخر خوش ببالینم کسی
 گفت ای کودک نترسی ز آنکه من به چو جان باشم تو را اندرین
 میکنم درد تو را ایست و دا تا بگوئی در جهان اسرار ما
 من نرا حالی بخشم از کرم تا شوی در پیش دانا محترم
 در جهان گفت تو گرد همچو در بجز در برگردد از ان در حلقه بر
 بعد از ان باید دست خود من زان پداله خوش در آغوش من
 اندر ان حالت مرا میدان تا شود آنش من سمشان
 گفت ای عطار خواهی نام من گویم تا تو بنوشی جام من

نام تو عطار و نام من عیسی
 هر که دارد حب من جهان نیست
 بهستم اندر قرب حق از دواصلان
 خود مرا پسیدان تو شاه مقبلان
 این گفت و شد روان آن شاه
 سوختم بر آتش خشن چو عود
 شد عرق بر من روان چون آبجی
 گشت پیدار تن من رنگ دوی
 باز دریکی از رسایل خود که حاوی بسیاری از اسرار و رموز فقر است
 و موسوم بمظهر است میفرماید
 مرا ملک معانی شد مسخر
 بمن بهمت اولاد حمید
 مرا گنج معانی جعفر آمد
 که او شمس علی را چون در آمد
 شه من دخر اسان چون دین شد
 همه ملک خراسان انجین شد
 اماقم ششم و نقد محمد
 رضای حق بد او درین حمد
 بدان کعبه رحمت مرقدش را
 از آنکه هست محبوب حق آنجا
 بحال کودکی در آستانش
 بشها خوانده ام در دزبان
 مرا از روح آمد مدد
 بوقت کودکی من بجه سال
 و اگر گفتا که شاپور است بود جا
 بشد بوده ام خوشوقت و خوشکام
 اگر ششم به شاپور و تون هم
 با خر گشت شاپورم چو بهدم
 بشاپورم بدندی سالکان جمع
 از ایشان داشتم اسرار و سمع
 ازین ایست آنچه متفاد میشود اینست که مدت هجده سال در آنجا

(ث)

حضرت نامن الائمہ ساکن بوده و در کف فیض از روح مظهر آنحضرت مینمود
و نیز نام بر آن بزرگوار مایه توقف در شاپور د که شادیاخ هم
نامیده شده و محلی بوده است در نیم فرسخی نیشاپور که در محال
شیخ علی الرحمة شهید مدفون شده است (گردیده و در آنجا
بسیاری از عرفا و مشایخ با او مصاحب بوده و آنحضرت تسکون
نموده اند و اغلب حضرتش را در حکمت الهی بی نظیر دانسته
و تحقیقا ثابت شده است که طب آنرا از انجمنی میدانسته و همیشه
در داروخانه خود مشغول معالجه مرضی بوده و بواسطه قبول زیادی که آن
پدر میراث یافته بود اغلب بپاران را نیز دوا داده و معالجه مینمود
چنانچه در یکی از رسالتهای که معروف بحکمه نامه است فرموده
بداروخانه پانصد شخص بود که در هر روز بنظم مینمودند
در همان اوقات هم البته سالک سالک طریقت بوده
و راه طلب حقیقت می پیموده است چنانچه باز در خبرنامه میفرماید
معیشت نامه کاغذ ده جلد است الهی نامه کا سرارجانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز جلوم زود رستم زین آن باز
و نیز گفته اند که مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری بوده و از
آنحضرت در نظر العجایب مؤید این مقال است

یخنین گفته است نجم الدین با آنگه بود اندر جهان از اولیا
 آن ولی عصر و سلطان جهان منع احسان و میر عارفان
 شیخ نجم الدین کبری نام او در جهان جان و دل پیغام او
 باری حضرت عطا صحبت بسیاری از شیخ کبار ارادک فرموده
 منجمه حضرت شیخ بهار الدین مثنی که در اثر رنجش از خواند شاه از پنج
 هجرت کرده و با سپر بزرگوارش مولانا جلال الدین بودی که
 که در آنوقت طفل شش ساله بود در نیا بود عطار را ملاقات کردند
 عطا که در نهایت پیری بود اما بزرگی و جلالت را در نهایت
 آن طفل مشاهده نموده اسرار نامه را با و سپرد و سفارش مولانا
 بیدارش نمود و در کتاب منظر العجایب تیرا جع مولانا
 جلال الدین ظهور او بروم خبر داده و اشاراتی بمقامات عالیله و
 مقامات کافیه او میفرماید و آن امنیت

عارفی واقف زاصل بر علوم بعد من پیداشود گوید بروم
 اگر تو مست و حدتی زوگویش کن جام عرفا زانه و تش نوش کن
 او پوشد او بنوشد از یقین از کف معنی سلطان شمس بن
 از همان جرعه که من نوشیده ام از همان سرکه که من نوشیده ام
 ره روشنی او را بدان دین سخن را بیم ز حق حق نمان

در حدود مدت هفتاد سال تجسس آوردی اسرار و حکایات انبیا و اولیا
و صوفیه و مشایخ اهل سلوک پرداخته و کمتر کسی بآن احاطه رسیده است
و بمقتصد و ده جلد از کتب اقطاب و مشایخ را بمطالعه نموده
و در مظنه العجایب میفرماید

ای برادر من نسیم بدخواه تو در معانی میوم همسراه تو
همه چه شکم کن قبول از بهر حق زانکه خواندم نزد استادین سبق
بمقتصد و ده از کتب بر خوانده ام زان بعلم معرفت ارزنده ام
اما تالیفات حضرت شیخ را در حدود صد و چهارده الی صد و نود و هجده
گفته اند که از آنجمله چهل جلد نظم و باقی شراست ولی آنچه محقق است
بشادت خودش بیش از صد فقره تالیفات داشته و در یکی از
رساله نشر فرموده

زحج علم دارم صد کتب من در و بنیاده ام اسرار البین
ز علم نبیا خواندم سبقا ز شرح او یاد دوم در قضا
تالیفات آن بزرگوار هر یک مخزنیت از لآلی شاهوار که هر
صاحب دلیر بمطالعه آن مجذوب میکند و تمام کتبا حضرتش را از نظم
و نثر اثر نیست که در گفته سایرین نیست و از همین جهت بزرگان
باز در آن تالیفات را که در این کتاب است قیاس غفلت

معاش همین بس که مولانا جلال الدین رومی میفرماید
 هفت شهر عشق را عطار گشت ما بسوزانده خیم یک کوچه ایم
 و در جای دیگر فرموده است
 عطار روح بود و سنائی چشم او ما از پی سنائی عطار آمدیم
 باز فرموده است
 من آن ملای رویم که از نظم نگرید و کین در سخن گشام شیخ عطارم
 و نیز میگوید
 آنچه گفتم حقیقت ای عزیز آن شیدم من را عطار نیست
 و شیخ شبتری در گلشن راز فرموده
 مرا از شاعری خود عازماناید که در صد تن چو عطار آید
 و شیخ عبدالدوله سنائی میفرماید
 ستری که درون دل مرا پیدا شد از گفت عطار روز مولانا شد
 با این حال باید دانست که حضرت عطار یکی از طایران ملکوتی و از
 باریا فغان پناه وصال است و تبت کیراکه مولانا جلال الدین
 رومی و شیخ شبتری ستانید و به برتریش اعتراف نمایند قطب
 و مرکز دایره و شیخ و الحل طایفه بوده است و بهترین دلیل درجه
 سخن سرائی و مقالات و لوایح آنحضرت که علامه استاد می

(یا)

و بزرگوار می و از مطاوی هر کلمه و گفته اش نمودار و اسکا است
اما راجع به شهادت عطار آنچه معروفست نیست
هنگامی که حضرتش را بمجلس خلی میروند یکی از منولان یا
بزعم بعضی یکی از مریدانش که ظاهر ارباب شکرین در اسره بود
پیش آمده گفت این پروردگارم کس و من بفروش و در بهای او
بندار دنیا را ز من بخر عطار به شخص میگوید مرا باین قیمت
مفروش که بهای من این نیست و چون از آن منول یا مرید رگه
شخص دیگر گفت این مرد را من بفروش و در مقابل این توبره گاه
بتان در اینجا شیخ فرمود به و بهایتان که ارزش من بیش
از این نیست منول ازین واقعه متغیر شده و با تشریح حضرتش را
بندخت و فی الحال روح منور او با علی عیسیٰ قرار گرفت
و ظاهرًا بعد از این واقعه منول از حرکت خود نامشده و آدمی
بر رتبه حضرت عطار اعکاف حبه بود

و نیز معروفست که بعد از شهادت آنحضرت پسر قاضی القضاة
که در آن عصر یکی از بزرگان نیشابور بوده فوت میشود بگانش میگویند
خوبست تو فی را و قدم مبارک حضرت عطار که مرد جلی است
بخاک بیایم قاضی بدین امر رضی نشده در جواب آنان میگوید

(بیب)
حیف باشد نرسند من در قدم پیرم دافسانه گوی بخاک رود و مرد
تا در محل دیگری دفن کردند بهانست قاضی القضاة در عالم خوابید
که در مقابل قبر شیخ ایستاده و جمعی از اقطاب و شاخ با چندین
هزار مثل نورانی گرداگرد تربت عطار به نهایت ادب ایستاده اند
قاضی در آنوقت فوق العاده از حاضرین محل گردیده و انداخته
بر سر قبر پیرش آمده و آنرا گریان دیده سبب پرسید پرس گفت
پیر من چگونه این جفا را بر من روا داشتی و مرا از برکات قدم
از یار الله محرم نمودی اگر راجتی به پیرت را طالبی مرا در قدم
شیخ بخاک سپار که بهشت من آنجاست قاضی بعد از این قصه
از معضدین حضرت شیخ گردیده و امر کرد چند نفر زندانش را بکافی
که خواسته بود انتقال دادند و میگویند بعد از این واقعه بقعه مختصری
هم بر سر قبر شیخ بنا نمود و چندی بعد آن بقعه خراب شده و بعد
بامر ایه علیشیر وزیر سلطان حسین با رعیت امی گوکانی بقعه تبری
بر سر قبر شیخ بنا نمود

مزار شیخ در نیم فرسخی نیاپور و ظاهر اجماع محلیت که بنا بر قول خودش
شاپور نام داشته باغچه چهار دیواریست که طرفش بیشتر از جهت
بقعه عطار در وسط باغچه واقع شده و بسیار با صفا و دلگشایی باشد

(بیج)

خیر و تابان بده است که افشار است آن بوسی حضرت سرور اولیا
علی بن موسی الرضا عید آلاف ایحیه و انوار بادشاه ششم و فیض ابوبزرگ برایت
آن مزار فارغ از انوار نبیل شده در موقع تشریف و زیارت آن
تربت شریف حقیقت این اشعار که در مظهر العجایب فرموده است
معلوم گردید .

ای برادر گرامی قریب من آتش عشق بیسی موج زن
خود کفن دارم ز عشقش چاک چاک گلچین نهی بر لبه دم زیر خاک
در پانحال از خداوند تعالی توفیق طلبیدم که نسخی از انبیات
حضرت عطا که تا کنون طبع نریده بخط ناقابل خود بنویسم
و از حسن اتفاق بدو انگارش و طبع این کتاب مطاب را که
یکی از آرزوهای برادر مکرّم حضرت آقای میرزا محمد خان جامی بود
بر دستش رخ نموده و بعون آنه تعالی بعد از این هم نسخ دیگری تهیه
و طبع خواهد شد و امید دارم دوستان عطا رقد این کتاب
مستطاب را که قبول خودش مشحون از اسرار ولایت دانسته و ساعز
باید و محبت را از این چشمه حقیقت نبوشد چنانچه در کتاب
مظهر العجایب فرموده
ردنواست از ولایت گوش کن و انجی جام بدایت نوش کن

گر تو از جام محبت می خور جانب شهر ولایت پی بر
 رو میست نامہ راز بر بخوان تا شوی در ملک معنی جان
 در خاتمه ذکر میدهد باینکه نسخه اصلی که در دست بود یکی از بهترین نسخی
 بود که در حد و دویصد پنجاه سال با خط مرغوبی نوشته شده و متعلق
 بحضرت مطاب مرجع الاسلام و السیلم آقای حاج میرزا عبد الله
 واعظ دامت برکاته العالی بود که از فرط علاقه که بطبیع این کتاب
 مطاب داشتند این نسخه را باین بنده مرحمت فرموده و من و حاشیه
 نسخه مزبور حاکی بود که باین نسخه دیگری هم مقابلہ و تصحیح فرموده بود
 خوشبختانه جناب مطاب آقای میرزا حسن خان نقیب الملک که بحق
 ایشان نیز عشق بشاری بانجام این مقصود داشتند نسخه دیگری ثانیاً
 تهیه و باتفاق استاد مکرم و عارف منظم آقای میرزا ابراهیم ادب
 نسخه اصیل را مجدداً با این نسخه مقابلہ و در قسمت ته و اعلیٰ تنظیم نموده
 و مراجعہ و تصحیح صفحاتی را که حقیر نوشت همراهی نموده و مساعی
 جمید خود را بذول فرمودند با اینحال استند عایشه و چنانچه سهو
 و نیانی شاید فزاید غمض عن نفرموده و با اصلاح آن
 این بنده گنہگار را که سرگشته بادیه حیرت و تشنه جام هدایت
 خرسند و بامی خیر می سازند حرره عبد الباقی بن یوسف تقی حاتم

مصیبتنامہ

حضرت قطب العارفين

شيخ فرید الدین محمد

عطار مشاہور

قدس سرہ

مصباه

حضرت قطب العارفين شيخ فرید الدین عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

کو خلقت داشتی خاک را	حمد یاک ا جان یاک آن یاک را
جز دو کل بریان ذات یاک است	آن خرد بخشی که آدم خاک است
در گل آدم جنبین بنیان کند	آفتاب روح را تابان کند
اقای در سندان می نهند	چون درون نطفه جانی نهند
قالبش چون حبه الکلی کند	کعبه روح القدس تسبی کند
بحر دل در ابوعین او آورد	از سر انگشت عین او آورد
بهر را گمواره جنبان او کند	کوهر چون غله آسان او کند
عیسی از خبر نیل او آورد	شیر از انگشت خیل او آورد
وزیمه پیرانش با لغتر کند	طفل را در مهد خمیر کند
وزمیان فرشت دم شیر آورد	شیر خواری را بقدر آورد
با درانه مابنه مریم کند	خاک را مهد بنی آدم کند

آب موج آرنده را پل سازد او
 گرک را بر پیه بن گویا کند
 بنده های رهنصب شاهی دهد
 از عصائی سنگ را زرم کند
 مرده را از زنده پیدا آورد
 برف و آتش جفت همدیگر کند
 گرچه را از عطسه شیر آورد
 انجبین را پرده کافوری کند
 آورد از خار بن حسه های تر
 ماه را بر برج سیاهی او بند
 جعفر طیار را پر بر بند
 که زنی آرد ز مردی بی زنی
 گاه از مرغی کند خنیا گرمی
 او نهد سکی و گرمی در میانش
 نیش را در نوش شمع او می بند
 پشه را صف شکن می آورد
 ملک در دست شبانی می بند
 و آتش سوزنده را گل سازد او
 و زردم پیرا منی بسینا کند
 از چنان بپاچی چمن جایی دهد
 کند می تحسینم بی آدم کند
 زنده را ز فردا پیدا آورد
 تا از آن قده سنی صبر کند
 شیر را از گربه در زیر آورد
 و آنکش آن یزده زواری کند
 و زیان نی سسی قند و شکر
 گاه در آب پشت ماهی او بند
 شد دین را از حلی در بر بند
 گاه مردی از زنی بی سینه
 گاه از نخ می کند حلقه گرے
 او به گرمی در گرمی در دانش
 ما را به هر جمع او می بند
 در مصافش پل تن می آورد
 منت او در جانی می بند

دیو را مردم بری درمی کند
 صد هزار آن ساله ثانی بگردنی
 آبرو در پای عیسی خاک کرد
 وز چنان عیسی چسبید انمود
 که دو خاکمی را با لاله داد
 شادی روحانیان از بهر او
 قطره را در کنون می کنند
 هم ز خوبی منتقد دل می کند
 عقل سرکش را کف افکند گیرد
 خوان گردون پیش درگاه او نهاد
 چون داب بحر موج آغاز کرد
 از درجی بنبر ستمی بر فروخت
 آتشی بر دست دشمن در گرفت
 کلب را در کف کلب الموم کرد
 در غش راهی که گردون می رود
 سنکرو مرغ را هم باله خست
 مرغ متش حرب پل آغاز کرد
 دیو را مردم بری درمی کند
 خرق کشت میکند در گردنی
 وز دست در خاک جان پاک کرد
 و چنین جیبی بد بصب نمود
 که سه قدسی را نشیب عاه داد
 گر یک و چهار فقر است
 نقطه را دور گردون می دهد
 هم خلیفه از کف کل می کند
 تن بجان جان کلن زنده کرد
 فرص مرد کاسه ته او نهاد
 هر دو را امیرش آب ز کرد
 تا جو روانه کلیمش بر جنت
 تا خلیش طبع استمندر گرفت
 آهن و پول را چون موم کرد
 سرگون در خاک در خون می رود
 مرغ آورد و در سنکس راه است
 در میان کعبه سنگ انداز کرد

مورد رهاش را اگر چستی گرفت
 عجبوت او خود ام انداز شد
 دوست آن یک کوزه جوف نامدار
 پنج حس درش هبت سالار کرد
 نه ظلم چون ده کی شد از دش
 چون به شتم در دش را بار داد
 مردمی در آب شور و گوشت
 آنچه آن داد و تار یکیش
 بر سیاه و بر سپیدش شاه کرد
 به سپهر ماه چرخ بر طاقش نشاند
 که چراغ و گاه چشمش نام کرد
 در خلافت جابه پوشیدش سیاه
 را بر روان کج دو حاجب بست کرد
 از درون نشانده فراسی نگار
 به سپهر یوسف که چرخ چاه داد
 بر زمانی در تماشا می خطبه
 و هم را در راه او جاسوس ساخت

با سلیمان لاجرم کشتی گرفت
 آنچه آن مرغی بدش باز شد
 کرد پیدا در سه بعد ارکان چهار
 بهفت را در شصتن دوار کرد
 از دوزخ عالم جای آمد بر ریش
 چار رانه داد و نه را چار داد
 کر جهان پیدانودش توشه
 پیروی آورد در بار یکیش
 روشنش دستیه گمی چون ماه کرد
 خلق را در عهد و میثاقش نشاند
 در چرخش روغن با دام کرد
 کرد و بیای سپیدش بارگاه
 هر دو را پیوستگی در خواست کرد
 تا بدل آبی زند وقت عباد
 تا به قلم آسمان راه داد
 بر طبق میر خیش نوری دیگر
 تا زنا محسوس صد محسوس ساخت

در خانه داری آوردش خیال
 کرد مشرف خط خاکب کاز را
 در دلش کجی نهان آن معرفت
 در درون پرده مغزش خستش
 خواهر را چون شاه و شاه کار کرد
 دو صدف در روی بر در کشاد
 بیت و نه چشمه در ایشان باز کرد
 از صدف لارا ننگ آسانمود
 شد ننگ لایبر مکنی عزیز
 کرد طاهر قاف رعفت بر از
 عین را نونی در و پیدا نمود
 چون صدف را پردگی بسیار کرد
 پس ده و دو پرده را بخشاد جای
 بست لایق پرده عشاق را
 چون مخالف دیدار و او هرگز
 آن یکی را در نهان و نه او نکند
 پس زبان با تیغ بامک را بر زن
 تا همه چیزی بار حسب حال
 تا کنهانی کند اسرار را
 دادش از جان جام جم عصف
 خواهر را سخاوت به خوش ساختش
 از نمان مرده در سار کرد
 حقه سی و دو و لولو بر کشاد
 رشته سی و دو در آغاز کرد
 تا وین بکشاد الا الله بود
 را ند کرد ادش چو قاف تیغ نثر
 تا کند سیمغ معنی مال باز
 تا صدف را چشمه نریا نمود
 پردگی را پرده قفس کار کرد
 تا تجسی نهند بر دین از پرده پامی
 تا توامی هم دهد آفاق را
 تا پس پرده مخالف است کرد
 و اندگر رسته در بند او فکند
 بر حسینی زرد با و از حسن

عاقبت سوزناق آمد بید
 در صدف تیغ زبان بر کار کرد
 در چنین تیغی که داستی هیش
 در کمر افتادن او ترش نبود
 نطق اگر بودش درشت و لفظ گرم
 سوزاگر شکر چسبید گوی چمن
 ای درون جان بدون آمده
 تو بدونی و درون در توئی
 چون بذات خویش چون آمدی
 هر دو عالم قدرت چون بست
 چون جبار اول و آخر توئی
 پس تو باشی جمله دیگر هیچ چیز
 ای جسم و جان نهان دیدار تو
 بست عقل و جان دل محو و خویش
 ای زسدانی خود بس اشکار
 هم خرد بخش خردمندان توئی
 جمله را در خاک انداز می نخست
 اسپهان عراق آمد بید
 تا کله نهاده هر که انکار کرد
 شور و شیر و تلخ و شیرین ترش
 تا سر ترش و سر ترش نبود
 جوش دم آمد چو تیغی خرب نزم
 کور اگر کو هر بنسند گوین
 می بردن جان درون آمده
 نه برونی نه درونی هر دوئی
 از درون رمی به بیرون آمدی
 هم توئی چیزی اگر بیرون بست
 جزو دکل را باطن و ظاهرتوئی
 چون تو باشی خود باشد هیچ چیز
 گمشده عقل و خرد در کار تو
 کی رسد محدود در معبود خویش
 چون تو هستی چون بود کس اشکار
 هم خداوند خداوندان توئی
 پس بادیشان کنی حالی دست

بر در حکمت ز ماهی تاباه
 عرش چون نوبت یافت از هیچ جا
 لوح را چون می تو جان رسو شد
 با قلم نگاشت از آگاهی تو
 میرید جرج آفتاب ز شوق این
 صبحدم بر باد تو بکجده کرد
 روز یافت از تو بنوحانی دگر
 ز غمی شب چون نزدش پرست
 ابر را می بست دل بر لب و زشت
 رعد را نسبت آورده بحوش
 برق را چون می تو صافی در بود
 آبر چون شوق تو آتش فروخت
 کوه را دل خون شد از عذرت تو
 خاک ره را باد سر زار بهر دست
 بحر چون آب شد لب خشک تا
 جمله کلهای ز کما کنک پاک
 چون شکوفه از گلشن سیر شد
 در طلب بسیم ز کوهی تابگاه
 عرش را کرسی بر رفت از زیر ماه
 با سه لوح بخش روز شد
 چون قلم در خط شد از نوادی تو
 می بکشد در همه روی زمین
 خلق را از دم جو عسی زنده کرد
 زانکه هر روزی تو در شافی دگر
 خنده زن دندان سپید از کجست
 روی او و صد هزاران گونه است
 آب برده بر قش او در خروش
 لاجرم نازده عالی مرده بود
 آبرویش بخت چون آتش بود
 آبرو سپهر ز آتش تو
 خاک بر سر سبزه باد از تربت
 کشتی از شوق همه خشک ماند
 می منور در ز شوق تو بجاک
 ز شایقت ز در لعلی پیر شد

جام زرد دست نرگس می
 لاله را با کوه کرد و در
 ما پس چون ز منت سر نهاد
 سوخت چون شکر تفت از ده بان
 غنچه یکان بود گل لعل اعجب
 دستر گل من که می خواند بخت
 چند گویم کاخه گویم آن نه
 چون نبیدم حکوم من ز تو
 جمله یک است اما مصیبت
 کر چه یک است و من دایم
 هر زمان این راه بی پای است
 تا ابد این راه شکل نیست
 قصه کان نه دل و نه جان است
 هر که او این راه شکل می برد
 حاره آن صلب در خون آمدن
 چون نمی یابم سر این رشته باز
 چه می خواهد که این روی ببرد
 نفره راهی به مجلس می
 ماکلاه افکند در خون جگر
 چار ترک آسمان گون بر نهاد
 نیده کشت آزاد از هفت آسمان
 لعل یکایش داد می بین سبب
 حمد تو پر ز دمان از هر دو
 چند جویم کاخه جویم آن نه
 چون نمی یابم چه جویم من ز تو
 جمله یک فرد و چهار مختلف
 کر چه یک است و من دایم
 خلق هر ساعت در حیر است
 جمله در خوابه دل فتنست
 کی توان دانت و کی توان شناخت
 کر بود صد جانش یک جان کی برد
 وز وجود خویش بیرون آمدن
 بسچو سوزن مانده ام سر گشته تا
 او سرگردانی این سر کی برد

حل و عقد بخشن سلطان
 هست این سرشنکی پس این زمان
 در تو گزشتگی را راه هست
 میت آسان وصل یار بی خبر
 کی توانی یافت بی نیجی وصال
 کار از آتش بادت آموختن
 چون بسوزد هر چه می خواهی درش
 و بود دل این سیم و زر برداشت
 زانکه دیوار آتش است و تو ز خاک
 گرچه دنیای دنی اقطاع است
 آن ندیدی تو که ملبس یعن
 گفت من از آتش افروزنده ام
 حق چو آتش را برافروزند
 و در رخ آتش چنین شد صغناک
 زندگانی گر خوش و تگرما خوش
 در میان چاه صم مختلف
 گرمیت در شمع و شمع می کشد
 کی توان کردن بسر گردانی
 گر میت دانی بدان از آسمان
 جان تو ای جان من آگاهیت
 گر میت وصل داری خود بمیر
 صدق پیش آرو برون رواج
 مذہبی دارد عجب در سوختن
 جمله بگذارد شود ماحای خوش
 سیم و زر جمله تو بگذاشت
 تو بگیری ادب سوزد جمله پاک
 آتش است آن زان ندارد سج دو
 ز آتش نهند و درونی بر زمین
 سجده کنم زانکه من سوزنده ام
 سر سجده چون تواند فرید
 از که دارد آتش سوزنده پاک
 در زمین باد و آب و آتش است
 کی توانی شد بوحث مصف
 خلیت در کبر و محبت میکشد

سردیت فسرده دارد و دوام
 هر چهار را یکدگر پوشیده اند
 گاه این یک غالب آگاه آن
 دشمن یکدگر نیز این بر خفا
 تو بسم بادشمار دوستی
 که تو خواهی تا ز روی آهنی
 بهر پنهان که خاخصم مختلف
 جانت را عشق بیاید گرم گرم
 ز بهر حکمت بایز تقوی و دین
 تا جو گرم و خشک فسرده تر بود
 جد کن ای از عنوت راه بین
 از ملائک بود شطانی شومی
 جد کن ای صبر پوده شاد را
 در جن ره قلب بگریکنند
 ساحران دیده عصائی را این
 بس جودان که بر پند سیر
 از عصائی ساحران یا فاشه
 تربت غنائی آرد ۱۴
 روز و شب با یکدگر پوشیده اند
 چون توفیق خواه این خواه آن
 نمی شوند هر یک از ایشان دوست
 چشم میداری ز دشمن دوستی
 پشت آرد در تو چندین دشمنی
 کمی توانی شد بوحث متصف
 و کفر را طب اللسان چوب نرم
 آه سردت باید از برد ایستین
 اعتدال جانت بیکوتر بود
 تا نکردی هیچو عیس لعین
 اهرمن گردی و دامانی شوی
 تا نکردی مسخ و ملعون راه را
 از زری مس و رنگی خارجی کنند
 غصه آنست بر لب الحالین
 سجد کرده پیش گامی از خرد
 بس جود را گاه و تفران یافته

تو جهان دانی که دینا را عشق
 عشق را امر و نبرد دانی بود
 آن همه عجب بود و می کرد کرد
 آسمان و عرش و خضر و حیث است
 قرب خاک آن بعد از کالبد است
 هر کجا که نرس کشندش مشته
 ز اشیا قش دره ذره بود خاک
 لا جرم اندر امانت پیش شد
 ملک و سلطان مالک آمد او
 جسم آدم صورت جان است
 لا جرم او جان جان آمد ترا
 چون برون آمدی جسم جان نام
 گنج خود در دست جان مست برد
 لیک چون انیس بوی جان نیا
 این چه درگاهست قفس فی کله
 خون تو دایمی نه نظاره محنت
 معرفت چه لایق نبراکست
 هست چون باز بنگار دوشن
 کفر و دین آتش و آتش کی بود
 عرشها را بر دوش شاگرد کرد
 خاک آتش جمله زبهرنی بخت
 کالبد او مجور تر و استوار است
 ترا و میکش رود در پیشتر
 آتش از جان برآورده هلاک
 قرب او از هر دو عالم می شد
 مرد سجود ملائک آمد او
 گوهر جان جسم جانان است
 بی جان جان جان آمد ترا
 تو نمائی حق مباد و السلام
 با کسی آتش یار و دستبرد
 بر دست و دست یزدان آویز
 دس در اینست قهرش ناپدید
 گرد خشم گلی گرد و خشی پاره کن
 کلیم فی ذات حق بس است

هر چه دانی آن تو باشی بیشکی
 خالقان این سکم در باطن است
 یا حکم شرح در کارش مکن
 از خودی این سبک خجسته بسم
 تو بسی داری چون در هر بسی
 چون کشیدی از نیام در کنار
 در میان راه تنها مانده ام
 امی کس بر کی بس بکیم
 گر من بکین ندارم هیچ کس
 و زندانی آنست ان باشی یکی
 راه جانم سوی تو نمانم است
 یا یکی در ملک اش مکن
 گر نباشم من تو باشم این بسم
 من ندارم تا ابد جز تو کسی
 در میانم بر کن از اختیار
 کس ندارم بی سرو پا مانده ام
 نا کسی را که نمی باشی بسم
 بدم من تا ابد یاد تو بس

چون میشد غرقه خون آفرین
 یمنه قول شهادت گفته بود
 از کرم هشی که امی روح الامن
 چارصد ساله گناه و کافر می
 خالق اگر اهل عادت بوده ام
 پس مرا فرعون نفسی هست نیز
 پیش از مرگ این شهادت گفته است
 از لرن پر کرد جبریش دهان
 درد گرنیمه ز عالم رفته بود
 گر تمام این قول کفایت آن لعین
 کردمی محو از کمال قادر
 باری آنست در شهادت بوده ام
 کو ندارد جز شهادت هیچ چیز
 بر شهادت غایب است و حق است

محو کردن کبر و منه عوفی او
 جان چو سید است در پیش ده
 چون بیدان اجل پیش آگاه
 من بدست خود سپیدش چون کخم
 تو توانی کرد موتی را چو فیر
 گر سیاه آمد مرا گنج عظیم
 از در خویشم گردان ما سپید
 در ره بیم دایم افتاده ام
 هر نفس جبریم در هم میرسد
 هم درین عالم بگو میدارم
 گر کنندم ذره ذره عالمی
 تا زبان از گرمی گشخت خست
 یارب از دست باز خور
 منم و بهوش میاریم ده
 چون در آوردی تا شایسان
 نفس اگر آلوده در آسایشم
 لرزنی آبی شد آتش فروز
 باز خور از صد لونی او
 زردست نت از دست ده
 از گناه آمد کلیم دل سیاه
 وز در تو ما سپیدش چون کخم
 نه بوی عتی نه رنگ شیر
 تو سپیدش کن چو بوم ای کریم
 از سه لطفی سیاهی کن سفید
 در سیاه و در سفید افتاده ام
 وز تو انعامی دادم میرسد
 هم دران عالم فرو نگذارم
 کی شوم غایب ز درگاهت بیتی
 گفت چون آتش جهان بر من بوی
 دست بر نه و ز جهانم باز خور
 خفت ام بخویش بیداریم ده
 چون بخشیدی بحاشایسان
 تو بعدت پاک کن ز آلاشیم
 تو وجودت تشنه ز آتش مسوز

وز یادانی نبودم تیربوشش	تو خصلت بر من نادان بوشش
ور بدست خود دریدم پرده بان	تو ز سترت پرده کن بر من فراز
ور باد جمل دادم ز درکار	تو ز عفت دریدم ز در گدا
و شکستم شیشه چون طفلی اسیر	تو ز لطف بر چو من طفلی گیر
چون شکستم شیشه دروغن بخت	از تو جز در تو نمیدانم درخت
بای تاسه زایم چه درک چه پست	همی خو خلگی ز آنکه میداری بود
گر کنی در پای قدرت مضطرم	صد شاز لطف بزی بر سرم
در به نفع قدر مجروحم کنی	فضل خود را مژم روحم کنی
گر شکافی ز اشقام سینه باز	صد در حریم کنی زان کینه باز
خوف اگر یک غصه بنامی مرا	از رجا صد عتده بختانی مرا
گر چه بمارم بخل چشم من	جودت آری در ضا چشم من
از عذاب خود اگر بیم دهی	درس زاری زود تعلیم دهی
در ره بی تاریک مساری مرا	صد چراغ لطف پس آری مرا
گر چه سده در بحر پر شورم دهی	آشنایم اموزی در دوزم دهی
در خشی با صد جهان جرمم برآ	تا دهم از ننگ خود با تو ناه
گر چه جنبش از من آرام آرد است	گر من گامیت صد گام آرد است
گر چه هست از خشت آسایشی	هیچ بخشایش نیست چون بخایشی

ای وفا از تو جابر من گیس
گر نخواهد خواست خدایم بخش
بود عین حق تو عامی طلب
چون بسا بخت دیدم کار ساز
رحمت ربش دیدم آب خواه
چون ترا محیی مطلق دیده ام
حشم رخصه بجز حجب فکده ام
تو معنی و دلیل آورده ام
گشتم از دریای نصبت با خبر
دیده ام آب حیات عالمی
می کنم طوفان جود و طلب
ایحسان حکم نه بر می گزفت
من بیک تیریم از صد تن برون
چون همه دانی چه میگویم ترا
از چه گویم چون شدیم بخوش زده
خالقا آمدیم که دم نماند دوام
چون در اید وقت آمدیم ای کریم

و می خطا از تو خطا بر من گیس
عذر خواه جرم من معفو تو بس
عرضه خصیان گرفتیم رین سبب
هم بدست خود دیدیم پرده باز
آوردی خویش دادم از گناه
خوشتن کشتن محقق دیده ام
لا جرم خود را جنب افکنده ام
خویش را پشت ذیل آورده ام
آدم دست تری تشنه جگر
می میرم ز از روی شبیهی
می رسم از خشکی خنک لب
جان نف سازم بهر حکمی که رفت
گر بدست خود کنی پیکان بردن
چون تو در جانی چه میگویم ترا
هر چه گویم پیش ازانی پیش از آن
همه می می باید از لطف تو ام
تو مرا دوستی ده آن وقت عظیم

تا در آن وقت این جهان جان نماند
خوشتر را می جهانم جان نماند
گر در آید یک نیم از سوی تو
بای کویان جان هم در کوی تو
یکدم با تو در اندم می تمام
ای همه تو آن دم ده و سلام

در نعت حضرت خاتم النبیین

آنچه فرض من نسل آمدست
نعت صدور و بدر هر دو حالت
آفتاب عالم دین پروران
خواجہ و فرمانده پیمبران
مقامی اینها دو مرسلین
مقتدای اولین و آخرین
صادق القول زین آسمان
صد جهان در کجایان یکن از جان
مرجع حقیق و امام کاینات
فعل او هم حجت و هم معراج
گو هر دیاری تعویذات او
تا ابد داعی حق دعوات او
باید هر دو عالم آمده
دستگیر نسل آدم آمده
عقل کل جزوی حکس جان او
کل شده هر جزوی از ایمان او
توبت مشور او ادنی زده
لا نبی و بعد این طغرانده
طفل را بش آدم سر آمده
سوی شمعش از پی شر آمده
پر تو هر دو جهان عکس دیش
شده رنفت آسمان یک نیش
جلوه کرده آفتاب رو او
آسمان صد سجده برده سوی او

نقطه نو با ده کونین اوست
آنگه در صورت بختی عالمی است
بخت جنت جرعه از جام او
نیت عالم اگر یک نیم شتم
خواجہ اولاد آدم اوست بس
قطب اصل او بودید او و نهان
او نبی ایمن از ان بی خیب بود
جستش گشت نیا از درون
او نبی بود از درون از برون
مایه بخش هر دو عالم نو اوست
آنگه از دو شمشیرین اعزاز یافت
قطب عرش و فرش و کرسی او بخت
چیت و لیس آفتاب و می او
نوشه اردوی همه دلهما ازوست
هر کجاست شد زمین مثل اوست
چون زمین ایش بود اول بدو
بی صبا کی کل براید از قبا
فدده عجوبه نصین اوست
ز خستیش آفرینش هر دمی است
هر دو عالم از دو سیم نام او
پس محمد را دو سیم آمد با سیم
شمع جمیع هر دو عالم اوست بس
سرازان بر کرد از اف جهان
کو علی دین رجه ایستند بر
دعوتش مهر رسالت از برون
قال سخن لاکسرون لسا بقون
بر جهان جان مقدم نور اوست
سوزن از نورش شب در بار یافت
چو غلغله زشت از حق چه سری او بخت
چیت و لیل آیت گیر می او
حل و حله حله مشکها ازوست
گشت طالع آفتاب کائنات
مشکل پوشیده حل گردد بدو
او گل غیبت و مضور از صبا

زانکه آتش در کار بود از قدم تا فرق در اسرار بود
 زیننی یا خدیجه آتش کلینی یا حسیه آتش
 چون بنیسه دوا و نبوت حال جان ماضی کرد استقبال حال
 کار حبش دین عظمی بود و بس جان اوزار شده شوقی ز نفوس
 سینه او را برای فتح باب غلت آورد آفتاب کوثر آب
 جان پاکش تا ابد ز آجیات دست شست از گل کون و گیات
 تا که شد نعل بران او هلال هر سه نایب شود نو از کمال
 آفتاب از خوان او یک گرده بود گرچه از گرمی گرمی کرده بود
 بود بچوان همنامی چونک نش ز غمی شب از فقر طبابت نش
 نه بهره و ارم خاک رویی بردش شری افضی انصاف سکرتش
 هم ز کین مریخ دشمن سوزاد هم عطارد طفل نر آسوزاد
 در بر لطفش که جان عالمی است آب جوان قطره کوثر نمی است
 در بر جودش شاع خلقت و تر یک جو آرد وزن آماخت و تر
 در بر خلقش که خلق آست و بس حلقه سه دوس خلقت و بس
 در بر علمش بدشت کبریا هم ملایک خفته حین هم اپنا
 در بر حلمش که کوه ساکن است در زمین صد لیره نا آستن است
 تا که طشت از سینه او دوشد طشت چرخ از علس او پزود

نور اوسد کف نمود کرد آنچه یافت	چون غیب ایوب در سر اثر یافت
خیمه خویش سوتاسوی زد	یوسف صدیق را بر روی زد
خلق را از حسن او دهوش کرد	حنن داد از خوشی پر جوش کرد
تا همه عاقل بدید صفت نمود	بر کف موسی زد و پدید نمود
شور او بر جلد دنیا فکند	سایه آنگه بردم عیسی فکند
آب او کافا در جهان افکند	چون محمد اصل شان افکند
ای عجب از جان خود در زمین	از دو عالم لاحسم در پیش بود
جز بدرویشی نشان او نبود	جان چو آن حق بدان خود او نبود
ملک او فقر فخری تا ابد	با دوشاهی بود احمد از احد
او بود جاوید حق را دوست پس	آفرینش را چه مقصود دوست پس
تا کی چنبرش بسم بر نبود	در همه افاق چنبر نبود
بود مستغنی نه همچون دیگران	یک ختم جبه چنبران
چون بود در سایه او دیگران	تا بود چون مصطفی پیغمبر
چون کند خیر چراغی در سری	با فروغ آفتاب خاوری
زنده بودی پیروم بودی مقیم	نه پیر گفت اگر اکنون کلیم
پس زومی او کند آخر زمان	عیسی مریم که شد بر آسمان
زان پیش نام کردش کردگار	بهندوی او شد مسیح نامدار

بعد از پیگیری امکان شد	میش از کفش از وایان شد
یافت اندر عهد وایان کج	نیت برتر از کجالت او زوال
چون بعد ممکن خویش آمد	لا حسم از دنیا پیش آمد
بشنو از قرآن شو بهوده گم	حجت الیوم انکلت لکم
اختلاف است آمد حش	خود چکویم ز اشفاق امتش

در صفت معراج

یکشی در تاخت جبریل امین	گفت ای محبوب رب العالمین
صد جهان جان مطر بسته اند	در گشاده دل تو در بسته اند
هفت ظارم را زدند آسجیات	تا برانی زین رواق شش جات
انبیاء را دیده روشن کنی	قدسیان را جانها گلشن کنی
این جهان دامن جهان برهنی	پس علم بر دزده عالم رنی
چون برفتی از جهان جهان همی	قربت جان جهان یابی دمی
مصطفی را کاین سخن در گوش شد	جان چون دریای او پر جوش شد
از دماغ اتمانی رشیاق	در کشید ام الحابس در برق

بسجنان منور غایت آسمان
تا که بگذشت از زمان و امکان

هر دو عالم خواستارش آمدند
 او در آن معراج جانی نگرفت
 بود سیرتیز او چو سوزن لاجرم
 بر نداشت او چشم خون سوزن نیا
 نایاب دست او سر بسته باز
 حق تعالی از کرم چندان نمود
 ران نمودش سر مکمل کانیات
 کاین همه سرش چو پیه برون زین
 لیک پیغمبردان می نگرفت
 دیده را دیده از او جان را داغ بس
 اول آدم را که طفل سپید زاد
 بود آدم بی پدر بی مادر
 حلق پوشیدش از عریان خوش
 اولش اسما بمه تعلیم داد
 بعد از آن در صد رشده تدریس را
 در مصیبت نوح را نصیحت کرد
 روی از انجاسوی ابراهیم داد
 با طبقهای شورش آمدند
 ز انکه ستره کار داشت اول که چیت
 هیچ سوزن بود چشمش از قدم
 یک سر سوزن ماندش هیچ جا
 کی تواند رفت در راه دراز
 کان یکس در قهر نماند توان نمود
 تا بداند خواه چه خورشید ذات
 کرد روشن منت یعنی نو دروغ
 یعنی او دادند مر اقصود چیست
 در نه بی او دیده را ما را داغ بس
 برگرفت از خاک لطفش شیر زاد
 او بر در دشت زهی جان پرور
 چیت عریان یعنی از ایمان خوش
 در متسی آخرش تعلیم داد
 درس را وحی بگفت ادریس را
 نوح شوق حقش تعلیق کرد
 صد سبق از خلقش تعلیم داد

در عقب یعقوب را دانش خست	در دین را کلبه اسد نش خست
سوی یوسف رفت هم شریف ملک	وز راحت کرد جنبش چون ملک
سوی اسماعیل شد جانیش داد	کشته بود از عشق قربانیش داد
کار موسی را بی غورش نمود	برتر از صد طور صد طورش نمود
از نواداد در اصد را ز گفت	سر کنون ز بورش باز گفت
پس سیمان را در آن سلطان کرد	داد و دشت بی فقر بکشت کرد
کرد ایوب بنی را نو محصل	ملک کرمان با شیش زد بدل
رسم بر یونس شد از ماهی باده	کردش از مه تا ماهی پادشاه
تشنه او بود خضر پاک ذات	بر لبش زد قطره ز آب حیات
چون سب بریده یحیی بدید	با حین خویش در ملکش کشید
سوی عیسی آمد و نفیاش کرد	در هدایت ما آید هدیش کرد
کر چه داد او کار را صد نظام	فردا با آن نبود او دالسلام
عاقبت چون شد بر افلاک کرد	عزم خلدو خانه لولاک کرد
بسپهان میرفت تار من غامد	جز بکی اندر یکی محم غامد
در گشت افتاد در هر جذبه	قطع کردی صد چو عالم حصه
صد هزاران دم برد آنجا کجا	شد هر دم صد هزاران ساله را
چون نه گریار می راه و دم غامد	جز بکی اندر یکی محم غامد

مهرت می گفت تا کفایت

کریش از نور بهن و ندیش
 بیت عظمت جو سدا و مشاد
 میسم احمد محوشه پاک ازمان
 چون زبان رمکند انحال لال
 اچنین جانی که حامی حامی نیست
 چون زخم من زین تمام صعب است
 از کمر چون نبستی آمدید به
 عاقبت با خوش وادندش خوش
 چون محمد با خود آمد خود نبود
 چون در خواجه خوانندی اعراب
 دو کمان در هم فشند نمی تمام
 ای عجب چون این قصه شد
 مال این یک ال آن یک است
 در یکی با شک و بی برخاسته
 هیچان از لب نیکویی است
 دو کمان تو بستن آید
 چون چنین عقدش حاصل شد
 بی نهایت پرده گشت ندیش
 لرزه بر جان احمد افتاد
 تا احد ماند و شد احمد از میان
 از زبان لال باید گفت حال
 قسم با جزو ای وای و دانیست
 موی چون درشت گره کوه فانیست
 عاشقا ز غبستی آمدید به
 هر چه گوئی مش وادندش ندیش
 ای عجب کوتی که او خود خود بود
 دوستی هم نمودند می طلب
 یعنی آن هر دو یکی شد بر دوام
 خون فعل و قول بوسه شد
 حال این یک حال آن یک است
 هم تنی و هم قوی برخاسته
 بانی عقد مصافاتی بخت
 در هم فشند از صد طلب
 قول و فعلش جمله قول و فعل است

دو کان ابرویش کرده نخت
 گردین عالم کما ز اراغ بود
 جفت طاق او محقق اوست
 فوشس ابرو هر دو چون سر شده
 قاب قوسین آیت دلشکلی است
 چون عیسای بنده این عقد شده
 در رسید از حضرت غیب خطا
 حق تعالی گفت ای لبس خلق
 من تو رنگند خوردم انیت قدر
 زیر بگر باز کن ز گس برسم
 مصطفی چون کرد فرمان را نگاه
 گفت یارب میکشایم همه
 گفت چندانی که تفاوت نظر
 خاکپایست ای صد را نام
 این چه دزن آرد که خاک پایست
 مصطفی گفتا که در پیش خدا
 چون سجده هر فرد بر دم برآ
 تا شود آن قاب قوسیت دست
 آن کما ز اراغ از ماراغ بود
 جفت با خود طاق با حق او قادی
 طاق محبت و از بودن بنده
 کان چو دو ابرو بهم پیوستی است
 جانش را توحید مطلق نقد شده
 در حق هر ذره صد آفتاب
 گریبام من بود سوگند خلق
 پس لهرک یاد کردم انیت صد
 ناچه می بینی تو در زیر قدم
 دید زیر خویش مشی خاک راه
 زانکه مشی خاک می نمیم همه
 و آنچه زیر پایت آمد سرسبر
 جمله در کار تو کردم و السلام
 دوستی را بستم این چه جامیست
 خواستم تا سجده آرام پایست
 خویش را دیدم میان خواجگاه

چون دو عالم گشت صاحب گشت
 دید بستر گرم وقت با گشت
 بسترش چون سرگشتی آن زمان
 کو برون بود از زمان از مکان
 ای برون از هر دو عالم جا تو
 هر دو عالم صیت خاک با تو
 آسمان یک حلقه آفریدی
 خرقه پوش خانقاه کوی گشت
 آسمان شد از گل سرخت عرق
 از گل صد برکن رویت نه درق
 ای میبام فاسقم معراج تو
 قسم فاند از العمرک ناج تو
 آمدت است از دل خوانند
 وز الم نشرح بجان دهنده
 تو نئی طفل الف با خواندن
 خطبت از لوح مولا خواندن
 لاجرم انی مطلق آید
 صامت از خودناطی از حق آید
 هر کلامی کان تو گوئی از حق آید
 زانکه جانت از نور جانان پیش آید
 هر طعامی کان بوی خلقت رسد
 آن خلق خالق خلقت رسد
 گر نیابی تا ابد بوی طعام
 قوت بطعنی و تصنی میام
 ای زمین و آسمان خاک درت
 عرش و کرسی خوشه چنین منت
 تا که من جان دارم و تا زنده ام
 در زبا غم جز نشای تو مبار
 نیستیم من مرد و صف ذات تو
 وصف عظم گر مبارز آمدت
 عقل فاصد وصف عاجز آمدت

من بنیکو کم که جان تو ام
 تا منم خاک گلی زان تو ام
 گر خواهی کرد سوی من
 تا بد خواهی هم گفت این لطف
 است خوشم شمرگان یک سخن
 می تمام و بخت من خواهی سخن
 زانکه نصرت این جگات را
 از ثقات ساکن دیوان تو

باز آمدن حضرت رسول امیرجراح

چون برآمد امیرجراح باز
 عایشه گفتش که ای دایمی راز
 ز آنچه بشنودی بگو ش جان حق
 بادل من در میان یک سبق
 گفت حق می گفت این که من است
 مگر بود یک دورخی از است
 دارم آن یک دورخی را دوست
 از پیشی صد زیک است دیگر
 گر مرا درستی خط میسد
 من بخویم کردی بشم شمر
 چون برات و قدر و ثبات
 گم براتی میسد از استم
 گمرا کسر است در خامی دین
 چون کشت کسر من دایم بود
 جبر کسر من کن ای کسری دین
 بود طوفان شاعت پیش تو
 کسر دانی جبر را لازم بود
 آدم با قحط طاعت پیش تو

گر مرا در طاعتی خط می نه
بر گناه هم از کرم خط می نه
بر دو تو کم بضاعت آدم
بر افسد یک شفاعت آدم
تا در یامی شفاعت یکد می
بر لب حلق چشانی یکد می
زان شفاعت چون شود تو خد
که شفاعت هست آن تو دس
میت گزینش حق مرا
دستی کن ای دلی نعمت مرا

چون وجودش
بنا بر شفاعت
است

چون وجودش
بنا بر شفاعت
است

خلصش ایمان روز افزون است
دانش از خلق من بدون است
دست آن داری که تن ایمان
در دل رانا ابد در مان کنی
کر رفیق جان کنی ایمان پاک
جان بسازد تن بیاید خاک
دین چاه محد ای شمع دین
من بسم کجوی تو جل امین
چون کسیم داز گناه خویش
من بدان می از خیر آرم بدون
ذکر دیوان سیاه خویش
هر سحر و از خیر آرم بدون

شرم میدارم گران باد آورم دل از آن محبت بفرماید آورم
 چند خواهم بودست خوشین داد میخوامم ز دست خوشین
 بس بود در پیش چون تو پادشاه خاشی جان مرا نه بدخواه
 آتش مشورت تو تا دیده شد آبرویم از جگر ماریده شد
 نقد من تبلی است در پیش او تو بگمتر گیسوی پیش از همه

کتابخانه خطی در انستیتوت

از کتابخانه خطی در انستیتوت

در فضیلت حضرت مولای متقیان علی علیه السلام

روز نقی کان دین پیبر گرفت از امیر المومنین جد گرفت
 چون امیر نخل شیر فعل شد ز اهن او سنگ موم نخل شد
 میر نخل از دست جان بخش بود ز آنکه عیش نوش تنعیش نمیش بود

گفت اگر در دیم آید صد سپاه
 رستم کز ایل و گرنه ایل بود
 شیر حق با تیغ حق دین پرور
 مرد می او از خدای لایزال
 لا فتی لا عیش انصطفی است
 از دو دشمن لافستی آمد پدید
 آن سه شصت و چو بریند بر آید
 چون نبی موسی علی ناردن بود
 هر دو هم حکمت و هم دم آمده
 او چو قلب آل یاسین آمدت
 قلب قرآن قلب بر قرآن اوست
 ناقة آله بود در سنگ ای عجب
 چون علی فزت رب العجب گفت
 که بحق می بودی اسحق بود خوش
 که شتر شد ریمانی در دهن
 آنکه اشتر گشت از بهر پسر
 اشتر حق گشت اشقی لایق
 کس نبیند پست من آنجایگاه
 چون ز زالی یافت مردی سبیل بود
 هیچ زالی رستم دستان مگری
 و آن رستم باز دستان یازد آل
 فرخداوند جهانش بل ای است
 دزد نه قرصش بل اتی آمد پدید
 سه گون آمد دو قرص مهر و ماه
 که برادرشان بگونی چون بود
 موسی و هرون همدم آمده
 قلب قرآن با وسین زین آمدت
 آل طه بودن اندر شان اوست
 سنگ شش شد ناقة آمد در طلب
 ناقة آله شیر حق را بر گرفت
 اشتر حق شیر حق را بار کش
 با حین طه نعل اخست حسن
 او فرستاد اشتر از بهر پسر
 شیر حق را گشت اشقی الاخرین

لطیفه
مصطفی گفته است چون آدم عیلم فوج صبر آنگاه ابراهیم علم
باریجی زهد و موسی بطش کیت کرمیدانی شجاع دین علیت

در فضیلت حضرت امام حسن علیهما السلام

نور چشم مصطفی در مرتضی	شمع جبهه انبیا و اولیا
جمع کرده حسن خلق و حسن ظن	جمله احلاق بانامش حسن
زدی او در گیسوی چون تیر زاغ	بمحو خورشیدی به چشم چراغ
در مدت او جهان را سیح دید	خواست با جمله پند سیح دید
جدوی کردی جهانی بود پر	ساختی خود را برای دمی شتر
در نمازش بر کف بنشاندی	فته العین تا ترش خواندی
اخیسین حالی اب و جد کان است	جمله آفاق بحمد خوان است
زهر را با جد خود شد این سپهر	قتل را آن یکدگر شد با سپهر
آن لپی گرز بر شد آلوده باز	مصطفی دادی به بحب قبله باز
چو نتوان کردن که فو شد زهر را	خون تو را نکردن جگر این قهر را
نام خمش گریه پر رسید باز	من زد و تن کشته در دل کشت باز
نوش کرد آن زهر و غمخیزی نغز	جان بداد و ترک جان بازی نغز

زیر شد زیر و بر شکند از زور
آن جلگه گوشه بمیرا جلگه
مخت مختش از جلگه خون افروخته
ناکه در خون جانش بزدن او فدا
سرخ شد از خون جان صدجای
هر که شد در خون جانش می ایاد

در فضیلت حضرت امام حسین علیه السلام

گفت حق پر پیغمبر را در
آن جن سیرت حسین بن علی
آفتاب آسمان معرفت
آن محمد صورت وجه صفت
نه طاعت را تا به محمد دوم بود
ز آنکه او سلطان ده معصوم بود
قره العین آن امام مجتبی
شاه زهر اشید کر بلا
دشمنه دشمنه افخته بخون
نیم کشته شده گشته بخون
گویی او نه بخون الوده شده
خون گردون از شفق پالوده شده
کی کنند این کج ازان کی این
کو محمد کو علی کو فاطمه
صد هزاران جان پاک نبیا
در نمود کردا تشنه جلگه
صفا رده بینم خاک کر بلا
دردنوز کردا تشنه جلگه
سر بریده شش چه باشد زین برتر
با حله گوشه بمیرا این کند
واللحی دعوی داد و دین کند
کفرم آید هر که این را این شود
قطع باد آن زبانی کاین شود
هر که در روی حسن آورد تیغ
لعنتی کو حق بدو آید در تیغ
کاشکی ای من یک منته وای
کمترین یک بودی در کونی اد

تا در آن تشرابی کشتی در جگر اورا شرابی کشتی

در صفت مقلدان

ای مصیب نبدت کرده بند	چند گونی چند افتاد و افتاد
در سلامت مفصله منت ز تو	لیک نهضاد و دولت پر ز تو
بهت کیش در راه دولت شمار	تا تو بشمار می نیایی روزگار
بر زبان خوی دیگر زنان گرفت	با همه کس تیغ بر توان گرفت
تو بی مین در یکی شویشکی	تا یکی اندر یکی باشد یکی
گر تو هستی دور بین و رازدان	پس طبیعت از شریعت باز دان
بی مصیب گرد و بی تعلب شد	شرک سوز و غوغا تو حید شد
چون تو بر تعلب باشی کار ساز	شرع را از طبع کی دانی تو باز
کره خسته کز پس باد رود	گر تعلب رود هم خرد بود
کره تو بر تعلب خواهی رفت راه	کره باشی نه جوارزی نه گاه
کره خرد شریعت کی رود	تا رود جز بر طبیعت کی رود
چون صحاب غرق توحید آمدند	نه چو تو پس رو بر تعلب آمدند
چون تو در ایشان تصرف میکنی	در چراغ چارمین بخت میکنی
چون صحابه بر سر آرا ده اند	در دهر است چون نجوم افتاده اند

چون تو در ایشان تصرف میکنی
در چراغ چارمین یاف میکنی
چون صحت به سر بسر آزاوه اند
در ده است چون نجوم افتاده اند
گرتار و یک یک خواهند رفت
جله آخر در خلک خواهند رفت
هر یکی چون از خلقت تافته اند
همه بربند و راهرو تا زنده اند
نوحه بشنند و جهان افروز پاک
گو تو کوهی می بینی زان چه پاک

حکایت

یک مردی بود از زن بایست
پیش رکن الدین اتکافی نشست
پس ز دست زن بسی بگریست
گفت بی او بودم کفیم ستم
نه تو انم گشت از تو آزاد من
نه تو انم گشت از تو آزاد من
ز آنکه جاتم زنده از دیدار اوست
رو قسم از یاری بسیار اوست
لیک ترک دین و سنت میکند
ز آنکه بر بوی بکر نصرت می کند
گر چه میرنجانش بر زوخت
می شود گردل ازین خشم خو کنم
خواجه گفت ای مرد اگر بخت
در میان این دو شکل چون کنم
در گوئی از سر تقضش راز
هر زمان گریخته تر گردانیش
او دیگر نکند زبان هر گرد از
و رگبوی از سر تقضش راز
اخفا دگر در ادبش زنده اند
نقلهای کج بر او بنخوانده اند
گفت اند او را که بوی بکر از بخت
کرد و ظلم و حق ز حق بگرفت با

باز کرد آل پیر را ز کار
 نیک چون بیکر صدیق است
 جبه صادق از دم جان نواز
 صد او سر دفرغت آسمان
 جان پکش او عالم میست
 هست بیکر حسن نه بخت
 گر به می گفتند مثنی بفرود
 که چنین گوئی ز منت آید براه
 هست بیکر آنکه بر سنت رود
 مرد شدنش دوزخ بخت را
 از صبا به سی هزار دهنه سدا
 او کجا در بند آب و جاه بود
 کرد بر باطل خلافت اختیار
 جان او دایمی تحسین است
 افتاب از سایه هر روز است
 قدس او سر حقه اهل جهان
 ذره در جانش سل و سنج نیست
 دوستان را می پیرس از دشمنان
 در حق او هم در غمت و دغ
 پس زبان در بند دارد ذکر گناه
 که چنین نبود بر او لعنت رود
 توبه کرد آرزو در از زه گشت باز
 از میان جانش که دهنه افتاد
 کاب و جاه او همه آید بود

حکایت

فاطمه خاتون جنت نامی
 گفت کرد از آس و ستم آید
 نام را از آس رنج کم رسد
 آس گر دهم چو یک از زن بود
 من سید رفت در خلوتی
 یکت کینزگ از تو بخوابم صده
 تا تخم از آس چند بن غم رسد
 آس کردن خود چه کار من بود

دی عجب در مش صدر زورگا بود آن عت غنیت بشمار
 دست یکنواخت شد آن همه هیچ نداشت از برای غاطه
 سر عیش آموخت بروی آن عزیز گفت این بهتر ترا از جود عزیز
 بیست این یاد آن انجام دین بود در دزدک صدیق را بهم این بود
 اکه او از فقر نترسید کی گذار و بیکس را هیچ چیز
 بست دنیا دشمن حق بی مجاز دشمن حق کی گذارد دوست با
 گر سه دین داری ای بی یار راه دین است زاندر در گذار
 دین نواز بهر خلاص خویش داد درد و عالم درد خاص خویش داد
 در حق گردان جان گیردت این نصیب کی گریبان گیردت
 انس حضرت جان نصیب من بود تا که تو هستی خداست من بود

سؤال

صوفی را گفت مردی را راجو مذہب تو چیست یا من را راجو
 گفت ای یک بر شمر کار لغا باد پیوسته خدایم را بقا

جواب

غصبت از قطره دریا صحت عقل نعل کفش سودا صحت
 فکر صفت اسرار عقلی حل شدن کوه کندن در دل خود حل شدن
 صفت ذوق آگاه معنی این نه بد عوی نه بد قوی آید این

صحت چیست از خود بخود دره یافتن
 صحت چیست فوار خوش بخوش آمدن
 صحت چیست وجد اصبح صادق خوش شدن
 صحت چیست فقر اصبح شام آمدن
 صحت چیست عیب اعرین برده ساختن
 صحت چیست عین شیشه خوش آمدن
 صحت چیست سکر از خار گل نداشتن
 صحت چیست شوق از خوش بیرون آمدن
 صحت چیست لطف از ذره ذره شدن
 صحت چیست قدر از نور سل انکاشتن
 صحت چیست بط از برود عالم ببردن
 صحت چیست قبض از جان دل تن ساختن
 صحت چیست قرب از بر بر آشتن شدن
 صحت چیست بعد از حرم جان انکاشتن
 صحت چیست خوف از من بیرون آمدن
 صحت چیست عمر از مرک بیرون بستن
 صحت چیست عیش از هر دمی زنده شدن

پس ز خود خود در انزده ساختن
 پس ز هر دو نیز بخوشش آمدن
 بی حضور آفتاب آتش شدن
 بهم ز عشق خوش دیدام آمدن
 خوشی را مرده زنده ساختن
 خوشی را بخوشی در مش آمدن
 جزو رانای دیده گل نداشتن
 بر اید شگ در خون آمدن
 عذر کمتر ذره را غنیه شدن
 پش را جبرئیل انکاشتن
 خوشی بر صد عالم دیگر زدن
 خانه در سوراخ سوزن ساختن
 یا چو پروانه شدن یا خوش شدن
 فقر و ورخ آسمان انکاشتن
 صد بلا چون موسی بر روی آمدن
 مرک از پس کردن اکنون بستن
 پیش همدی پس پرده شدن

چیت وقت اینک سر موی این
 چیت حال از وقت توارسی شدن
 چیت راه از جان نباهی یافتن
 چیت سیر از جزو خود برودن
 چیت حب ایش جان رخاستن
 چیت انس از خود را می یافتن
 چیت مهر از سنگ پستان ختن
 چیت وصل نیستی است آیدن
 چیت نفخه از لای هوا آید شدن
 چیت شرح از غش تحقق آیدن
 چیت شرم از لطفها به نختن
 چیت چاره از بود نابود آیدن
 چیت جد از دیده دریا نختن
 چیت جذبه از خطر دزد شدن
 چیت جود از انصاف خود را ختن
 چیت فضل اسرار در محرم شدن
 چیت وعد از روی شبنم داشتن
 صد بلا چون موی بر روی آیدن
 پس بافتبال جباری شدن
 گنج را در دیده راهی یافتن
 وزنگی بکشد آشتن گردون شدن
 مش جانان جان فشاندن گشتن
 در سوید آشنائی یافتن
 غفل خود را بر دو گران ختن
 پس ازین هردو بردن است آیدن
 پس در عالم ناف پاک آید شدن
 موی را چون قرع و آبست آیدن
 سایه خود دیدن و بگر نختن
 پس سح از حلقه شود آیدن
 در روش از آب گرد آید نختن
 بر بر جمل بر سدره شدن
 هیچ انصاف از غنی یافتن
 نابد جان من صورت شدن
 چشم بر روی آفتاب داشتن

چیت امر از بندگی جان داشتن
 چیت نمی ارزد در دیر آمدن
 چیت حسن از شرح سرگردان شدن
 چیت قح آینه را پشت آید
 چیت خضر آتش مراخی داشتن
 چیت جدا جان و فدا دار آمدن
 چیت آب فروخت بخشن
 چیت سوار پرده بردماندن
 چیت توبه این جمله را بر سر زدن
 چیت سجده از ننگ در گل شدن
 چیت قصد از دیده گوری شدن
 چیت حج از پاوسه بردن شدن
 چیت حلم از دوده عرش آمدن
 چیت عفو از آزار جان برداشتن
 چیت آب آبی به دهن گرفتن
 چیت عجب آبن مرغی خوشن
 چیت جنگ اچا جانانی داشتن
 ذره ذره دل مضه مان داشتن
 غیر دیدن درد و لا غیر آمدن
 در رخ اغوز جی حسین شدن
 از همه تن بایک پشت آمدن
 سوختن مردن همه بگذاشتن
 پس سسی یک موی در کار آمدن
 یا کلابی در نجاست ریختن
 زیر باران خشن و تر ماندن
 خیمه زین عالم بدان عالم زدن
 در دل محل عرش جان حاصل شدن
 مرد مکت سوراخ موری ساختن
 کعبه دل جتن و در خون شدن
 گاو و ماهی را به سم فش آمدن
 جسم خفگان جرم خود نپاشتن
 دزدی برد دست دشمن کوفتن
 دیو را اعیسی آموختن
 هر سه موئی سنائی داشتن

چیست جنب ای جان جهانی داشتن
 چیست خشم از خود خجالی داشتن
 چیست کین از ستم زدن کردن
 چیست نخل از شکلی جا بدانت
 چیست صحن از سایه پر مردن است
 چیست کمر از زهر حلا آوردن است
 چیست امن ای جان طمع بریدن
 چیست ذل از نقش پا کن افتادن است
 چیست غر از رنگ خود دگر دیدن است
 چیست صدق از راستی نبودن است
 چیست کذب از بیخ فتنه نودن است
 چیست حرص از جمل گرد آوردن است
 چیست ذلت از راه سرچیدن است
 چیست قطع از جان بطل افتادن است
 چیست مایس از رون دل خنکان
 چیست ضعف از قوت زیر افتادن است
 چیست کشف از خاک در خون چیدن است
 بر سه موی سنانی داشتن
 دوزخی را بر صفالی داشتن
 از دانا در حسن پنهان کردن است
 به سچو تیار و بجز افتادن است
 چون شکوه از دمی پر مردن است
 دانگه آن جلوه از سودا خوردن است
 خوشتر از آن بایه بجان دیدن است
 زیر پای سنگ چو خاک افتادن است
 در معشخ خوش خود را دیدن است
 چون کمانی سه بر زده بودن است
 ستر را اندر کمان پوشیدن است
 چون شود کوهی بزرش مردن است
 با نجات شک در جلدن است
 به سچو خبر یک فن نتواندن است
 پس بریدن از همه پوستگان
 قوت پسی به موری دادن است
 هم درون پرده بیرون چیدن است

چیت از تشنگی خود مرده است
 چیت خط چشمه برآید است
 چیت صفت از دهم هستی صفت
 چیت خلق از خاک مغشوش گرد است
 چیت صفت از سر مطلق گشت است
 چیت خیر اجل گوهر بود است
 چیت صبر آهن بکاوش گرد است
 چیت سکر انعام دایم دید است
 چیت علم از فیه فانی گرد است
 چیت ز به آراود دنیا بود است
 چیت فقر از گریه ره گرد است
 چیت رزق از نه برقه آورد است
 چیت جمع از نقطه ساکن بود است
 چیت فرق اندر جهان یسین است
 چیت جوع اصل عالم خورد است
 چیت روزه از غیر او در یسین است
 چیت فکر از درد در میان برد است
 چله سیراب جهان گرد است
 گشتن است خلعت جا زد است
 هر دو لب از ما سوی برین است
 با مکان همکاسگی خوش گرد است
 فانی خود باقی حق گشتن است
 بخت مغول هستی بود است
 پشم از جسم آتش گرد است
 پس دران انعام منعم دید است
 تا ابد گردش طوافی گرد است
 دیده بان راه حق بود است
 وز دود عالم دست کوبه گرد است
 ایستادن او کند آورد است
 وز بلای خویش این بود است
 ذره ذره چیز در جان بستن است
 هم ز جوع آخر زاری مرده است
 وز وجود و انعدم و ارستن است
 بر در دل نقش در جان برد است

چیست کعبه اندر جوار افتادست
 خوبود زان عالم زانست
 چیست قبه آفات کبری دینست
 ذره ذره رودی مولی دیدست
 چیست توشه از گل گل برودست
 بر روی بی مسیح ره پیچودست
 چیست حرف از درد خرمی گفتست
 شیر مردی مش حنری گفتست
 چیست قال از قشر روغن خوردست
 کوزه را با آب روشن خوردست
 چیست حله از عذبه غریبست
 بنده دامن بهم پوینست
 چیست خسته از کوه راه دیدست
 در سقوف به نادیدست
 چیست قصه از شکلی آشفست
 داغچه توان گفت هرگز گفتست
 چیست شعر از جمله در گشادست
 شرح چند نی عجایب دیدست
 گرچه بود اینجا جگه جولان راز
 مصلحت نبود سخن گفتن دراز
 بهم بدین صدمیت کردم اختصار
 نه آنکه اگر گویم بجز بد از حسن و
 هر دلیرا کاینکه معلوم شد
 اندک گرانتر از نوم شد
 چون صفات راه بی پایان بود
 بیش ازین گفتن مرا امکان بود

در فضیلت شعر

شعر و شعر و عشق از هم خاست
 تا دو عالم زین حرف آراست
 از کمال شعر و شوق شاعری
 چرخ را بین ازرقی و انوری
 باز من چشم و شعر چون شکر
 آن بهشت عدن فردوسی نکر

شعرا افتاده چشید بپن مهر رشمی و خوشید بپن
 در بستان لاسوی امکان بگریزی هم شهابی بینی و هم بگریزی
 در درین علت کند شای پس علم اگر حشست خاقانیت پس
 چون بشت آسمان و آفتاب چون غاصب باد و آتش خاک و آب
 منبغی دارند با این شاعران پس جهان شاعر بود چون دیگران

در فضیلت شعرا

آن امام دین چشید گشته تپش کما چنان قربی که نزدیک خدا
 از زبانها هر سخن بیرون رود از زبان شاعران موزون شود
 انکه بود او سه در پغیران گفت در زبان شاعران
 بست حق را فنجای بی شمار سزاین یک می نداند از هر آ
 هر قوافی کا خورش یکبار بود ران سخن بسیار دست آن بود
 گر قوافی را رواجی نیستی بر سر هر خطبه ناجی نیستی
 نظم گفتن کان میان است از قوافی آن سخن با محنت
 چون پیر بر نخواند شعراست پادشاه حلا به گزیند در دست
 چون جوید آن شاعرش بخوانند بت پرستان شاعرش بخوانند
 حق تعالی گفت این بظانست کو به حق فی شاعر و فی ساحرا
 شاعری در منصب پندیده بسیجی با محنت مداکذری

آنکه باشد هر دو کونش با زنی
 حق چو نخست شب شاعران بود
 بود او هم در عجب هم در محم
 شاعران را نظم او خوش کرد
 هم فصاحتش او را کن شدند
 باز بر جبریل گفت ای محترم
 هر دو عالم زیر پایش بود خاک
 شعر از طبع آید و پیغمبران
 روح قدسی را طبیعت نمی بود
 لیکن آن کس را که زیاده بے
 کمر بستگی از زور موزون بود
 ز وجود ویران نمی گنجد بسی
 وز بسی سخنش بس کاری بود
 چون پیمبر خو به اسرار بود
 چون به سخنش دینی آمد زرش
 که زده سخت و ده که ما دهم
 حاتم طائی ترا زدگی نکوست
 خوشه چینی کی کند در خرمنی
 در نه او را در سخن باوان نبود
 اضع انصحا رنی کل الامم
 در نطقش حلقه شان در گوش کرد
 هم طریفان جهان کو دین شدند
 من نیم باوی نبود ادا جرم
 گم نبود او مادی و شاعر چه پاک
 طبع کی دارنه همچون دیدار
 انبیاء خبر شریعت نمی بود
 پس ز بسیار گمی سنجده که
 در بسی باشد تر و زارسته زون بود
 کی تواند سخن آن نذر اکسی
 چون تو دین سخن چه بسیار می
 در خور زرش سخن بسیار بود
 به سخنان با نخته میرفت از برش
 که چه موزون باشد آن باشد سیم
 لیک فرس بخل را ز وطنی نکوست

پادشاه راز و بار و بس بود دست رنجش تر از و بس بود

منش

پادشاه گدازده گدازش پدر خواند یک روزی غلامی را پدر
گفت بر خیز ای غلام تنه کار منم حوزة سرهش من آرد
شاه گفت ای مدبر دانی بهنکس تو خنیشی هیچ نماید از تو بس
شاه را اگر منم خوانده شدست اگر تر از رفتن و شش پشه است
ایستد را و را اگر آگاهانی بود کی سده او را شناسایی بود

در فضیلت سخن

مصطفی گوید دل جان را زنده منبری نهاد حسان راز قدر
بر سر منبرش فرستادش بجایه تا ادبیکرد شعر آن جا گاه
که شنید گفتش و گداز استی گاه از وی قطع در خواستی
بنگردد ای سنگران پیونفا ما گداز بنده منبر مصطفی
گفت حسان راز حسان و کرم هست جیریل امین ما تو بهم
خواجہ دینا و دین شمع کرم خواند ایشانرا امیران کلام
شعر را جادید چون نبود فرید اصدق قول عرب قول لبید
مصطفی گفتت شعر نامه دار چون سخنهای کردار دشوار

زشت او زشت و مکنوی او مکنو
 زشت دشمن دار و مکنو دارد
 از ابو بکر و عمر هم شعر خات
 اشعار از هر دو قصه مضی است
 نظم حسنی و اشعار حسن
 شافعی را شعر هم بسیار است
 شعر اگر حکمت بود طاعت بود
 قیض هر روز و هر ساعت بود
 شعر اگر حکمت نیامی یافت
 که به توتی حکمه را می یافت
 شعر مدح و نهزل گشتن بیج
 شعر حکمت به که در دی بیج

حکایت

بود در عهد عمر مردی تو
 چون او کردی نماز معصوم
 خلق را در پیش خود بنیاد
 شعر در محراب خوش بنخواند
 خواندی اشعار او بعد از نماز
 منکران گفتند فاروق با
 گفت پیش او بریدم آن زمان
 پیش او بروندش آخر مردمان
 چون عمر را دیدم روانجامی
 دست او گرفت و در پیشش
 گفت فاروقش که تو بعد از نماز
 شعر خوانی شعر بی دلتوا
 به سخنان بنخواند از بی حسیم
 گفت جزئی می در آید غنیم
 مرغ دل فاروق را پرور از کرد
 گفت بر خوان مر شعر آغاز کرد
 حکمت باریک و دور آیدش بود
 در دم نفس خویش بود

سخت و خوش شد ز شعر او سر
حفظ کرد و باز می گفت اینقدر
گفت این هشتم که خواندمی تمام
هم سمر این شعر میگوید به ام
شعر اگر نیست با تو انیش
جد باید کرد تا می خوانیش
شعر تو نیک و بد از خود میکنی
نیک اگر بد میکنی بد میکنی
حکایت

اصمعی میرفت در راهی سوار
عید کناسی شده مشغول کار
فصل را می گفت ای نفس
کرد دست آراود از کار جنس
هستم تراد احم کرامی داشتم
هم برای نیکامی داشتم
اصمعی گفتش تو بایی این گو
این سخن اینجا درامی میکنی گو
چون تو بستی در نجات کارگر
خود چه باشد در جهان زین خوار
گفت باشد خواه زلفت و غم
بر در سپحون توئی اشاد غم
هر که پیش خلق خدمتگر بود
کار من صد بار از دستر بود
گرچه ره جز سر بریدن نبودم
کردن منت کشیدن نبودم
حکایت

گفت تقراط حکیم آن ادهد
در ره بی شد پیاده دروناک
سایه گفتش ملوک روزگار
جله بجز بذت و تو بر کنار
معتقد داری بیسی اسپه بخواه
تپایده رفتست بود درواه

گفت هم برپای من باشم بیکه بایستی برگردم
 هر چه در عالم طلب داردی زان بی بستر فرغت بشکی
 در سخن گر چه بلاغت باشم آن بلاغت در فرغت باشم
 گر چه شه را منصب اسخداست بنده کردن خوشتن از خربت

حکایت

خردی در کوه شد بهر شکار بود بستان اطراف آن در کنج خانه
 بهیچ جوانی گیه نخورد خوش بر سویی بخود گیه میکرد خوش
 از چشم بخت تن بدید او را بر او گفت عمری کرد استعداعات شاه
 نگو باشی بخشش روز و شب مسگری می نیای طلب
 گفت بفرایش که ای مغرور شاه گر تو قانع بوده ای هم از گیاه
 بر گیه چون من سبده کردی کی تن آزاد سبده کرده ای
 چون به نفسی بدن اندک گیاه خود چکار آید مرا و پادشاه
 نفس قانع گر گدائی میکند در حقیقت پادشاهی میکند
 تا چه خواهم کرده شتی خام را بفراری چند بی آرام را
 بایندهم با مرگ برگ خوشت هر چه خواهم بیش از خم شست
 ز چه خواهم کرد اگر فارودنم چند خواهم گشت اگر گردونم
 برگ عمرم بت بشم خوشی میگذازم عمر شیرینم خوشی

عسر در پنج دیش می بگذرد خواه ناخوش خواه خوش می بگذرد
چون چنین می بگذرد عمری که است چیست جز بادی چنین عمری است

حکایت

سائلی در محیی برای خاست
گفت در بصره حسن مهتر چراست
گفت از آن کامروز در صدق و محاسن
بست خلقی را به عالم اوست
او به نیاکی بود مانند کس
او نه چله فاخته آزاد برگ
و ستری است در هر دو جهان
ای دل آرد خون می کن جهان جام سنا
چون ترانانی و خلقانی بود
هر که او از دست دندان خورد
با سگان بمهرگی تا کی کنی
زین بختلان در گداه مردانه و ا
گر کنی زین قوم تو بخی حذر
تویشن پروانه کن در سر ترس
تو قدم در سر مردی نه تمام
مرد دین شو محرم اسرار گردد
خویشن بر سبع زن مردانه و ا
کی بود ز اساکن شانت خبر
جان نشان بزدن دیگر ترس
تا کی از انعام این انعام عام
و ز خیال فلسفی بیزار گردد

نیت در شرع نبی مایه‌سی
 شرع فرمان میسر دست
 فلسفی را شبهه زردشت دان
 فلسفی را عقل کل می پس بود
 در حقیقت صد جهان عقل کل
 عقل را اگر از مذهب بیرون گئی
 پس بر می عقل از آن یک است
 عین عقل خویش اکنون محو امر
 عقل اگر از خمر ناپسدا شود
 عقل را عقل باید و امر خداست
 عقل اگر جزو و اگر کل باشد است
 عین عقلست چون ز قل افاده است
 علم و عقل تو بفرمان تو نیست
 علم جز به حیات خود منحوا ه
 علم دین فقه است تفسیر و حدیث
 مرد دین معرفت و صوفی فقیه
 این سه علم پاک را بهر نجات

دورتر از فلسفی یک است آدمی
 فلسفی را خاک بر سر گردنت
 فلسفه با شرع بیست است دان
 عقل ما را امر قل می پس بود
 گمراهان نیست یک امر عقل
 کمی تو اندک عقلت بند گوی
 که نفس خویش را بشت و بد است
 تا نگرود عین عقلت مست خمر
 کمی بهتر امر حق بیسنا شود
 تا نگرود سر بر دو هم رسنا
 عین عقلت یعنی قل باشد است
 عقل سر محمدش از قل حیات
 نه به عقل مر و خیر آن نیست
 در شفا خواندن نجات خود منحوا
 هر که خواند غیر از این گرد و خشت
 گر نه این خوانی نیست خوانم سینه
 حسن اخلاق است و تبدیل صفات

این علم است اصل دین و شیخ است
 این سخن حق که از تهید نیست
 من ازین هر علم بوی برده ام
 چون بدانستم که دین است و بس
 ترک کردم آن همه تا حشمتند
 آسمان در ترک دشتی دو ماه
 این گناه بی سرانست ای پسر
 که کلاه فقر خواهی سر بر
 این سخن دهم که طامات آید
 کی بود یا راسی آن خفاش را
 عسل در شرع باز و ما کباز
 ما چو عقل و شرع و شوق آید پدید
 چل مغاست پیش خواهد آمدن
 این چله چون در طریقت دانی
 چون بجوی خوشتر از چل مقام
 جله در آخر تو باشی و السلام

در شرح و فضیلت کتاب
 گوش شنوای سربل حجاب
 تا نم با تو اساس این کتاب

بوی این گریه هیچ توانی شنود
 گوی اگر گوین توانی شنود
 گر کسی راست در ظاهر گمان
 کاین سخن کج میرود همچو گمان
 او به ظاهر گوشت می بیند و لیک
 کاین سخن کج میرود همچو گمان
 آنکه سالک با ملک گوید سخن
 یا گذر بر عرش و بر کرسی کند
 استغاثت گیرد او از بسیار
 این زبان حال باشد آن
 در زبان فال کذب آید همی
 گر زبان حال شناسی تمام
 او چو این اندک حال گوید فی زغال
 چون روا باشد همه بدین جواب
 گر چه در ره کشف شیطانی بود
 ذوق تقوی بایه و شوق خدا
 گر تر از دزمی دین بدین کشند
 آنحی زین شیوه مردم صد ترا
 هست این شیوه سخن چون جهاد
 گر صواب است از خط این بیگانه

گوی اگر گوین توانی شنود
 کاین سخن کج میرود همچو گمان
 هست در باطن لغایت نیک
 و در زمین و آسمان جمیع سخن
 یا ازین آن سخن پرسشی کند
 بشنود از زده ذره ما چرا
 نه زبان قال باشد آن
 بر زبان حال صدق و محکم
 بر زبان فکرش خوان و لفظ
 باورش دان و بخوان آنرا محال
 گر کسی در کشف بنده سرتاب
 ملک هم ملکوت و روحانی بود
 تا کند در نور شرح این را جدا
 از رقم بینی که بومردان کشند
 بینی و دانی و رانی استوار
 نیک و بد را کرد باید اعتقاد
 میشود در آخر این دوره یکی

زین بیان مقصود من نیست و بس
 که جز تسلل وقت افوق عرش
 یا برین افلاک شد مش ملک
 این همه بر کذب نهی تشو نمی
 تا چو زین شیوه سخن مینی بسی
 زانکه این زیبا کتاب حاصل جام
 را هر دو اسالک و فکر است
 ذکر باید گفت تا فکر آورد
 فکر تی که عقل و دهم آید پدید
 سالک فکرت که در کار است
 اهل دل هر دم و ذوق و مکر است
 هر که آن مهم در کار فکرتند
 تا که از سالک زخم با تو نفس
 باز فوق عرش آمد تحت فرش
 یا بر رخاک شد مش ملک
 نه ز قال از حال این را گرد می
 بر سر انکار نشینی نبی
 هست این شیوه که ختم و سلام
 فکر تی کان شفا و ذکر است
 صد هزاران معنی بجز آورد
 آن نه غیبت آن نقل آید پدید
 نه عقل از دل پدید آید است
 کان هر دم هر دو عالم بر است
 خوش در دیای اسرار افکند

حکایت

که در حید را حذیفه این سوال
 مسح و حی است حق را در جهان
 تحققت و حی نیست جز در آن لیک
 تا بدان فهمی که همچون و حی خاست
 گفت کامی شیر حق و فخر رجال
 در درون بیرون قرآن انبیران
 دوستان را داده فهمی نیک نیک
 در کلام او سخن گویند راست

قدرت قلبی که سالک آیدت زنده کل ملک آمدست
 ز ابتدا تا انتها می کار او می جویم منم کن اسرار او
 در سه ظلمت نقطه دل نه دین از لوش شد جمع دوازدهمین
 گرد گشت آنگاه چون کوی تخت تا کند سرگشتی بر خود دست
 در میان خون به نه ماه تمام ساخت از خون رحم خود طعام
 عاقبت چری بر وقت آن پرس جسم این بودت که گشتم جان پرس
 سرگون را از رحم سرون قناده به سپهر خاکی در میان خون قناده
 شد پدید آبی مهین آغاز کار یعنی امید می جان پاک می دار
 در سه ظلمت میدوید و می نشست یعنی آن فرصت نخواهد داد و دست
 نه مداند خون تیش از او قناده یعنی از خون خوردن آغاز او قناده
 سه کون آمد نیامد غرق خون یعنی از فرقت قدم کن ای زبون
 لب بشیر آورد آنگاه کشت یعنی است افشان که هستی شرخوا
 دید پستان را سیاه چاندگاه یعنی اکنون عیش شد تلخ و تباها
 بعد از آن در شب بطعم بی قرار یعنی از عذبان نیاید هیچکار
 در جوانی رفت از بگانه گشته یعنی این شایسته از دیوانگی
 بعد از آن عقلش شد از سر نیاه یعنی از مرد خرفت دولت نخواه
 بعد از آن خاغل فرود بر خاک یعنی او بونی نبرد از جان پاک

هر که اندر فیه چیدن چرخ
 تانیایی جان دورانیش را
 نیست مردم نطفه از آب خاک
 صد جهان پرورشته در وجود
 آرزو می کند ای مشت خاک
 تا ز لطف قرب جان یابد کسی
 چاره این کار سرگردانی است
 زبست ای نطفه تا این جایگاه
 هر دلیرا که بن طلب حاصل بود
 سالک فکرت نذر این طلب
 میرود تا تن کند با جان بدل
 کارگاه فکرت این جایگاه
 کار فکرت لاجرم کجاست
 سالک فکرت بجان در مانده
 نه به پیری سرفرومی آیدش
 نه ز خود خوشنودنه ارضش
 نه ز سنگ دشته خود در آیدش
 نه ز خود دیده کسی درویشتر

نه همه نه هیچ نه جز و نه کل
 نه کج و نه راست نه تقلید نیز
 نه گمانی نه یقینی نه شک
 نه سستی نه تنگی نه اندکی
 نه دلی نه دیده نه سینه
 نه مسلمان سبقتی نه کافر می
 نه کم از یک قطره ایشان
 نه کسی جوینده از پانصدگان
 نه ز حال رستگان دل خسر
 نه ز حسد آن فاحشه گرد می بند
 نه کسی را کفر و نه ایمان تمام
 نه سر می پیدا نه راهی بدید
 نه نصیحت بود و نه منکر گشت
 جمله در غوغای غفلت مانده اند
 آن کی زین می برد این یک را
 آن کی چون خاک گمراهی شده
 آن کی چون پیل در زور آمده
 نه بد و نه نیک و نه عز و نه ذل
 نه تن و نه جان و نه توحید نیز
 نه بسی نه اوسطی نه اندکی
 نه فسقی نه کسی نه محرمی
 نه تنی نه مری و نه کسیت
 دین تحت رانده پایی نه سری
 نه کم از یک ذره از پانصدگان
 نه کسی گوینده از آینه گان
 نه ز کار خفگان جانرا اثر
 نه میان شعله مردی پدید
 نه یکی را درد و نه درمان تمام
 راه را در هر قدم چاه می بدید
 نه شریعت دیده جز بقصر گشت
 جمله در محلول علت مانده اند
 آن یقین دارد این بن شک
 داند گر از خیل رود باهی شده
 داند گر در حرص چون مور آمده

آن کمی سنگ طبع و سنگ برشته	واند که چون موش بر حلیت شده
آن کمی از دانه در دایم آمده	واند که گراز سوختن خام آمده
آن کمی مردار خواری چون عخاب	واند که فرماد خوانی چون غراب
آن کمی از غصه در چشم آمده	واند که گراز شست به چشم آمده
آن کمی آب بن قاضی شده	وان حیض شکی راضی شده
آن کمی را عین مجبول آمده	واند که چون عین محلول آمده
آن چو شیری طبل غرین نموده	وان چو گرگی بانگ درین زده
این کشیده جمله در خود چون	وان دریده جمله را همچون ملک
این چو ماهی تازه روی آب باز	وان چو مرغی دیوار کرده باز
این ملک و شویو مردم آمده	وان پری خفتی چو کژدم آمده
این چو فردوسی بد و زخ ساشن	وان چو شداد از پشت افراشن
این موضع رش چون فرعون مس	وان چو تانگان ویش و کابیس
این کبرینه سینه با صد غرور	وان ز جرات حمزه در دو غرور
این ز سردهی سپو خ فزوده کار	وان ز گرمی سپو آتش بقرار
این ز کورهی سپو زخ حلوه کن	وان ز گرمی ناشینه یک سخن
این رش و فی چو سر که آمده	وان به کز طبعی چو بر که آمده
این همه از کرم و خون حاشه	وان همه از کبر معجون حاشه

این سرم نخل را بسم شده
 این حد را بر جبه طعن زده
 این به عذری چون زبان در ناله
 این چو خوشه در پی خود و نایه
 بسم بدست از دروغ قول خوش
 بسم نه که همچو مرغی چار خوب
 عارفان بنگردن گاه آمده
 صوفیان و صدق صورت پرچ
 زاهدان باری همچو خفا نیست
 عابدان دم از جو خوش زده
 بسم بزرگان جمله توار شده
 پامی مردان و شخوش گشته همه
 اهل صفت گشته بدم کوف را
 اهل دل باری چون ز رخ گلب
 روی بر دیوار کرده اهل راز
 هر کسی در مذمت ایسی دگر
 فلسفی در کیف و در کم آمده
 و ان قیامی بسم محرم شده
 و ان زبان را از هوا سودا زده
 و ان چو طعنان صد بختی بر خوانده
 و ان چو دایمی حرف علت در میان
 مانده در آوار پس چون بل خوش
 خلق محبس دست زن او پای کوب
 با سری هر یک چو غوغا و آمده
 آشتی نشان بوده صادق تریج
 راست چون در سرگه تون دست
 لیک چون قرین بر گوشه زده
 بسم عزیزان نطفه خاری شده
 شاهبازان با کش گشته همه
 صف بهشته چنه کرده صوف را
 تن زده تا بگو که روز آید شب
 هفت راز خویش با دیوار باز
 هر دلی در سینه و چاهی و کر
 مسطحی در نفی عالم آمده

جمله بر قلب سرافراشته
 این نصب را تو آتش کرده ام
 این کلام آموخته بهر حد
 این جنائی خوانده از بهر غلو
 بر نفسی غره شده بختیدار
 صد هزاران شوت بی تا و سر
 سالک سرگشته غبی و پرش
 دید یک یک ذره در خطاب حق
 خاک عالم همه در غریب ال کرد
 خاک عالم صد هزاران بار بخت
 آخر از حق و سبکی آمدش
 آفتابی از دو عالم نمانده
 محو شده فانی مطلق شده
 هم نیت در توبت جسته
 تا به پیشان دیده هر گام گام
 نه زمانی در زمانی مانده
 دیده ستر ذره ذره در دو کون

میوای ترا چو خود نینداشته
 شبهه را اسرار دانش کرده ام
 دان بمغش بر شده بهر حیل
 دان بخیسم گشته از بهر علو
 لیکت بجهیل و نه تفضیل
 حلقه کرده کرد جان انعام و دور
 صد جهان میدید چون دریا و بحر
 ادفنداده همه در گرداب حق
 ترک عقل و شبهه و اشکال کرد
 در بسی بخت و دنیا رنج
 با سر غریل پی می آمدش
 عالمی خستد در دوره یافته
 در جهان عشق متفرق شده
 هم سری در سر دیت باخته
 تا پایان رفته در دیار تمام
 در مکان نه در مکانی مانده
 ذره نادیده میخ از هیچ کون

(۶۰)

در جهان از جهان بیرون شده
ساکنی دایم مسافره آمده
همچو خوشیدی جهان ز دروغ تو
پیریه کبریت چراغ است
هر که او کجلی ناسخ جهان پر
راه ده راهت در آفتابی سر
گر تو بی راه رفود آئی بر راه
کو رهبر گزینی تواند رفت است
گر تو گویی نیست پیری آشکار
ز آنکه گر پیری نماند در جهان
کی جهان بی قطب باشد باید
گر نماند در زمین قطب جهان
پیر هم هست این زمان نهان شده
گر ترا در دیت پیر آید پدید
پاکبازانی که سلطان میکنند
چون نه ارمی در دران گئی بد
تا ز در خود گردی سوخته

در میان دایمان بیرون شده
غایبی پوسه حاضر آمده
وز خود در کشتی خود نفور
بینه او حبه اخضر است
خواه پاک و خواه گونا پاک میر
راهبر و راهی بیاید راهبر
گر همه شهری فردا نمی بچاه
بی عصا کش کو در آتش خلعت
رو طلب کن در هزار اندر هزار
نه زمین بر جامی نماند نه زمان
آسمان بی قطب باشد سقرا
کی تواند گشت بی قطب آسمان
ننگ خلعان دیده در خلعان شده
قفل در دست را کلید آید پدید
از برای درد دران میکنند
چون نمی تو بنده دران گئی بد
کی کند آتش ترا آتش سوخته

در پیش آری تو در مان باشد جان ہی می جان باشد

یافتن سالک پیر بهایرا

ساکل القصد جو سر زنده یافت	خویش را در پیش او نه کنده یافت
جانش از سادی او آید تسخیرش	از میان جانش شد حلقه کوشش
سایه سپهرش خان بر سر نهاد	کافا بش در تنورستان نهاد
نور ظاهری تحت و ظلمت میگرد	عشق انداخت و حشمت میگرد
صد هزاران گل که در نایه گفت	در گلستان دل سالک گفت
چون چنین گلهاء درون جان بید	وز دو چشم خونشان باران بید
بسیجی رعدی در پیش افتادند	بسیجی برق خنده ز لبی قرار
گاه اندر خنده که در گریه بود	این نبود از کسب این از هدیه بود
جذب بود از خفایت در رسید	کفر مگر تحت هدایت در رسید
سالم باید که تا یک قطره آب	در دل دریا شود در خوشاب
گر شدی بر قطره در یستم	بر مینمی مصطفی بودی مستقیم
عاقبت چون بود سالک بقرار	در پیش او کند پیری نامدار
گفت در ره رهنمان پر خسته اند	تو محب بخاک که من آتش نه اند
راه دور است ای پیرش را بش	خواب با گور افکن و بیدار باش

کار هرگز کز کسی را افتاد
 شل تو این خم سبی را افتاد
 جهد کن تا درین چاه دراز
 تو بیک ذره غانی بسته باز
 هر کجا کاخا بانی بسته تو
 تا ابد آنجا بانی خسته تو
 و اعطت در سینه درد و داغ بس
 مبل جان ترا ماراغ بس
 است میر و جهد میکن پوشد او
 بار میکش خار بخور گو شد او
 سالک عاشق مزاج شوکوش
 هیچ آتش آمد از نمود بخوش
 هر چه داشت از سود نمود بر فکند
 اد بر سینه خود دران دریا فکند
 چون سرش کرد شکایت بر نهاد
 سر بر اسی بی نهایت در نهاد
 تا بود از صبح دولت روز او
 طفل ره شد عقل سر آموزد او
 صد هزاران راه گوناگون پدید
 صد هزاران قلم زخم چون بدید
 صد جهان می یافت از هر سوی او
 صد فلک میگشت در پهلوی او
 صد محیط موج زن باخوش داشت
 صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت
 گشت حیران سالک آثا و کار
 لاشه مرده را در اوقات ده بار
 می طپید می جید و می دودید
 می کشید و می برید و می پرید
 گزنی شد همه دشمن خوانند
 و ز سخی شد هر دشمن میرانند
 گریبان فتنه میان شد دست
 در بر پشیمان فتنه میان شد دست
 درد او صد یحیی اوست
 او همه یحیی است او فتنه

و جسم خصلش شد دیوانه داشت
 نقطه دیوانه خان آغاز کرد
 گفت ای دردی که درمان من
 گر مرا صد کوه برگردان من
 من که یاشم تا چن دردی شام
 بس عجب دردی نید انم ترا
 گر بخریم گوئیم این گریه چند
 در خشم خواب بهتر می بینم
 در خورم گوئی خورای حسیب
 با تو چوان خور و توان خور و هیچ
 خواستن از تو نه رشت و نه نکوست
 در خود او کلب رگی بکاشت
 بال و پر مرغ هستی باز کرد
 جان جانی کفر و ایمان من
 آن همه بر جان خودنی من من
 دامن خود در چن گردی شام
 انقست در دامنم که در انم ترا
 در بخندم گوئیم مری غم
 در خشم خواب دیگر بینم
 در نخواهم خور و خواهی گفت خور
 با تو چوان کرد و نتواند هیچ
 نه ترا دشمن توان داشت و نه دوست

حکایت

می شد و قهر من شد مردی درم
 شاه کان بشید گفت ای چهر
 گفت پس سهری ده و نجی مرا
 گفت چند بنی شاه صن دهند
 سالک سرگشته چون ایجا رسید
 نیم خواست از شاه عالم کدرم
 از چو من شایبی که خواهد اینقدر
 تا براید کار سیه نجی مرا
 تو که باشی تا تر آید من دهند
 رخت بهت داشت بر جانی که

روی ز پس کرد زایش ممکن نبود
دور ز پس میرفت دل ساکن نبود
ره به پیشان بردنش امکان بداشت
ز آنکه هیچ اینزه سر و سامان بداشت
دید عالم عالم از خون صبح زن
کا حشرش نگاه گردون موج
صد به از آن عالم پرتو بود
جای زاری بدنه جای ز درد بود
لا جرم این زاری برگرفت
در بد میرفت و زاری در گرفت
خویش خسته دید اول ز بند
لا جرم بر شد بدین خودی بلند
بر شد از پنداره سودا در گرفت
ز آن بدین زودی زبالا گرفت
آدل آغازی نهاد از جبرئیل
صدقه یحیی او جوانا بر نیل
در به میرفت تپان کار
بشد اکنون قصه آن پیکار

مقاله اول فی سبک قدرت ز جبرئیل

سبک آید خباب جبرئیل
همچو موری مرده پیش نندیل
گفت کای سلطان اسرار علوم
نقش غیب الغیب را پیش تو موم
ای برادر خوانده ختم رسل
همه اسلام و مادی سل
هم تو روح القدس هم روح امین
هم امین حیی رب العالمین
هم اولو الحکم از تو قدس صف
هم خرقه مرسلین از تو شرف
حالت آن و توریته در بنو
صد کتاب آورده از حق محمد نور

خانه خاصت حضور کبریاست
 صد سزا داران بر خطا و سی‌تست
 انبسیار اثر جانانی کرده ای
 عاجزیم و ز خانان افتاده ام
 بردلم در دیت گرده باشم
 جبر نیش گفت راه خویش گیر
 مادرین در دلم همچون تویدام
 بکت مقام خاص دارم از هزار
 گریه انگشتی کنم اینجا گذر
 این دم سده است یاری منعی
 بر من از بیت که آید هر نفس
 زانکه کس طاقت ندارد استماع
 تا که حال کلام او بشدم
 کی تو اتم بار آن بر گز کشد
 زین همه میت که جان منست
 من نیم از خوف شاد او هنوز
 تو سر خود گیر کاخ راه منست
 منزل پاک تو جان مصطفی است
 در مقام قدس قدمی تراست
 شرح صد عالم معانی کرده ای
 بی سهوتن در جهان افتاده ام
 چاره کن کررگی با جانست
 ره سلامت رو صلاح خویش گیر
 تو برو خود در دو تو ما را تمام
 پیشتر آن نبودم بگذره بار
 پیشو نخستم بوز و پال و پر
 تا کیسم آید خبر از جندی
 شرح تواند داد آن بایچس
 زانکه هر دو چهار او دواع
 ذره ذره استر او آدم
 کی تو اتم ذل آن بی عرشید
 آنچه من بد است پنهان کن
 می نت تخم کرد یاد او هنوز
 در نه چون سوزن سرت آگاهت

ساکت آیدش پریر سبر	قصه خود باز گفتش سر سبر
پر نفس هست جبریل امین	روح عینی امر رب العالمین
نوره گر جبریل با دیت	امر را جانی سبیلی با دیت
مدتی جبریل طاعت کرد دکان	سال او بختا دره هر یک هزار
با خدا از سجده کردن کار داشت	میش از آن دریم خوشی بار داشت
باز هم چند آنکه اول کرد کار	تا که حاجت خواهد شد از کرد کار
عمر نور طاعت و در راه شد	تا نباش خواند و حاجت خواهد
جبریل از هر چند ساله کار	یافت گنج کار کرد کرد کار
توزنگ خوش نندیشی دمی	بر تنور نام او گوئی بسی
با دامن همه سرایه هست	ذکر ادا رواج پر سیرایه هست
کر ملایک را بنودی یا داد	نیشندی بنده از ادا داد

حکایت

ظالمان کردند مردی را ایله	رنجستند آبی بود در زهر مریر
بیزدندش خوب و او گفت زار	دست من گیر ای خدا ای کامکار
شیخ مهنه میگشت آنجا گجا	خادمی گفتش که ای سلطان برآ
گرازشانش شفاعت نمکینی	همچنان دم که طاعت میکنی
این شفاعت گفت چون آنجا	کاین زمان یاد آمد او را از خدا

هرگز این بخته آید یاد از دل دریده سه بریده باز داد
یاد آن بستر که آرام آورد مار را چون مور در دام آورد

حکایت

بارسانی کی حربه بدست
هر زمان میاخت میخونی دگر
ناگهی عیسی بدانجا گذشت
گفت ای روح الله اشبح نام
مرد سی ساله مرا افون کند
رفت عیسی عاقبت زانجا بگاہ
مرد را گفتا چه کردی کار را
شد سر آن تنه عیسی برگرفت
گفت ای مارا چه طاعت دادی
آن همه دعوی که کردی از غث
گفت من نفیتم ز افون او
چون بنام حق شدم در دام او
وصل بسچون آتش جانوز او
بر در سو راخ ماری برنشت
هر نفس میخواند افونی دگر
مار آمد پیش او در سر گذشت
بست سیصد سال عمر من تمام
ناز سو راخ من مرا بیرون کند
چون دگر باره منم داد بر او
گفت اندر تنه کردم مار را
چون بیدار او را سخن از سر گرفت
خاصه چندان فی شجاعت دادی
از چه افتادی چنین درد ام
میوانستم که ریزم خون او
صد چو جان من فدای نام او
یاد باید تا جهان افروز اوست

حکایت

آن کی برخواند محسن را ز راه
گفت اگر خواهی تو بیلی را بخوان
گفت هرگز نمی نباید زن مرا
بس بود این زاری و شیون مرا
گفت او را چون نخواهی برت
این همه سودا بردن کن از برت
نفر عشق عاشقان یادی بود
همه چه بگذشتی از آن بادی بود
من نسیم آن عاشق شدت برت
تا کفم خالی ز یاد دست
ماتم باشد یا خنیری در حساب
ذکر مولی باشد از تو در حساب
چون همه یاد تو از مولی بود
همی سوختی به یلی بود

حکایت

چون لیلی گشت مجنون بقرار
در شب در شهر میگردد خواب
گفت یلی را کسی کان خیره مرد
جگر گرد شهر میگردد بدر
گفت اگر در عشق باشد استوار
یکه بش با شهر گردیدن چکار
بعد از آن شد سر صبح در همداد
بای ناگامی به سودا در همداد
گفت یلی بهت او در عشق نیست
نیت صحر گشتن از عاشق در
بودش از بی طاعتی بیم هلاک
را رنجی میان خار و خاک
بعد از آن در ناتوانی او فدا
مردن او را زنده گانی او فدا
گفت یلی نیت او در عشق ترا
یک نفس با خواب عاشق را چکار
بعد از آن شد عشق یلی غالبش
کم شد از مطلوب جان طالبش

کیدش نیاید و او یلانماند
 تن نه داد و چنان در کار شد
 دل زدش رفت در خون محو شد
 گر کسی بودش یل صد طعام
 از زبانش بسته هرگز نکند می
 در نمازش ای عجب بی عهد او
 دوشد در رکوع و در سجود
 گرنشست هیچ در بر خاستی
 این خبر گفتند بالیلی مگر
 تا که در گنجید خبری دیگرش
 چون کمون بر خاست او کلی نشد
 گنجیدی در عشق اگر در گنجیدی
 تا بود یکد زه از هستی بجای
 عشق در خود محو خواهد هر که هست
 هر که انگشتی برد آغاجگاه
 عشق از فانی توان آموختن
 گر تو پیش عشق فانی میرد
 از قدم تا فرق جریلی نماند
 کرد جود خوشین بیزار شد
 جلد لیلی ماند و مجنون محو شد
 خواندی آن جلد لیلی بنام
 نامی بسیدون بحر لیلی همی
 ذکر لیلی آمدی انجم او
 نام لیلی بود او را در جود
 زان همه لیلی دلیلی خواستی
 گفت اکنون عشق آمد کارگر
 می نیاید عشق لیلی در خودش
 عشق من کجای حبای داشت
 عاشق آنجاست سجدی کم سجدی
 کفر باشد گر نبی در عشق پای
 ورنه توان برد سوی عشق دشت
 بسچو انجستی بوزد پیش ماه
 فانی آنجاست کی تواند سوختن
 غرق آب زندگانی میرد

و زمرشی سبزه یکد زره تو تا ابد زان ذره مانی غصه تو
تا بود یکد زره هستی در بیان بر کناری از صفات صفیان
صوفی نتوان بکب آموختن در ازل آن حسه و باید دختن

حکایت

سینه را بردیش بویید کوهی را تا بود او را هرید
آن جوان در کار مرد آمد و نیک زرد گشت تا توان از غصه نیک
برگ بی برگی و بخیوشی شد طاقت خواری و درویشی شد
خو است مرد او شیخ را گفت آن صوفیم تا کرده کردی تا توان
خو استم تا صوفی گردانیم هیچ خوش از خوشتر برانیم
تو مرا در دام مرگ انداختی کار من جمله ز برگ انداختی
گفت چون صوفی نشاند بویید صوفی او چون تو باشد ای مرید
هر چه آن از من رود چون من بود دوست از من چون بود و دشمن بود
راست ناید صوفی هر که بکب خر کجا گردد بجد و جداسب
جد و جدت را جزای دیگر است صوفی کردن ز جای دیگر است
جد و جدت بی لابی کی بود تا تو باشی از عذاب تو بود
صوفی سنگی است بهوت آید سنگ زفته لعل باقوت آید
تا بذات اخذ تبدیل بودت جز باشی ذات تو کل نبودت

در حقیقت گرچه تو کل آمدی
 لیک ایناعت همذل آمدی
 گر شود ذل تو در کل ناپدید
 تو بکلی کل شوی کل ناپدید
 در بماند ذره از ذل تو
 بس بود آن ذره ذلت خل تو
 هست صوفی ذل در کل باشد
 ذل و کل در کل کل انداخته
 پای ناکا هبسته در فن گنج
 پیشه بود که آموزی بر رخ
 هست صوفی مرد بیرنج آمده
 پای او ناگاه در گنج آمده
 صوفی باید ترا اندیشه کن
 ناکه راه گنج یا بی پیشه کن
 لیک جد و جد می باید ترا
 تا در این گنج بکشد یه ترا
 زانکه در راه تو سلطان گنج
 گنجد دیدن بیرنج و بر رخ
 صد نشان دادند زاره پیش تو
 نابخند نفس کافر کیش تو
 سه بدان ره آر تو مردان و آ
 گنج میجو بادلی پر انطرا
 زانکه در راهی که گنج انجانند
 هیچ شک نبود که رخ انجانند
 گر تو در راهی و گر پوینده
 گنج نیست آنجا که تو جوینده
 در رهی روگان نشانت داده
 جد کن چون سر بدانت داده
 جد میکن روز و شب در کوی گنج
 بود که ناکا هبسته بی بی روی گنج
 نان و نان گر گنج دین مینی تو
 خن مبر گر جد تو آمد بدست
 زانکه آنجا جد را مقدر نیست
 گنج را جز گنج کس بر کار نیست

هر که اینمرد آن محض عقلت
 یادشایی دختر می دارد چو ماه
 کی توانی دید هرگز روی او
 تو چو لازم باشی آن درگاه را
 در دو عالم بس بود آن بخت
 آن نظر از جبهه تو ناید بدست
 تو غازی دارد ایم خوشه
 جد و جد تو غازی کردنت
 لیک آتش هر کوی را سخت
 اسی رکوبت تا غازی خداین
 اسی رکوبی مستحاضه آتو به
 رهروان رفتند پیش گنج باز
 رهروان رفتند تو در مانده
 راه زد مغولی عالم ترا
 چون غمی آئی به رخویش تو
 آخر از خواب امل بیدار شو
 پس بدین ادی فرو رود و مرد او

داند که را نمود آن حاکم قضاست
 تو درون خانه در قفسه چاه
 پس چو کو لازم شود اندر کوی او
 بر تو افتد بخت آن ماه را
 در درگاه می باشد دیگر
 لیک بر درگاه می نایست
 تا در افتد اثیث افروخته
 آتش آوردن نه با زنی کردنت
 کی بود هر سر رکوبی ز غمت
 نیست این کاری غازی خداین
 نیم جواریک قراضه آتو به
 در مقام خانه توشش پنج باز
 حلقه را سوزن که بر در مانده
 نیست پر دایمی خدا یکدم ترا
 چون توانی شد خدا اندیش تو
 آخر ای مست هوا شیار شو
 تا به منی صد هزاران مرد کار

سر بر سر گشتن در کار او تو چنین آزادار اسرار او
 چند گویم هر که مردودین بود در دوش یک فتنه مردودین بود
 یک چون تو مردود در دین دین چه دانی تو که بحر حقیقت نیستی
 دین ندارد کار عین کس هیچ حاصل نیست نین گفتن بی

مقاله دوم - فتن ساکت و فکرت نرزد اهریل

ساکت اسراف کرده در طلب پس اسراف فل آید بر طلب
 گفت ای در پرده دم آمده هنرم مگر هم تعظم آمده
 ای بر استاده قائم عرشا عرش کرده خاک پایت و شرا
 که میرانی و که زنده کنی گاه برداری که انکذه کنی
 پر تو هفت آسمان از نورت زندگی جسم و جان از صورت
 صور نیست از تو شمانج نور که نفخت فیض باشد صیت صور
 چون دم رحانت با صورت هم میتوانی ز خوشتی با صور دم
 چون در اول صبح صوری در دیگر از عالم نیاید عالمی
 صفت در جهان عالم افکنی کل موجودات بر هم افکنی
 کوه بر کوه بدربار کشی گاه دماهی رهبالا بر کشی
 همه در راهی گردانی بیا اختران را فکنی در خاک راه

هر دو عالم را بدامن در نیستی
 در عدم افشانی و سر بر نیستی
 باز از صور دوم در هر دو کون
 جامه پوشی یک بیک را لون کون
 آنچه زین صورت به در کار و با
 میکند شورش قیامت آشکار
 ای بیکدم کرده زنده عالمی
 پس بر اسم زنده گردان آرد
 یا مرا از یکدم خود زنده کن
 یا بمران و خاک افکنده کن
 زین سخن نقشی بر اسرار زده
 چون دمی که کرگدن بریل زده
 گفت ای از خوشین سیر آمده
 بر سر گربه در صف شیر آمده
 این طلب کرده جان تو خاست
 ای مخالف نمی شود زین پرده را
 من که عالم خودم آید می قسم
 هر نفس با جز دلی آیم ز بیم
 من که در بار دو کون افتاده ام
 صور بر لب قطره استاده ام
 تا جهانی خلق بر حجابان کنم
 بیت معمور از نفس ویران کنم
 چون شوم فایغ ز جندان سخنر
 لکره بر من افتد و من در گرنر
 تا چون چندین کار عالم گذشت
 بر من عاجز چه خواهد گشت
 تو برو تا نوحه فردا کنم
 هر جا نهادم تنها کنم
 ساکت آید پیش سر مشوا
 باز محض آنچه بود شن مجرا
 سر لغتش است بر قیل پاک
 پر تو احب داد و اعدام چاک
 در عطشی یک ملک تنهاست
 از شکر فی با و سر پیدایش
 از شکر فی با و سر پیدایش

دی عجب هر روز از خوف آه کمت از مرغی شود در شکاه
 ذره گر بیم آدمی بایست تا ابد تسلیم آدمی بایست

حکایت

کرد درشتی بی گبری نشست موج برخاست و شد آن کشتی نه
 سخت می رسید گریه یکس گفت ای آتش مرا فریاد رس
 گفت تا حش خوش ای ژانر آتش اینجا کی شناسید سوزنا
 موج چون هم مردش هم سرکش در چنین موجی چه جای آتش
 گر کند اینجا گه آتش و آزار تا زید یکدم براید زود مار
 گبر گفت ای مردن بد بر صفت گفت تسلیم تا تقدیر هست
 چون دراید بجز تقدیرش بخوش شبه گردد همچو موش آنجا خوش

حکایت

کشتی آورد در دریا کشت تخته زان جمله بریان نشست
 گریه و موشی بران تخته بماند کارشان با یکدیگر تخته بماند
 نه زگر بیم بود آن موش را نه بموش آنگاه این بخش را
 هر دو تن از هول دیا ای عجب در تحیر باز ماند هکشت لب
 ز هر هجش نه و یار ای سیر هر دو بخود کشته غین و خیر
 در قیامت نیز این غوغا بود یعنی آنجا نه تو نه ما بود

هست اینراه کاری شکست صد جهان زین سیم پر خون دست
 هست که اوز دیگر حیرانتر است کار دوران پاره آسانتر است

حکایت

بودشایی را غلامی سمر چون بختید می رخ طرنگ او
 بزم ادب از نای تا سر بزم گلشکر خشتی مزاج از رشک او
 مایه را غور شید رویش مایه بود مهر زلف سیاهش سایه بود
 دام سنگیش چوشت انداختی جان بامی دل ز دست انداختی
 راستی از بس کثرتی کاست بود صیدش از بنقا دفرقه شست بود
 ابروی او در کثرتی طاق آمده راستی محراب عشاق آمده
 مرد می چشم او در جادوی ترکمازش در میان بندوی
 از میانش بود دل در سجده بس دزد و دانش روح در ضیق نفس
 لعل او را وصف کردن راه نیست زانکه کس از آب خضر آگاه نیست
 این غلام در رامی جان فرامی پیش شاه خویش استاد بی پایه
 بود بگردوی مگرد پیش شاه کرد بسیاری مگرد خود نگاه
 شاه حالی دشنه ز دبردش جان بداد آن جان شد منزلش
 پس زبان در شمش او بگشاد شاه کفشت تا چندی کفنی در خود نگاه
 که علم می بینی و باز روی خویش که نظاره میکنی در روی خویش

که کنی دایم و که سوز نه گاه
 که کنی انپیش و که انپس کلاه
 که شوی مشغول در انشتری
 خود پرستی تو و یا خدمتگری
 چون چنین تو عاشق خوش آمد
 بهر خدمت آنچه در مش آمد
 ترک خدمت گیرد خود را می پرست
 بعد ازین برخیزد با خود گشت
 و عوی خدمت کنی با شهر بار
 خود ز عشق خویش باشی بقرار
 من ز تو برمی نگیرم کفایت
 تو ز خود دیدن نمی آئی بسر
 مردم دیده چو خود بینی نکرد
 جای خود جز دیده می بینی نکرد
 کار نزد یگان خطر دارد بسی
 چون تواند جست نزدیکی کسی

حکایت

داشت آن سلطان که محمود نام
 سرکش و بی باک و خوشی یک غلام
 عاقبت راهی زد آن مردن زار
 حالش گردن زدن فرمود شار
 لیکن اول گفت شاه خشناس
 تا از آن محبس بود بدین یاس
 گفت از ما لطف دیدت او دم
 کی تواند دید قهر این غلام
 هر که او در لطف ما پرورده شد
 از خیال قهر ما آزرده شد
 ای محب چون این سخن شنید ایاس
 گفت فرخ آنکه شاه خشناس
 گردنش یکبار زد یکبار است
 تا قیامت از غم و تمار است
 کار من بنگر که روزی چند بار
 می شوم از تیغ همت گشته زار

با ادب در پیش سلطان تن رو
نخست تر باشد ز ضد گردن زد
روز و شب در قهر موزم مدام
و گنهم برورده لطف تمام
لطف او در حق هر که خردن بود
بیست آنخن غرقه ترود خون بود

حکایت

گفت روزی شبلی افتادگار
در بر دیو پیکان شد سوگوار
دید آنجی بس جوان دیوانه
آشنا با حق نه چون بیگانه
گفت شبلی را که مرد روشنی
گر سحرگاهان مناجاتی کنی
از زبان من بگو با کردگار
کا و نکندی جهانم بقرار
دور کردی از پدر و ز ما درم
ژنده بکنده اشتی اندر برم
برده عصمت ز من برداشتی
در سببی بی دلم بکنده اشتی
کردی آواره زخوانان مرا
اشتی انداختی در جان مرا
آتش تو گرچه در غم خوشست
بر جگر بی آسم زان آشت
بستی آنجی سیرت را پای من
کی رمانی باجم از تو دای من
گر تر اگویم چه میسازی مرا
در بلای دیگر اندازی مرا
تو مرا نه جاسه نه نان میدی
نان چرا ندی تو چون جان میدی
چند باشم گر سنه این جا بگاه
گرنداری نان ز جانی و انخوا
تو صبر کن من نیارم صبر کرد
رحمتی بفرست زیبا تر ز برد

این گفت و پاره شد هوشیار
گفت ای شیخ آنچه گفتم بشکلی
رفت شبی از برش گریان شد
چون بر دوزخ رفت از در آن خانه رود
گفت ز بهار ای امام بهر نما
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز
او همه با خویش میازد و مدام
دوستان را بر نفس جانی دهد
به بلکاین قوم را حق داده است
زیر این گنج کرم بهاده است

حکایت

سوی آن دیوانه شد مرد عزیز
گفت ده روز است تا من گرسنه
گفت و من خوش کن که نفتم ایرنا
گفت غلیه می کن ای شازده خان
کریم هسته کن آدا ز را
بسج گذارد که تاغم آوری
دوست رازان گرسنه دارد و دم

گفت بهت آرزوی هیچ چیز
مانده ام از تبسم باید ده من
از پی حلا و بر یابی و نبات
نرم گو تا نشود یعنی جدا
زاکنه اگر حق بشود این راز را
لیک کویه تا بجامم آوری
تا ز جان خویش سیر آید تمام

چون ز جان سیر آید او در و گار گرسنه گردد بجان بیچار

حکایت

بود محب منی بغایت گرسنه سوی صحرافت سرپا برهنه
 نانش می بابت چون نانش نبود در دشت افروخت در نانش نبود
 گفت یارب آشکارا و نهان گرسنه تر هست از من در جان
 با نقش گفتا که می آیم ترا گرسنه تر از تو بنایم ترا
 به سپهران در دشت می شدینه پیش آمد پیله گرگی گرسنه
 گرگ او را دید غریبن گرفت جامه دیوانه دریدن گرفت
 لرزه برانده ام محبون اوقاد در میان خاک در خون اوقاد
 محبت یارب لطف کن ز ارمش جان عزیز است بخین خوارمش
 گرسنه تر دیدم از خود این بس دین زمان من سیر تر از هر کس
 سیر شد شکم فی جان مرا نیست نان در خورد تر از جان مرا
 بعد ازین خبر جان نخواهم من ز تو تا تو انم من نخواهم نان ز تو
 گرگ را تو برسم مجاشتی گریخته می کنده گرگ آشتی
 در چنین صحرای گرفتار بلا این چنین گر گیم باشد آشنا
 این دم با گرگ کردی دجوان من دهانی ده مرا زین فعال
 این سخنها چون گفت آن نرنگون گرگ از پیش بصر اشده برون

گر تو خواهی گریه برگردانست چون ملک زیر دگر گردانست
سرگون نه پای در دیابی او در شکن باشیوه و سودای او

حکایت

خواجه در شهر مادیوانه شد وز خرد یکبارگی بیکانه شد
نه لباسی بودش نه طعمه کس نه آتش بی لقائی لقمه
بود بجنبه سال تا دیوانه بود در زبان کو دکان افسانه بود
سیم زفته روی چون زلفانه در بدرد خاک همه درمانده
دیده پر خون دل پر آتش آمده لب فرو بسته بلاکش آمده
دید یک روزی جوانی تازه را خویش آراسته آوازده را
پای در مسجد نهاد آن سر فراز کان جوان را بود سنگام نماز
پیر دیوانه بدگفت ای پسر در دود درو بلا همین زودتر
نه آنکه من در فقه ام بیا هم کرده ام چون تو بسی این کار هم
هرم غازی بوده ام هم حق پرست نان تریبی اینچنین شکست
گرچون شوریده دین بیابیت در تریبی اینچنین بیابیت
پای در نه زود نداشت دهم نه بهر دقنی که پیوست دهم
هر که او خواهد که با جانان بود روز و شب در در دیدن بود

مقاله سیم در بیان سبک و فکر و میکال

ساکت آمد چون موکل بر سر
 پیش میکال شد چون مضطرب
 گفت ای فرمانده هر فخری
 بستون تو بخورد هر گز ارزانی
 ای صفا تیج جهان در دست
 حاکمان عسکرش کمر بست
 آب و باران فطره همان
 رزق در روزی بزره از خان
 گز تر آید و روزی هیچ برگ
 کی نشند شبی بر سج برگ
 در غنای بادبچی یکدم
 کر تر آید و روزی عالم بخت
 فصل تبار از ازیان میخ
 نابد سر سبزی عالم بخت
 فصل تبار از ازیان میخ
 بر رخ بتانش از به فرج
 فصل تبار از ازیان میخ
 تا چو با این قوس توانی بخت
 فصل عشقم تربت کن هم مرا
 فصل عشقم تربت کن هم مرا
 چون شود انصیا میکال زار
 فصل عشقم تربت کن هم مرا
 من که میکالیم این را از جهام
 فصل عشقم تربت کن هم مرا
 که باران باز مانده که برق
 فصل عشقم تربت کن هم مرا
 رعد با کینت از دل در دامن
 فصل عشقم تربت کن هم مرا
 برف و باران است بسیار
 فصل عشقم تربت کن هم مرا

که ز آسم منغ برده شود که ز نوبدی فزوده شود
 سوز و جوش دلتک بیاورم سر بر آتش سرود کارم
 من چو خود سرگشته کاخ خودم روز و شب در درد و بیمار خودم
 تو برو کاین در زمین کثایت جز درون خوشتن کثایت
 سالک آمدش سرور یافت حال خود با سیریک یک ناکفت
 پیله گفتش آنکه یکا نیل او لطف او و رزق داد او
 هر دو عالم را بدو می رسد رزق دادن تا ابد می رسد
 رزق را از پادشاه دادگر جان یکا نیل می بینم
 هر که رزاقی ندید از پیشگاه هست او در شکر نیت او مردار

تکلیف

کرد حاتم را سوال از مرد خام که ز کجا آری تو هر روزی طعام
 گفت حاتم تا که جاندارم بجای هست قوت من ز نیاز خدا
 مرد گفتش تو با لوس و بخت می کنی مال مسلمانان بخت
 روز و شب مال مسلمانان بری چون بخورد عیاقبت را تنگبری
 حاتم گفت که ای مرد ستمگر خورده ام زان تو هرگز پنج حبه
 گفت نه گفتا مسلمان پس نیتی تن بزین چون این سخن رکشی
 سائلش گفتا که حجت می می گفت حجت خواهد از ما کردگار

گفت میخواهی که چون کجاست خطا
این خطاها از سخن منی تورا تست
گفت اینست آسمان آمد سخن
از خدا هم با میان آمد سخن
مادرت چون شوهری کرد اختیار
شد حلال از یک سخن آغاز کار
سأمش گفتا تو خوش کرده
ز بهمان روزی ترانای بدست
گفت روزی همه خلق جهان
همیچو روزی من آمد ز باها
کاکه او دارند جان جهانست
گفت وایم پامی در دامن ترا
سأمش گفتا بخت کنون سا
گفت بودم در شکم نه ماه من
گفت من قرب دیوال امی تورا
سأمش گفتا که ای سرگشته
گفت ناخته بخورتا سنگم
گفت ز آب شور و غمی غلب
مرد عاجز گشت از و حیران ماند
عاقبت بدست حاتم با گشت
لطف و رزق حق درین طلب
حل این مشکل درون دل طلب

گر بنده چشما گیه مینی مدام کار تو زینجا گیه گردد تمام
حکایت

بود اندر عهد موسی کلیم	برخ آسودیدلی بادل دوسیم
استخوان سر سبزی در رخ بود	کز سوادش چیده دین سرخ بود
شد تبه بر آل اسرئیل کار	ز آنکه آمد خنثی آتشکار
سایه می فشکده قحطی صعبان	خواستند افق خفگی در میان
خلق آمد پیش موسی سر بر	تا به استغاثه بر دین آید مگر
رفت موسی بش صحرا بقرار	خواست باران از خدای کامگار
هم به استغاثه آغاز کرد	هم بدی صفا دعا را باز کرد
گرچه بسیاری دعا کرد از زمان	بسیج اثر پیدا نیامد در جهان
رفت موسی بعد از این بجای نیز	بر نیامد کار دیگر بار نیز
خواست شد خلقی در آن تنگی	رفت موسی گفت ای دای نامی
صفت دارد تا شود در آن پدید	صفت در آن تا شود باران پدید
حق تعالی گفت با موسی بر از	گرچه بارانست قحط را نیاز
بنده دارم گراو گوید دعا	از دعای او شود حاجت روا
موسی آمد باز جت آن بنده را	برخ دید آن بنده فرخنده را
برخ گفت ای لطیف نامه	چون جواز قحطی آمد آشکارا

سوی صحرا رنجبه شو فردا بگاه
 زانکه گرز میان مانده خنکال
 روز دیگر برج آمد سوی دشت
 گفت یارب خلق را در خون کش
 خلق را از خاک چون برداشته
 یا نبایت آفریدن خلق را
 لطف کشد یا کرم گوئی نماند
 آن همه دریای بخشش کان است
 گر تو زمان می آوری این جهان
 بعد ازین نرسی که توانی همی
 لطف کن این خلق را چنان بداد
 چون بگفت این قصه را بر رخ سیاه
 جمله عالم ز باران تازه شد
 روز دیگر موسی همان مگر
 گفت ای موسی ندیدی کاز زمان
 گرمی من دیدی کفایت رسن
 زین سخن موسی چنان درتاب شد
 ز ز خدا از بهر باران ابر خوا
 عمر بر خلق جهان آمد زوال
 پس جهانی خنق بر دی کرد کش
 هر زمان در رنج دیگرگون کش
 گر سزا بهر چه بگذرانسته
 یا نه بیگش لقمه باید خلق را
 و آن همه انجام و نیکوئی نماند
 می بخشی می نریزی آن کجاست
 نادهی حلقان خود را کوشال
 بل توانی کرد با سانی همی
 جان خود آدمی نان ده جانزادار
 مرد با لا کشت از باران گیاه
 دمی خوشی خنق بی اندازه شد
 دید ناگه برج را بر ر بگذر
 با خدای خود چه کردم سخنان
 مردی من دیدی دهنجا رسن
 کاتش خشم آمدش در تاب شد

جوش میزد خشم او چون بحر فرب
 تا چنین شوریده نه سر نه بن
 جبر نعل آمد که ای موسی شب
 زانکه حق میگوید این برخ سیاه
 لطف او را بهر روزی بسیار
 لطف ما چنده ارکهار است
 هر کسی خاصیتی یافت از آنکه
 توجه دانی سر عشق ای محسب
 می بیند سانی ز خور و جفت تو
 شام خورد از بامدادان خفتن است
 چون خلیل آن نیکو می خفت ای محسب
 روز و شب بخشنی خوش میجو
 طبع خرداری نگویم مردم است
 مردم آخر فر چه گونه اوقات
 تا به بازار جهانت خوانده اند
 تا کی از کوری و تاح اندازی
 مانده ایم اسیر ننگ و نام
 خواست تا او را بر بخاند شکوف
 این چنین گستاخ چون گوید سخن
 پس مرغان برخ را از مسج باب
 هست تا بنده از دیرگاه
 می بختد اند چو کلبرک بهار
 کار تو نیست این دلی این کار است
 بود این خاصیت برخ سیاه
 چون می آئی ز خواب و خورسبر
 خود نداری کار جز بد گفت تو
 هست مشن با دیگر بد گفتن است
 وزیر کشتن فتاد اوزان
 این خنده می باشد نه مردم پرور
 جو خورای خورای در بغا گندم است
 قصه بس باژگونه اوست
 باژگونه برخت نباشد اند
 آخر ای خرباژ گونه برخ می
 دانستی گویی که شد دوری تمام

سال دمه خون میخوردی حرص از
 مینی این رلقب عمر در از
 روز و شب جان میکنی بی ادب
 زیتن بخوانی این را تو نه مرگ
 امی حقیقت را جوانی کرده نام
 مرگ دل را زنده کانی کرده نام
 دی درم را نام کرده فریبی
 راست چون آزادی سردهی
 زرد در اگر ده ز گلگون غریز
 سرخ رویش خوانده و سر سبز نیز
 مشک را از پادشاهی میدهی
 حیزر احتیلم کشتی میدهی

حکایت شل

کامی گفته است در راه خدا
 هست بید خربای دلربای
 امی عجب از بیت این کار تو
 مسگر نری در پس دیوار تو
 گر شراب لطف او خواهی بحام
 قطع کن دادی قهر و دام
 زانکه تا این نبودت آن نبودت
 بی بلای درد درمان نبودت
 گر عطفت بخطر می درسد
 هر دست جانی دگر می درسد

حکایت

در ره میرفت محمود از پگاه
 در میان راه خلق دید شاه
 آن یکی را زار می آوینشد
 سرگون از دار می آوینشد
 چون نظر افتاد در وی شاه را
 خواست کرد او غم فتن راه را
 مرد حالی با گشت زار زردا
 گفت می بیند خاتم ده نرا

بهم تومی بینی مرا ای دادگر
 چون نظره از پادشاه آید پدید
 این سخن محمود را دشتا دگر
 چون کشنده گشت فایغ از گناه
 شاه گفتش چون برستی از خطر
 گفت من ز اینجا کجا دهم شدن
 گفت ای احمق ترا با من چکار
 زانکه من آزاد کرده حسروم
 از خودم گرد و گردانی بزور
 ورنه گرمردی بخویشیده خون
 به که شد آزاد کرده خاص تو
 من خون آزاد کرده این دم
 تا که جاندارم ازین دژ گذرم
 نیست فرقی زین نظرتان نظر
 نیست معنی که نگاه آید پدید
 لاجرم دادش دست آزاد کرد
 دست محکم کرده دژ قرارک شاه
 پای در ره نه چه سخواهی دگر
 بجز مان دور از تو نتوانم شدن
 گفت من خود با تو دارم کار
 از کرم تو داده جان نوم
 زنده انگارم که در گردی بگور
 تا در او زنده از دارم نگو
 به بنسیند نیز از جن خاص تو
 تا که جاندارم ازین دژ گذرم

مقاله چهارم فتن سالک فکرت نیر عزیرا

سالک سرکش سرگردان
 گفت ای جان شده دیدار تو
 طاق سحران نه ای نیست خوش
 مش عزیرا آید جان شان
 نفس گو سر میزن اندر کار تو
 جان بجانان بسیاری نیست خوش

فائق الاصباح فی الاصبح تو باسط البید فابض الابرّاح تو
 اول نام تو از نام عزیز یافه غمت چه خواهد بود نیز
 چون جالت ذره دید آفتاب گشت سرگردان نمی آورد تاب
 خلق عالم چون بسند آنحال جان برشانند همه کرده حال
 هر که رویت دید جان آفتاب در دامن ازهر دو جان افتاد رفت
 خلق گوید مردود و ننگد نشان زنده است او بر تو کرده جان نشان
 میزد و گر جان برافشیش تو تا بجایان زنده گردایش تو
 زنده گی کردن بجایان نمیزد نیست جز بجایان زنده بودن زنده
 چون بدست نشت جان زنده گی مانده ام دل مرده در آفتدگی
 جان بگیرد زنده دل گردان مرا ترا که بی جانان نیاید جان مرا
 تا که عزرائیل این پاسخ شنید راست تھشی روی عزرائیل دید
 گفت اگر از در دهن آگاهایی این چنین جزئی من کی خواستی
 صد هزاران قرن شد تا زو شب جان یک گیت می شناسم در شب
 من بهر جانی که بستانم زتن می بریزم خون جان خویشین
 دهم از بیک جان برداشتم دل بکلی از جان برداشتم
 با که کردند آنچه با من کرده اند صد جان خونم بگردن کرده اند
 گر بگویم خون خود از صد یکی دزه ذره گردی اینجایی شکی

چون نمی آیم زخون خود بسر
 تو برو که خوف کا آگاه نمی
 سالک آمد پیش سرکاروان
 پیر گفتش هست عزت اهل ماک
 مرگ نه آهن نه بجز در آگ داشت
 گر تو زین قومی دیگران دیگری
 هر که مرد و گشت زیر خاک پست
 مرگ را ازین نهی نمی شنید
 اسحق دنیا چه خوش برگ افشا
 چون ترا ازین نهی نیست مرگ
 خیز تا کامی بگردون بر شیم
 کی تو آمدن طلب پسند
 در عسکه بنشین که مرد درم نمی
 داد شرح حال با بسیار دان
 راه قهر و معدن قهر و بلا کن
 نیکی سبک و نه یک بدر آگ داشت
 مسیحو ایشان بگذری تا بگری
 هر کش گوید بیا سود و دست
 مردنت آسایش تن می نهند
 کا دلین آسایش مرگ افشا
 دمیگ را سر بر گرفتن نیست برگ
 پس سده این دمیگ پر خون بر شیم

حکایت

دفن میکردند مرد را بنجا که
 سوی آن کور و محد می بخت
 پس چنین گفتا که کاری نکلیست
 و آن جهان را اولین منزل است
 دل چه بندی در جهان جبهه نکلیست
 شد حسن بصری به پیش آن خاک
 بر سه آن گور بر خود میکشت
 کا بنجان را گور آخر منزل است
 اولین و آخرین زیر زمین
 کا غرض این است یعنی گوشت

چون منت سهی از جهان صبحان
 چندان این چون آفرین خواهد بدین
 هیچ مردم از پس این پرده منت
 گرد می خواهی زدن در پرده
 هر چراغی را که باشد باد پیش
 چون تو بر سودا دماغی مصری
 می منت سهی کاین چراغ زود تیر
 گرفته و میرد چراغخت ناگهی
 ره سیر بر پیش از آن ای سید ماع
 چون چراغ تو بمرد ای خنبر
 گرچه چراغ مرده را جوی بسی
 هر چراغی را که مادی در بود
 اگرچه چراغ مرده کس آگاه نیست
 جد کن ناگوش داری این چراغ
 چون چراغ از جامی بی حالی رسد
 راه بنیاز نهان تا آنجهان
 از درونت چون براید آن دی

کادش منت یعنی زیر خاک
 دای از آن کاد چنین خواهد بدین
 تا کسی او را بزاری مرده منت
 با کسی زن کند ارد مرده
 چون تو اند بر دشت آزاد پیش
 صرصری در ره حسیه اغی مصری
 زود میسد دگر توانی زود تیر
 ره سیر نابرده افختی در چمی
 کر خپن بادت فرمود چراغ
 نه نشان ماند از و نه اثر
 در همه عالم نشان ندید کسی
 گریبی بر سوزنی از روی چه بود
 چون بمرد او خواهد است خواهد
 کاین چراغخت بست بر سوزنی تا
 چون بد انجام باز شد نا پدید
 بیش کد منت جان را دیان
 اینجهانت آنجهان گردد همی

زینجان تا آنجان بیست
جزدمی اندر میان دیوار است
چون براید آن دست اچان ک
سزگون است در اندر دجاک
مرگرا جستن عزم جانست
جله را در خاک خستن لارست

حکایت

بر سر گوری که بعد از خفت
همچنان خفت و انجانی رفت
آن یکی گفتش که برخیز ای پسر
چند خواهی خفت اینجا بی خبر
گفت بعدش که من آنکه روم
کاین همه سوگند از وی شنوم
گفت چه سوگند من باز گوی
گفت شد این گویا من از گوی
میخورد سوگند و میگوید برار
من نخو آسم کرد خاک از خوش
تا همه جستن جان راتن بین
در نخو ابا نم خون خوش
بستن

حکایت

آن یکی دیوانه در گور میخفت
از سر آن گوی که دم می رفت
ساعتی گفتش که تو آشفته
جله هم از چه اینجا خفته
خیزد سوی شهر آبی بفر
تا جهانی خلق بینی بشمار
گفت این مرده بهم نه بر
هم میگوید مرو زین جایگاه
ز آنکه از رفتن رست گردد در
عاقبت اینجا با کشت باز
شهر باز چون بکوشانست را
من چه خواهم کرد شهری گناه

میردم گریان چو مرغ از آمدن آه از رفتن دروغ از آمدن

حکایت

آن کی دیوانه را از اهل راز
گشت دقت نریخ جان کندن دراز
از تبه بی قوتی و اضطراب
همچو ابری خون فشان بخت راز
گفت چون جان ای خدا آورد
چون سیاهی چرا آسوده
گر بودی جان من بر سود
ز بهمه جان کندن این بودی
نه مرا از رستن مردن بد
نه ترا آوردن و بردن بد
کاشکی رنج شده آید منته
کر شده نیستی بد منته
چون ترا مرگت و آتش مشد
ظلم تا چندی کنی زین بشد
مرگ گوئی نیست جانت اتمام
کاتیش از ظلم در باید تمام

حکایت

در زمان کیشی بهلول است
پای در گل میشد کھنشی است
ساعتی گفتش چه سرداری بر او
تو کجا خواهی شدن زینجا کاه
گفت دارم سوی گوشان شب
ز آنکه آنجا ظالمی است اندر عذاب
میسوم چون گواور آست
گرم کردم ز آنکه سرما ناخوش است
این یکی را بحسین مرگنی بود
و اندک را مرگ او برگنی بود

ظلم آتش در درونت میسکند در میان خاک و خونت میسکند
گرچه راه ظلم از پیشان رود هر که آرزو رفت سرگردان رود

حکایت

بیدلی گرفت آن پیر کهن حق بود ظالم رؤیاست این سخن
گفت ظالم نیت اما دادم او صد بنه ازان بنده دارم ظالم
هر چه جمع آورد به ظلم آن جایگاه جلد جزیر در کجاست عت براه

حکایت

آب بسیار آن کمی دشیر کرد حق تعالی گاو و بقدر یر کرد
تا بیاید به بومی آب برد تا که دم زد گاو را سیلاب بد
هر چه او صدمه گرد آورده بود جلد در کجا آتش برده بود
آب چون دشیرش انوش کرد جمع گشت و گاو را درش کرد
هر که او یکدم زمرک انداخته داشت چو نتواند ظلم کردن پیشه داشت
چون بر آید ششم مردن گلیگاه عالم چشم میگرد و شباه
لک وقتی هست که شادی هر پای میگویم ز سر تنی جوگون
ز آنکه میدانم که هر جان پاک باز خواهد بست از زندان خاک

حکایت

بر سر خاکی زنی خون میگریست گفت مجنونش کاین گریه چیست

گفت چشمم تر دلم غمناک ماند
 زین خوان من که زیر خاک ماند
 گفت تو در خاکی او در خاک نیست
 اء کون جز نور جان پاک نیست
 تا که در تن بود جانش خاک بود
 چون بر د از خاک رست پاک بود
 مآله تن نیست قدری مست
 یوسف جان در حرم خاص او
 چون بغایت بود تربت رجا
 کرد تنبیه از پی او نوح را

حکایت

نوح پس بر جوارق اقرار است
 با چل تن کرد در کو بهیشت
 بود یک تن از آن چل کس کوزه گر
 بر گشت او یک کان پر کوزه در
 جبرئیل آمد که میگردد خدا
 بکش این کوزه ای رنهای
 نوح گفتش آن همه تران سخت
 گرچه کوزه بشکنی کل بگذ
 باز جبرئیل آمد و دادش پیام
 پس چنین میگوید او کی بکشت
 این بسی زان سخت تر در کل با
 بهمنی را بر همه بگماشتی
 یک دکان پر کوزه بگشتی
 خود دلت میداد ای شیخ کبار
 زان همه مردم براوردن دمار
 گفت میگوید خداوندت سلام
 گر بکش کوزه چند است سخت
 کرد عانی خلق را دادی بر آب
 لاتذ رگفتی و کس نکد اشتی
 یک جهان پر آدمی کشتی ردا
 زان همه مردم براوردن دمار

کز پی آن بنده گان بقیه را لطف ما چندین همی کبریت را
 کاین زمانش در گرفت از گریه چشم تو مرد از کوزه چندان چشم
 یا رب این خود چه غایت کردنت این چه شکرانه رشکایت کردنت
 که جهانها میکند چندین عتاب گاه جهانها میکند خون بحیاب
 صد هزاران بی سرو بن را بخواند همه را در کشتی حیرت نشاند
 بعد از آن کشتی بد ریادر غنکند صد جهان جان را به غوغا در فکند
 بعد از آن باو مخالف ز درویش گرد کشتی میفرستاد عجب
 تا در آن دریای بی پایان همه سر بر بر جاستند از جان همه
 همه را بگشت در دریا نفض از همه با سزایا بدیچاس
 که چه فرض افتاد مردن بشد کرد من ندارم زهره این اندیشه کرد

موعظ

عیسی مریم که بودی شاد او چون زمرگ خوش کردی یاد او
 با چنان بطی که بودی حاصلش آن چنان بیم او قادی دردش
 کز عرق آخته گشتی جایی او و آن عشق خون بود برای او
 جان روح الهی چو باشد همچین و ای بر این بزمی درد گین

موعظ

چون بر ابد جان باقی از خلیل باز رسیدش خداوند حلیل

کاسی ز کل خلق نیکو بخت تر
 در جهان چه خریدیدی بخت تر
 گفت این کشتن پیر بخت بود
 در سقر دین پذیر بخت بود
 در میان آتشم انداختی
 روزگارم با تو در ساختی
 کر بسی سختی بپاچ بود
 در بر جانم آون آنها هیچ بود
 حق تعالی کرد سومی او خطاب
 گفت اگر جانم داشت آمد عبد
 از پیر جانم در مردن ز خویش
 هست چندان سختی از اندازم پیش
 کا کخ را شد نقد افتادن درو
 رحمت رحمت جانم آون برو
 چون چنین کار مشکل مانده
 رز و شب بهر چه فاضل مانده
 چاره این کار مشکل پیش گیر
 راه بره کست منزل پیش گیر
 زانکه گردنیا همه بر هم نهی
 باز مانده عاقبت دست نهی

مثل

چون بکنند را منم شد جهان
 وقت مرگ او در اندام گمان
 گفت تا بونی کنی از بهر من
 و خمه سازید پیش شهر من
 کف گشاده دست من بکنید
 نوحه بر من هر زمان افزون کنید
 تا ز مال و لشکر و ملک نهی
 خلق می بینند دست من
 گر جهان در دست من بود آن زمان
 در تهی دستی بر فقم از جهان
 ملک و مال این جهان جز بهیچ نیست
 گر بهیچانی از آن جز بهیچ نیست

مقاله پنجم

رقش ساکت فکر است نزد عرش

ساکت آمد پست بفرش آورده
 حمله بر حمله عرش آورده
 گفت ای عرش خدا بردوش تو
 عرش روشن از دل پر جوش تو
 زیر بار عرش اینستم آدمی
 بارکش ترازد و عالم آمد می
 عرش بر تو در تو چو پیاپی
 وی عجب در زیر پایت نیست
 گر بخوابد کشت طی این نیست
 تو بن ساکن تری از کوه قاف
 بر نخوابی داشت روی آفتاب
 تن ساده دل رفته چون بوقت
 لیک از دل همچو بحری در طواف
 در طوفان ذوالعرش اظا هر شده
 هم مقیم و هم مسافر هر دو
 در طوفان عرش اگر میکشی
 چون تو بار عرش اگر میکشی
 در عرشم در گمر گم شده
 چون گم گمر یک نفس با کشت
 حمله عرش این سخن چون گوش کرد
 گفت من در زیر بارم مانده
 عرش را از دوش خود پر جوش کرد
 هم تو در در کارم مانده

عرش بردوش است پادشاه	طاقت این در همه عالم گراست
سیم لوریش باشد هم از نور عرش	در بزم می فردا شتم بعش
آنگاه باری ز بر در ز سحر	چون توان باشد دین حج
زیر بارم گزیده چالاک آدقم	سیم آن باشد که بر خاک آدقم
در چنین معرض که شتم من بیا	کز نیش در است گو چون کبیا
زیر بار عرش در جان باختن	کیمیای عشق نتوان ساختن
چون ملک در زمین آسمان	بسته دارند از پی مردم بیان
جمله دل در خدمت او بسته	خویش را خادم او ساخته
عشق چون خاصیت انسان بود	گر ملک عاشق شود انس آن بود
انس انسان را بود از آموه	آنچه انجاست آن انجا خواه
ساکت آیمش پیر نامه	قصه خود کرد بروی آشکار
پیر گفتش جمله خیل ملک	عالم کارند و طاعت یک ملک
دایما در طاعت حق حاضرند	بآدل پر خون و جان نافرند
چون شوند از ذوق حضرت نورا	جان کند اغر بر حضرت نثار

این سخن بقیه است و در وقت بعد از
گفت هر روز از ملک عالمی

زبان بزرگ یا که بی پاک از خوب
سوخته گردد ز نوز حق نمی

ز ابتدا تا انتهای روزگار
چند دانی فل آدم را همش ر
راست هم چندان به روزی ملک
از سها انشت گرد تا ملک
می بسوزند این همه روانیان
پس دگر می آید آنکه در میان
ای عجب هر روز چندین نوحه
خیل دیگر خویش بر دست
این همه هر روز میوزند پاک
دیگران در آرزوی آن پاک
تا ملک کردند آدم را سجود
عشقان یکدزه آمد در وجود
ره بخی از جان آدم میستند
تا ابد در خدمش پر خستند

حکایت

چون ز دنیا شد ضعیف یا کدن
پس خازه برگرفتند ازین
پر زنان مرغی سپید از آسمان
بر خازه او نشاند میان
خلق چندان کاستن افشاند
مرغ را از نقش او میانه اند
گفت ای بابا بوق اهل این
چند بخانید خود را بش این
ز آنکه شد مسخر عشقی آشکار
بر جنبیدم دخت نار و ز شمار
قلب او حصه کرد بیا نیت
لیک با می عشق ایندم در نیت
تشکیان گر کمی بود از شمار
در بر آن آب میشد صد هزار
بر لب آب آن دوشن رخسار
نشکی میوخت جانها عجب
هر زمانی تشکیان بش بود
دی عجب آبی چنان پریش بود

تسكان عالم کون و فساد پیش دارند اعجب آب مر
جعه درآیند و کس آگاهیت یا نمی بینند یا خود را نمیت

حکایت

کامی گفت آن بیکانه را آخر ای خرچند روی خانه را
چند دایمی روی خانه پاک تو خانه چاهی کن بر افکن خاک تو
تا چو خاک ته بر گهری زرا چشمه روشن برون جوشد ز چاه
آب زودیکت چندی تمام چون منبر و بردی دو گر خاک تمام
کار باید کرد مرد کار نیست ورنه تا آب از توره بیارت
ای در یخار و بهی شیر تو تشنه میبری و دریا زیر تو
تشنه از دریا جدائی میکنی بر سر گنجی گدائی میکنی
ای عجب چندان کثرت در درو بر سر گنجزد میجویند گنج
تا نیاید جان آدم آشکار رهنه استند سوی کردگار
ره پدید آید چو آدم شد پدید زود کلید هر دو عالم شد پدید
آنچه حله عرش می پنداشتند تا بتوفیق خدا بر داشتند
آن دل پر نور آدم بود و بس زانکه آدم بهر دو عالم بود و بس

حکایت

دید بوموسی مگر کتب نجواب بر سر خود عرش چون آفتاب

روز دیگر رفت موسی بایزید
 گفت تا بتبیر خواهم او کند
 چون بر او رفت خلق آشفته بود
 چون کفن کردند و شستندش چاه
 گفت بموسی که جذائی که من
 گر جنب ز خاک گوشه آرام بدوش
 زیرا آن در فحتم و کردم مقام
 چون جازه بر سرم شد استرا
 گفت ای بسنده خواب هوا
 شخص عرش است برگرد و برو
 گر ملک نزدیک تو کاکلمت
 در ملک از دیده دل کن نظر
 برود و عالم از برای آدمیت
 ز آنکه صد عالم ملک نشاندند
 گرچه امروز این گهر در خاک بود
 باش تا فردا محاکم کرد کار
 ز آنکه بموسیش بود از جان
 مرده سم جان خرابم او کند
 ز آنکه شیخ آفتاب زیاده
 بر جازه برگرفتندش ز راه
 میزدم بر خلق تا تم خوشین
 می ندادی کس بمن کشتم خوش
 تا جازه بر سر آوردم تمام
 کشت عالی بایزیدم آشکار
 یک نگر اینک این تعبیر خواب
 فهم کن زین خواب تعبیر و برو
 جانست از دل ز جان غافلست
 ز آنکه عقل این قول دارد مختصر
 از ملک تا آدمی مقصود چیست
 تا همه در کار مردم مانده اند
 پاک بنود ز آنکه کفنه پاک بود
 نفت مردان را پدید آرد عیار

حکایت

بود اندر مطمح جسم امی عجب
 دیک سنگین بود غم جلف بود
 کاسه زین بود قصه سنگ بود
 هر دو تن از شرم در شور آمدند
 دیک گفتا گر ابا گر غمت
 کار تو بی من کجا گیرد نظام
 تو ز سنگ آبی در اول اسکار
 گر ترا سنگی نباشد در نهاد
 تو چنین زیاده سنگین از منی
 کس سیه دیکم نخواند تمام
 چون شنیدی این دلیل پذیر
 این سخن چون کاسه را آید بگوش
 گفت تو از هر چه هستی پیش و کم
 خیر تا خود در بصر افان برعم
 چون محک پیدا شود صرف تا
 تو سن وقت گرد و رنگ در
 در گرد که نه ز نو آید پدید
 تا سر در خود میاری پیش تو
 دیک دیک کاسه در صورت روز بود
 کاسه زین بود قصه سنگ بود
 سنگ زربودند در زور آمدند
 شور و شیرین هر چه هست آن داشت
 گر منت ندیم هم تنی مانی تمام
 باز رنگت زنند اندر جگر
 دایما بی سنگ خوابی و فدا
 تو به سنگ و بگ و بگین از منی
 چون سیه کاسه توئی در هر تمام
 دست چون من دیک در کاسه گیر
 بهر چه دگی خون او آید خوش
 خار غم من چون منم پیش خم
 تا زما هر دو کد این بهر تمام
 خود محک کوید جو به این فدا
 تا ازین بهر دیک که ام از زند و تار
 کار در وقت گرد آید پدید
 کی بکنه خود دسی از خوش تو

اگر کینه خوش یابی تمام قد سبزه را منزع خود یابی مدام
لیک تا در خود منفرد ترا در حقیقت آن نظر بنو در ترا

حکایت

رفت سوی آسیائی بوعید آسیا را دید کشتن در غریه
ساعتی استاد آخر با گشت با گرده خویش صاحب ناگشت
گفت هست این آسیا استاد چشم نامحرم نمی بیند و لیک
ز آنکه با من گفت این ساعت نه کاین زمان صوفی منم اندر جهان
در تصوف گز تو رنجی میر من بسم پیر تو در صوفی گری
روز دشب در خود گفتم دایم پای بر جامم و لیکن برگذر
گر چه میگردد منخیم ز جای میروم از پا لب از بر پا
می ستانم بن دست از هر کسی میدهم من باز میدم نبی
گر عالم شود زیر و زبر نیست جز کشتنی کار در کار
لا بسم پسته در کار آمد کار از اسواره هموار آمد م
همچو من شو گز تو هستی مرد کا دز نبشین چون نداری درد کار
کار او پسته اند جان نشت یک نفس بجای نمی توانی نشت
او چه میداند که کار از بر اوست کز برای او بخون گردم نکوست
خونهای من چو آن زیباست گز برای او بخون گردم رواست

حکایت

چون زین گشت مجنون بقرار روز و شب شد سپهر گرد و بن بقرار
 خورد روز و خواب شب بدرود کرد دیده از دیبای دل چون رود کرد
 پایی در میدان روانی نهاد داغ دل بر عقل سودائی نهاد
 عشق آن دلبر ز جان پیش کرد تا بکلی عقل دور از خویش کرد
 گفت بگردش پر کای بخیر خویش را سوا بگرد س در بدر
 ماند در قید روانی میقم بیکس نفرو شدت نانی به سیم
 این سخن مجنون چو شنید از پدر گفت چه بنی غم و رخ و خطر
 کاین زمان من می کشم از بهر دوست دست دانه کاین همه از بهر است
 گفت دانه گفت پس این میسم تا قیامت بمنفع این می بسم
 گردلم را زین مصیبت خون کند از دلم این در چون بسیه نکند

حکایت

زین گدایی بر ایاز آشفته شد این سخن در پیش سلطان گفته شد
 پیش خویشش خواند حالی شیرا گفت از پس با ایازت نیست کار
 گر بود کاریت بسم کشتن است تو نمیدانی کای از ان منت
 مرد گفت ای پادشاه خوشناس گر از ان است ایناعت ایاس
 عشق نیست آن نوسن اکنون شدم عشق بر دم در میان بیرون شدم

گر کنی از وی نه افی حاصلم چو نتوانی بر عشقش از دلم

مقاله ششم - زفت سیالک و نکرت نر و عرش

ساکت آید پیش عرش صفاک	گفت ای سرحد جسم جان پاک
بفت کلشن نقطه پرگار تو	بشت جنت غرقه انوار تو
اولین بنبیاد عالم توئی	و احسن جی که ناند هم توئی
جسم و جان را کار پرداز آدمی	جز در توکل رستیده راز آدمی
جمله ارواح را مرجع توئی	جمله اشباح را مطلق توئی
ای بقیومی حق قائم شده	قدسیان را کعبه ایم شده
صد هزاران گوهر گردیند	در محبتی اند و در محبوبیند
جمله ذات کعبه خود هسته	تا ابد دل و طواف اندخته
صد هزاران خضر جوانی اند	در طواف تو بسر گردانیند
رحمت از هر دو جهان قیامت است	ز آنکه از جهان به رحمت است
آنکه با چندی در جلالت آید	بستواند گری بناید او
عرش عظیم زین سخن آید	چون شفق از دیده خون آید
گفت برین سخن جز نام نیست	لا جسم یکا عظم آرام نیست
نیت از جهان بخرامی مرا	چند الرحمن علی العرش است

هر چه گری گرسنه فرسوده ام
 در گمراهی و در آن آلوده ام
 چون ز موت صعبانم زجا
 چو تو انم داشت قوت با خدا
 گریز میان آب روشن میرود
 ییره میگردد چو برین میرود
 هر دم دولت رسد صد قافله
 می نمی بینم کمی را حوصله
 نیست ساقی روز میاق آن مرا
 قصه داشت الساق آن مرا
 هست اساس دجل به رودی با
 من برای مضطرب همچون جاب
 کز چه محراب ملک کشته ام
 من از آن کرسی نهادم زیر پا
 خود در زیر پای من کرسی برفت
 از دماغ من آنچه می رسی برفت
 حال خود بختت ای ملک مرد
 سالک آتش بر خورده و آن
 پیر خشت است عرش صغاک
 هر که کجا در هر دو عالم هست
 هر که امروز حجت میکند
 هر که او بریزدستان شد رجم
 حق ز عرشش نورست میکند
 کشت دایم این از خوف حیم
 حکایت ملک شاه

سوی اسپهان براه منهدم باز می آید ملک شاه از شکوه

مرغزاری و دبی پیش را / کرد منزل وقت شام آنجا گاه
 از غلامان چند تن ثبات شد / بر کنار دیه گادی یافتند
 فوج کردند و بخوردندش باز / آمدند آنگه بشکرگاه باز
 بود گا و پیس ز آل دل دویم / روز و شب در مانده باشتی میتم
 قوت او و آن تیمان اسیر / ارمان بودی که دادی گاو شیر
 چند تن برگامی نکرستند / جمله برشتی او میز بستند
 پیس زن را چون خرابه از آن / بجنه برشته سر آمد دوان
 جمله شب در نفسیر و آه بود / بیش از آن پل شد که پیش راه بود
 چون ملکته با ما و آنجا رسید / پیر زن پشت دو تا انجا دید
 موسی بسچون پیس زنی چون / آمده با دو میتم و دو اسیر
 یک حصا در دست و پشی چون / گفت ای شتر زده آل ارسلان
 گر بدین پل بادی داد من / رستی از درد دل و فریاد من
 در نه پیش آن سر پل بر صراط / داد خو اہم این زمان کن قحط
 گر ز ظلم تو زبون گردم ز تو / پیش حق منہ از بون گردم ز تو
 من ز ظلمت منی نیم سز پای / گر چه شاہی بر نیائی با خدا ی
 زن و نان دادم برین پل و تمام / تا بران پل در غانی بردوام
 از همه سود و زیان در پیش و پس / این میستان مرا آن بود و بس

گرسنه بگذشتی اطفال را
 در سحر کینه نه این نوزاد را
 این نه از شاه جهانم می رسد
 سخت کندم کرد خرج تیر گردد
 این بگفت و میجو باران بهار
 بهیستی در جان شاه افتاد از د
 گفت ای مادر مگردان دل شاه
 تا بیل با تو بردن آرم جوابش
 حال چیست اکنون بگفت احوال
 گفت این بنهاد کادامی نوزاد
 این بگفت و آن غلامان را بخواند
 پسر زن را وقت چون بشکیر شد
 غل آورد و نماز آغاز کرد
 گفت ای پروردگار دادگر
 از کرم مگذشت بر من مایه
 فضل کن ما بود در بندش
 چون ملکش رفت ازین جای حرا
 پیش خست اندختی این زال را
 مردی صدستم آمد در زوال
 کین زد در آسمانم می رسد
 چون توان با سر خشی او ز کرد
 با بیستمان شد بزاری انجاء
 سخت شو می در سپاه افتاد از
 هر چه میجو ای برین سر پل بخوان
 کان سر پل اندازم بهج تاب
 دادش او نهاد کادامی نوزاد
 در عوض ستان که این بنهاد
 زجر کرد و بنزد خنک از پل برآ
 حق آن افعام دهنگیر شد
 روی بر خاک و در دل باز کرد
 چون ملکش به یمنی بشر
 تو که جاوید ان کریم مطلق
 و احب به پندیده زود در گذار
 دیدش از عباد دین مردی نجواب

گفت مان جوزفت حال ای پادشاه
 از برای من بخردی آن دعا
 یکنجستی شتی آن بد بختیم
 عالمی بارادفت دازگر دغم
 گرچه مرد ملک مالی آدم
 کس چه داند تا دعای پیرزن
 آنچه زالی در حشر گاهی کند
 گر نبودی حجت آن پادشاه
 در نبودی آن دعای پیرزن
 بود اول حجت آن شریار
 با جرم شهسوار آمد مدام
 گفت اگران بویه زال داد خواه
 جز شقاوت نیستی دایم مرا
 از دعای او نماند آن سختیم
 تا ابد آزاد کرد آن یک زغم
 در سپاه پیر زالی آدم
 چون بود وقت سحر که تیرزن
 می نماند رستی ماهی کند
 باز ماند می تا ابد در حشر راه
 دولت و دین آمدی بروی زدا
 این دعا با او در سفر کشید بار
 از رحیمی نیست بزرگ تمام

حکایت

دیدم طغی را اگر سفیان سپهر
 ببل آنجا خوشین را مستحق
 هر زمانه میدوید از پیش پس
 با پریدن بر کمر آید بخت
 خواهد سفیان که کوه کن در پیش را
 ببیداد نفس کرده اسیر
 در نفس میرد بسی بی خوشین
 عالمی میجوست بیرون از نفس
 نیست او مثل که مرغ خانگیست
 داد و میدنایان آن دلریش را

بمبیل شوریده اگر کوهی خرید
 روز بمیل تا سوی سبتان می
 لی بیا سودی شب سفیان کجا
 در عبادت آدمی تا صبحگاه
 مرغ را خمی برین هم برکت
 چون خبازه شد روان از کوی
 کرد او میکش چون شوریده
 عاقبت چون دخن کرد دشت
 یکنان غایب شد از خاک او
 جان چنان مرغی ز دست آسان
 یو فاهرد او فاداری بین
 لم نی از مرغی ای بسوزا
 یاد گیر این قصه جانوز ارد
 رحمت سفیان چو آمد کارگر
 کار مهرش بجان ساخت او
 جان اگر جستن می آید ترا
 هر که از شفت نگاهی میکند
 کرد از دشتش زتاب بر پر
 باز کش شب سوی سفیان شد
 زانکه بودی طاعت او بشمار
 خیره میگردی درویش نگاه
 تا که سفیانش ز عالم در گذشت
 مرغ میرود نوشت بر روی او
 با نیت میرود این صاحب بد
 بر سر خاکی نشاند مرغ پاک
 تا در آمد منیر جان پاک او
 خون ز شقاوتش چکید جان بد
 چشم گشاد و کوه کاری بین
 پس او حسینم کن درس وفا
 که تمیز افنی و فا آموز ارد
 سر سپید از دشت مرغ پر
 تا که جان در راه مهرش باخت او
 رحمتی بر حسن می ناید ترا
 شبوه خلقی الهی میکند

دیر از هیچ چیز آریح بای
نیت پیش از خلق با خلق خدا
حکایت

باغبانی سه حباب آورد خرد
تخته را پیش نظام الملک برد
خورد یک نوباده را حالی نظام
پس دودم خورد و سوتم را شد تمام
بودش از هر سوچی بسیار از کبار
ادنداد است که کس را از آن خیار
باغبان را داد کسی دینار زر
مرد خدمت کرد و بیرون شد ز در
پس زبان کجش در مجمع نظام
گفت خردم این سه نوباده تمام
پس ندادم بچکس را از کبار
ز آنکه هر سه تلخ افتاد آن خیار
می تبرسیدم که اگر گوید کسی
آن جگر خسته برنجد از آن بسی
خوردم آن تنها و در خوش آمدم
پیش ازین بایب چه حجت شد
پیشوایانی که سرافرازند

حکایت

داد محمود آن کس را آن پیش
کرد اورا سر و مال خویش
رفت مرد و مال او جمله بخورد
بعد از آن در گوشه نشست فرد
شاه چون از کار او آگاه شد
گفت تا برخواست و پیشش باشد
شاه گفت ای بخیر از حال من
از چه خوردی تو بعد از این مال من
گفت برپشی آن خردم که شاه
مال دارد بی قیاس اینجا گاه

من ند ارم سیح تو داری بسی
 نیستی چون من تو محتاج کنی
 گر بجستی میتوانی من کیم
 در بگیر می میتوانی من کیم
 شاه رادل خوش شد از کھنار
 عفو کرد و در گشت از کار او
 جغت دین گر سهل می بایست
 رحمتی دایم زد دل می بایست
 کم نی آفریند عون لعین
 جحش بر زیر دستان بیم

حکایت

گفت چون تابوت بری آشت
 دید فرعونش که می آورد آب
 چار صد زیبا کنیزک سپو ماه
 استاده بود پیش او بر آه
 گفت با آن دلبران دلخوا
 هر که آن تابوت هم آرد پیش باز
 من ز ملک خوش از ادش کنم
 بی عمنش گردانم و شادش کنم
 چار صد دلبر بکره تا خستند
 خوشتر او پیش آب آید خستند
 گرچه فرستند آینه یک دلخوا
 شد بیعت پیش آن تابوت با
 برگرفت از آب و پیش نهاد
 پیش فرعون جفا کش نهاد
 صاحبم فرعون عزم داد کرد
 چار صد هر دیر آزاد کرد
 ساعی کھنکاه امی عادت در
 کھنکاه بودی هر که تابوت او
 پیشم آرد باز دلدش کنم
 خلعتش در پوشم آزادش کنم

ما چون زان یک کنیر کشت
 چار صد را دادن آزادی چرست
 گفت اگر چه چشمان نایافته
 نه بومی یا قن شتا فشد
 جمله را چون بود امید یاقن
 بر همه باید چو شمع تا قن
 گر یکی از جمله آید نایب
 ش شود بر چشم او روز سپید
 لاجرم کردن گشادم جمله را
 خط آزادی به ادم جمله را
 آن لعین گر حتی درینیه داشت
 زان چه مقصودش که حق را بداد
 خلق عالم آشکارا و نهان
 جمله او را خوانند آدمی نخواست
 بادی پر مه فرعون لعین
 یک حق می نخواست او را چه بود
 کار از اینان اگر کجاست
 خاکی زیر پایش از خون گل شد
 هر چه کرسی بر سر جای آید
 صد هزاران قبه سرگردان تو
 هم عقول از دست ظاهر هم عود

مقاله هشتم - رفتن سالک فکرت نزد کرسی

سالک آید پیش کرسی دل شد
 خاک زیر پایش از خون گل شد
 پیش کرسی خیره بر پای ایستاد
 هر چه کرسی بر سر جای آید
 گفت ای صحن مرصع زان تو
 صد هزاران قبه سرگردان تو
 از تو میگردد فلک ذات ابرو
 هم عقول از دست ظاهر هم عود

در جهان گر ثابت و گریز است
 لازم درگاه چون تو سایه است
 منطقه بر بسته داری موزون
 می نیاسانی زمانی از طلب
 کمیشان پروانه رزین تراست
 در جهان تخم طلب چندین تراست
 واسع مطلق توئی و عت تراست
 بر زمین و آسمان غمت تراست
 گر ز یک قطب عالم را قرا
 در جهان تو دو قطب آشکار
 آیه الکرسی است اندر شان ترا
 پس بود این آیه و برهان ترا
 چون تر چندین مقام و وقت
 وین همه صدق و صفا و صفت
 بسته انی گردا با این شکست
 ره نمائی سوی مقصودی که است
 زمین سخن کرسی قوی جنبیده
 گفتم من رجهت ام هر جای این
 گشتی از عرش مجید افکنده
 آیه الکرسی چو از بر کرده ام
 کرسیم زان مانده لطم برای این
 می نباید سی هزاران ساله راه
 در دعای سحر سوی عرش آورده ام
 چو رسیدم بعد از آن بجای نش
 با چنین سحر رسم با جا بگاه
 میروم از سر برین دوزن بسر
 راه با سر گیرم از سودای خویش
 هر زانم زخم چون کوفی رسد
 هر چه گوئی بام بام و در بدر
 آنگه زین سرش سر یکوی نیست
 می ندانم تا کبیم بونی رسد
 ساکت آمد پیش آن پیر جال
 چون رساند دیگر یار دینیست
 داد پیش پیه عالی شرح حال

سرگفتش ذات کرسی و است
 آسمان زو خافض ز رفعت
 پستی تا سر در کمون آمدست
 نو بخش مغبت گردون آمدست
 هست هر کوه در داختم طلب
 می نیاید زانی روز و شب
 مبد و دوار شوق حضرت بر نفس
 میدواند آسمانها راز پس
 هر که را دایم چنین شوقی بود
 تحفه او هر زمان ذوقی بود
 بادشاهی ذوق معنی بردست
 فی بز و حشک مغزی بردست
 ملک دنیا را که بنیاد می نهند
 گرچه بس عالیت برآبی نهند

حکایت کارون الرشید

در ره میرفت کارون الرشید
 بود تابستان و آبی ناپدید
 تشنگی غالب شد و در قف و تاب
 چشم را بود می عجب گرد آید
 حابیه می گفتش که اشیاه جهان
 تشنگی چون بر تو افتاد این زمان
 گردلت از تشنگی گردد خراب
 در نیابی فی المثل دور و زاب
 اگر کسی یک نیمه خواهد ملک شاه
 تا ترا بکشد آب آرد بر آه
 از نه آن بر توانی خاست تو
 کرشمین با من بگو این رست تو
 گفت ملک خود کنم بمنی نثار
 تا رسد جاغم تا آب خوشکار
 گفت اگر آن شربت آب درون
 راه نیابد تا بزیز آید بر دهن
 گر طبیبی خواهد آن بمنی دگر
 تا دهد آن آب را در تو گذر

آن ز کرمیه توانی داد خوش
گفت چون درین جود صیقل یخ
بر توانی خواستن آرزاد خوش
من بگویم ترک ملک مرد خویش
گفت آن ملک که در دفع عدا
دل درد پیوده چندینی مبند
ملکتی کجای کن آب آرزو ترا
ملک عجبی خواه تا خرم بود
عدل کجای تا در میان این نشت
عدل نبود ای که بشینی خوشی
گر چه خود خواهی عیبت را دم
بر توانی خواستن آرزاد خوش
ملک آن در دین بود یخ
تا حسد سی باشد م از در خویش
می توان کردن عوض با کین آب
وز کفنی دد آب چندینی محند
دل بر و چندین چرا لرزد ترا
ذره زان ملک صد عالم بود
ذره زان ملک آری بدست
مینرانی در هر سرابی آشتی
ملکت را عادلی باشی مدام

حکایت انوشیروان عادل

رفت نوشیروان دران دیرانه
ناله میکرد و چو نالی گشته بود
دیر بر خاکره دیوانه
خاک گردیده بجالی گشته بود
از همه رسم جهان آیین او
در میان خاک راه افتاده بود
نیم خشتی زیر سه بناده بود
ماند حیران در رخ آن ناتوان
ایستادش برزبر نوشیروان

مرد و روانه ز شور سبیل
 گفت یگو نداین هر جای گاه
 تا چه اگر نید بر تو این دروغ
 عدل باشد این که می سال تمام
 فوس خود میا زم از برگ گناه
 که بد زدم پای تا سر ز غاب
 گاه ما انم کند آغشته
 گاه چسبران کردم از سودای خویش
 من چسین گفتم که باشم خود بین
 تو چنان باشی که شب بخت ز
 شمع بر بالین با من باشد
 جمله آفاق در من مان ترا
 تو چنان خوش من چنین بجا
 آن من من آن خود عدل این
 نیستی عادل تو با عدلت چکار
 گر تو بینی عادل و فیروز گر
 که درین سختی و عوج و بید

گفت تو نو شیروان حاد
 گفت پرگردان دانا با خاک
 زانکه در عدلت نمیکویم فروغ
 من درین و برانه باشم مدام
 باشم خشت و خاکم خواجگاه
 گاه افشوده شوم از خوف واد
 که غم نامم کند سر گشته
 گاه سیر اجم ز سر پای خویش
 روزگارم جمله نیک و بد است
 خفته باشی گرد و تو خفته
 در قدح جلا ب مشکین باشد
 نه چون در دل غم بکیان ترا
 و اگنی که می که هستم عادل
 ای چنین عادل کجا آیین بود
 غم نمی به از چنین عادل
 به سحر من غم شبی باروز بر
 طاقت آرمی یا د شاه عادل

در نه خود را می ده چسبیدن غرور
 زبان سخنا ویده تا خوشتر و بان
 گفت تا بد بیرکار زو کنند
 بی چنان می بود او بر جایگاه
 گفت می شود به این گفت را
 بت این ویرانه جای مرگ من
 این بگفت و سمر بزرگ بشد
 عادل آن باشد که در ملک جهان
 نبودش در حدل کردن خاص و عام
 که بموئی قصد غنای می کند
 چنین گویی از بزم روغیز و دور
 کرده چشم کش چون بازن را
 خدمت لیل و نهار او کنند
 هیچ نپذیرفت قول پادشاه
 برآمد آید کار زو را
 غیت جای نیز رفتن برگ من
 تا شد به این قوم ویران گشته
 و دوستانه ز نفس خود نهان
 خلق را چون خوشی خواهد بدم
 خوشی به سه کونای می کند

حکایت پادشاه پسر زال

خسرو می قصر می میست ساز کرد
 استاد کار کار آغاز کرد
 در بر آن قصر زالی خانه داشت
 از همه عالم همان ویرانه داشت
 شاه بر گفتند ای صاحب کار
 گر نباشد خانه این پسر زال
 قصر نبود چارو آنرا محسنه
 تا شود منظر مرتفع در منظر
 پسر زن را خواهد ساخت کوش
 گفت گفت این خانه را ویران
 تا مرتفع گردد این قصر بلند
 این زمانت خست باید افکند

سوزن کُشا که لاد آتیه گوی
 گر ترا ملک جهان گرد تمام
 مبد کر هر صحن جهان از جاسات
 ترک من گیر و مرا می شول هیچ
 صبر کرده قصه روزی باد شاه
 شاه گفت این خانه را ویران کنند
 هر چه دارد دخت او برده بپند
 پسر زن آخر چو باز آمد ز راه
 دخت خود بر راه دید انداخته
 آتشی در جان آن عکسین خاد
 بادل پر خون زدست شریار
 گفت اگر اینجا بودم ای آله
 تن زدی تا بکجه اخزان من
 این بخت دباخ تر خنک لب
 غلغلی در آسمان افتاد از د
 حق تعالی کرد آنش را پاک
 عدل کن در ملک چون فرنگان
 زین فسر دس دین سخن آتیه
 کار هر صحن کجا گیرد نظام
 کی شود کایش بدین کجانه را
 تازه که من نه بینی هیچ هیچ
 تا رفت آن سوزن را نجاگاه
 چار سوش باز من بیکان کنند
 پس شای قصه من آنکه سپید
 خانه خود قصه باد شاه
 خانه را دیوار ایوان بخت
 چشم او سیلاب از آن آتش خاد
 روی خود در خاک ره یلید از
 تو بودی نیز بهم این جا بگاه
 در هم افکند بی فرمان من
 بر کشید از خلق جان آهی عجب
 سرگون شد حال آن بنیاد از د
 در سدی خود فرو شد ادجاک
 تا نکردی حسره دیوانگان

حکایت شیخ بهلول و انا حلیه الرحمه

ناگهی بهلول الحلی نجاست رفت پیش شاه و از وی میانه خوا
آزمایش کرد آن شاهش مگر ناشناسد باز هیچ از یکدگر
گفت تسلیم پاره باید کرد و خورد پاره کرد آن خادم و پیش بود^۱
اندکی چون مان آن تسلیم بخورد بر زمین افتد و شتی غم بخورد
شاه را گفتا که ناکشتی تو شاه چربی از دبه برفت از جا نگاه
بی حلاوت شد طعام از قهر تو می سباید شد برون از شهر تو

حکایت پادشاهی که شیخ بهلول را طعام داد

بامداد می شیری شد کام داد بهلول ستم کش را طعام
او بگ داد آن همه ناسک بخورد آن یکی گفتش که هرگز این که کرد
از چنین شاهی نداری آگهی چون طعام او سکانز امید می
ایچنین بهرتی کردن خلعت کار بهرمت نیاید هیچ راست
گفت بهلولش خوش ایچله پوت گریه اندی سکان کین آن اد
سر بوی او ببردندی بسنگ یحسم الله که نخوردندی ز رنگ

حکایت سلطان بنجر

رفت سحرش زاده ناگهی گفت من و سیم ده زاده بی
 شیخ زاده گفت بشو این سخن چون شباهت کرد حق گرگی کن
 خانه خلعتان کنی زیر دوزخ تا براندازی سر اسیر دوز
 خون بریزی خلق را در صد مقام تا خوری یک لقمه آنکه حرام
 خوشه چین کوی در دستان تویی در گدای طبعی بسته زیشان تویی

حکایت سیم یاقین پیه

یافت پیری یکدستم سیم یاه گفت بر باید گرفت این راز را
 هر که او محتاج تر خواهد افتاد این درم اکنون به دوایم داد
 کرد بسیاری نه بر سونی نگاه کس نبند محتاج تر زین جایگاه
 از هفتاد آفرود روز بار بود پادشاه در حکم گمراهدا بود
 پیر رفت پیش او بناد سیم شاه شد چشم و نفس ای نعم
 چون منی زگای بدین باشد نیاز گفت ای خسرو من قصه دراز
 نه آنکه من بر کس نیست کم نظر در همه عالم ز تو محتاج تر
 هیچ مسجد نیست و بازار سیم کز برای تو نمی خواهند سیم
 هر زمانت قسمتی دیگر بود هر دمست چیزی دلگردد و خور بود
 از همه در ناگهانی میکنی تا زمانی که دشتای میکنی

با خود آیی آخر دولت ز شکست خود ترا زین ناداری شکست
حکایت خواجه کاظمی علیه السلام

خواجه اکاخی آن بزرگوار دین گفت نهجرا که امی سلطان دین
و اجماع آید بود او دین ز کسوت زبانه تو در پیش غالی در جوت
گر ترا حکمت و زری است بزرگان بست آن جباران بر دین
کرده از حسن حاصل این بود بر تو و حسب میشود نادان هم
چون نادان خود بودی چه چیز زینت شریف بودت بر چه چیز
از به کس بر چه داری بیشتر می نه اتم کس تو در پیش تو

حکایت سلطان محمود

شاه دین محمود سلطان جهان داشت پادشاهی بخت خود را بدین
بود نام او سید خسرو ای شهبان کافور پیش بر سر
شاه یکروز به بخت ای شهبان و تو بمن نشاد و نذال
آیت زیبات سخی بازگویی و ز عزیز و ذلیم تو بازگویی
پیر گفتش گویا جانان من آیتی در شانست شان من
فتم من عزت دآن تست ذل تو محبت و قاضی دمن بد کل

کوزه دارم من و یک بویا
 تا که در دنیا نفس باشد مرا
 باز بگر تو بکار و بار خویش
 آن همه داری و گرمی بایدت
 من نه از هم سیح و آزار دم نگل
 پس مرا غمت تصنیف ارباب
 ای دروغا ترک دولت کرده
 بار هفت اقصم در گردن کنی
 تا دمی بخت خشنی نیاز
 فارغم از ططراق و از ریا
 بویا و کوزه بس باشد مرا
 ملک مال و شکر بسیار خویش
 بشیر از بهیتر می بایدت
 تو بسی داری و گمراهی نزدل
 بی نصیبی تو ز غمت بی نصیب
 خواریت را نام غمت کرده
 عالمی را هست خون خوردن کنی
 تن بزن چون تو سخاوی خود را

حکایت شیخ بهلول دانا

رفت پیکرو ز می گریه بدست
 خیل او چندان زدندش و شکست
 چون بخورد آن چوب کجا دوزبان
 بکرمان کاین جای که بنیست ام
 تو که اینجا کرده ای عمری نشست
 یکنف از من بخوردم آن خویش
 در بر مارون بختش نشست
 کز تن او خون روان شد بدست
 گفت تا روزی که ای شاه جهان
 از قها خوردن تو بین چون خسته ام
 بس که ملک بند خواهند بخت
 دای بر تو آنچه خواهی کرد پیش

مقاله ششم رقص ساکت فکر تیرد لوح محفوظ

ساکت آمد لوح را در برگرفت
 چون قلم سرشته لوح از سر گرفت
 لوح را گفت ای همه جان روح
 نیست هم تویج تو در هیچ لوح
 قاعی آیات پر اسرار را
 حلی الفاظ معنی دار را
 نقش بند حکم دیوان ازل
 جلد نقاشی علمی و عمل
 تا ابد پیرایه ذات تو خست
 جلد اسرار آیات تو خست
 هر چه زفت میرود در هر دو کون
 یک یک پدید است بر تو لون
 جلد احکام خوش بخوان است
 خوش بخوانی چون خط خوش خوان
 چون محیط جلد اسرار را
 چاره کاری کن این بکار را
 زانکه گراز لوح بکشد درم
 چون قلم از غصه در غم سرم
 زین سخن درشت لوح و گفت خنجر
 آبروی خویش و آن ما مرز
 من چو اطفال نشسته بقرأ
 بحسب لوحی نهاده کینار
 از قلم هر خط که بیرون از قاف
 من و منم و خوانم زیم او ستاد
 هر زمانی بادل پر شک من
 می شویم نقش لوح از شک من
 که کسی از لوح بودی زندگی
 مرده لوحیت در افکندگی
 حکم سابق صد جهان در برشت
 هر دم صد حکم لوحی در دشت

هر زمانى لوح میگیرم ز سر	لا حبه ام آن لوح میخواهم ز بر
در خطم از پس که خط در من کشد	هر دم سوی و گرد اسن کشد
می بیند انجست بر جفم مدام	می بیند دیگرند بر جفم تمام
تا چه نقش آید مرا از من پدید	مانده ام حیران جان متن پید
باد بیستان نخواهی رفت باز	لوح بکن ای جو کرسی سر ساز
نیت خط عشق در دیوان من	گر چه بسیار است خط دران من
خط بنیاری ستان از من برد	در دمن من بر نشان دهن برد
شرح دادش حال خود انجان پاک	ساک آید پیش پر درناک
عالم علمت و نقش مشکاه	پر نقش لوح محفوظ آله
لوح را در عکس آن نقش عیانت	هر کجا در علم اسرار نبات
محنت و دولت از انجا میرود	کار بی علمت از انجا میرود
هر چه هست آنجا یکدی بی علت	نقش محنت بت و نقش دوست

حکایت شیخ ذوالنون علیہ الرحمہ

رفت ذوالنون در چان روزی بت	گفت چون صحرا بمه پر برفت
داسن از زن در مشکده بسر	دید گبر را از ایمان بحسبر
دانه می یا شدند هر حامد و	برف میرفت و بصحرای پدید

گفت ذو انوش که ای پادشاه
 ورنه می پاشی تو این ارزن بکار
 گفت در بخت عالم ناپدید
 چینه مرغان شد این دم ناپدید
 مرغان را چینه باشم این قدر
 تا خدا رحمت کند بر من مکر
 گفت اگر نپذیرد این بنده خدا
 کفایت کند گفت بس باشد مرا
 رفت ذوالنون سوی حج سالگره
 برخ آن گبرافا دش نظر
 دید او را عاشق آسادر طواف
 گفت ای ذوالنون چرا چشمت گزاف
 گفت آن نپذیرد و بنید و لیک
 دید و پسندید و پذیرفت یک
 هم مرا در آشیانی راه داد
 هم مرا در خانه خود پیش خواند
 هست در بیت اللهم همنا گنی
 زبان سخن حالی شد ذوالنون زجا
 گبری چسباده چون از گردنش
 دوستی خود بد بهمن مید
 تا تنی در دست او آواز داد
 گر بخواندش نه هجرت خواندش
 کا خلعت آنگذمت ملت
 هر چه زمین در که رود بی خلعت

حکایت دیوانه

بود خوش دیوانه در زیر دشت گفت هر چیزی که در وی ماند خلق
 عقلت و من چو ستم دولتی میرسم از عالم بی علنی
 از ره بی عظم آورده اند در جنوم دولتی آورده اند
 لاجرم کس را برم راه نیست از جنوم هیچ جان آگاه نیست
 هر که در بی علنی حق او قیاد در خوشی جاودان مطلق قیاد
 هر چه دید و هر چه در وی نیست خوش شد آن جمله چون جان

حکایت

بود مردی چو خوش نام او حق تعالی کرد نامش کام او
 که کسی در جانش آتش میرد او ز بخیدی خوشش میرد
 داشت خانه او فردا قیاد پاک ماند فرزند و زنش در زیر خاک
 ایستاد بود خوشش بر کنار و انکی میگفت خوشش نه کار
 چون همه چیزی ز نشان دید او قول خوشش گفتن آسان دید او
 گرچه خوشش خوش تو نمی بود خوشش در ناخوشی افنی تو بست
 گر شود بس چون من پند نهان تو خوشی خود طلب کن از میان

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه در بغداد شد یک دکان پر شد دید و شاد شد

برگرفت آگاه او سخی بست	وان هر نیثه بکایت نکشت
صد هزاران نیثه شد سرنگون	بس طلاق و طاق می آمد بر دهن
مرد سوداگری که آن سوداش کرد	از بسی خندیدش صفرش کرد
آن یکی گفتش که ای شوریده	ای چیه کردی هرگز این که کرد
سود او بر باد دادی این زمان	مرد را در دیش کردی این زمان
گفت من دیوانه بس سرشتم	این طلاق و طاق می اندختم
چون خشم آن ادا نم بود کار	باز بانم نیست یا سود کار
و حقیقت زین به طاق دروا	منت کس آگاه جز از طلاق
بسیکس از سر کار آگاه نیست	ز آنکه آنجا بسیکس راه نیست
منت کس را حقیقت آگهی	جله می میسند بادست سخی

حکایت معشوق طوسی

ناگهی معشوق طوسی را مگر	بود در بازار عفت را ن گذر
آن یکی عطار خوشتر از نبشت	غایه از شک و غم می نشست
غایه بسته از معشوق است	بود در پیش خرمی از بار نیست
زیر دنبال خراکوده بگرد	هم میبیدی غایه سودی بخرد
سراپرسید از مردی ز رز	گفت این خلقی که هست اینجا

از خدا دارند چندان خبر کرده ام این غایب این لاله سر
از دست ذات تو گشای تر تا نه بوی دج و اصل کار در
تو بریده مانی از اصل همه فصل باشد قمت از وصل همه
این زبان کن شاخ پاپوسه تو دانه تو مردی غانی بسته تو
نوازد با شک کار کرده کار زینجا بایدت زنها کرده
دور به دور بسته خواهی مرد تو زندگی بسته خواهی بر تو
رنده بی مرکب بسیاری بود گر میری زنده این کاری بود
بر در او چون توانی یافت بار چون زیکاری نپردازی بکار
بست پر دایت زیش خودی همچون مردار خواهی شد همی

حکایت

عسل شویده میگردد خوش پیش کل میگفت راه خانه کثر
هم کل نازک لبی پر خنده داشت بهم بفتد سر بر افکند داشت
یاسمین ربک زبان افروزان فغان زن از تنگی دهن مردن فغان
ز کس لطفش ندین بر دماغ چشم کشاده خوشی بردی
کج فادر زن باز رفت داد و بد آب خضر اند خضر افاده به
در چنین وقتی چنین زیبا رنجی می ندانم تا توان زدنده را

اینکه بگوید
از دست تو
تو بریده مانی
این زبان کن
نوازد با شک
دور به دور
رنده بی مرکب
بر در او
بست پر دایت
عسل شویده
هم کل نازک
یاسمین ربک
ز کس لطفش
کج فادر زن
در چنین وقتی

ما سر از چمن پس شمرخ فقا د غم حسنی تازه و منبرخ فقا د
 چون میان باغ حسن آرستند آن غلام همسر را خواستند
 در میان حسن شاه یکنیم خواست تا گنجشخ گردان غلام
 گفت ساقی را که یکبار غلام پیش او بر تاجه سان آید ز آب
 برد ساقی پیش او در حال جام سبب بالا بر نیاورد آن غلام
 شایسته کرد حاجت اگر تو بدوده جام دگر جانت در ز
 می ز حاجت نداشت آن بدر منیر شاه گفت است این کار فیه
 برد پیش او ز شاه جام عاقبت هم جام از دست غلام
 شاه برخاست بدست خوش برد جامی پیش سر و سیمین
 بهم بنیست زودن میزد و خوش زین سپ خون خوراید گوش
 گفت آخر جام نشانی ز شاه بی ادب تر از تو نبود در سپاه
 شاه بر پا و دو سر فکند بندگی راه استی زیسته
 آن غلام آواز داد آن جایگاه گفت از آن پیش من شاه شاه
 که کسی غرقه ام لبسته جام فحش من این بقامت این تمام
 گرز هر کس جام می بستانم کی چنین شایسته سلطان
 از خوشی بد نمی افتد مرا نیکتر زین خود نمی افتد مرا
 چون سب جام اول در خرم شاه استاد است آخر بر سرم

گر تا بل جام قانع گشتی از دیر و شاه ضایع گشتی
گر کند فانی و گر باقی مرا تا ابد شه بس بود ساقی مرا
شاه گفت ای خلی غلامی در حور است خلق او از خلق او یکنو تر است
روی خوب و بهت عافیت است با چنین کس جاودان باشد
هر که از بهت برین راه آید گر گدائی میکند شاه آید

حکایت

بود مجذونی بدست آئینه
برگشادی پرده از آئینه باز
آینه در روی مردم داشتی
خلق چون بیار در چشم آیدش
مردمان پیش شدند می دلخوا
باز چون آن خلق بیار آمدی
آینه در رکند از انداختی
گاه بگریختی و گاه بگذشتی
چون نبودی خلق را پر دای او
گفتی آن باید مرا کاین مردمان
لیک یکتا ای نمی کلم نه بیش
چون بکردی چهره مرا دینه
تا چون بیرون آمدی خلق از غار
چون شدی مردم بسی بگذشتی
آینه بکندی چشم آیدش
پس ندانندیش آن آینه باز
بار دیگر چشم در کار آمدی
خلق از سر باز با او ساختی
گاه بکندی و گاه برداشتی
حاجت غالب شدی سودای او
روی خود بپسند حاضر مردمان
باز میکردندش از روی خویش

سر کر اپردای خود نبود و می
 بر گزشت پردای حق باشد بهی
 ایچنین شغول رسد گردان شده
 در غم شغل جهانت جان شده
 تا کی آخر جمع خواهی کرد تو
 جمع چند ان کن که خواهی خود
 ایکنه روزی سبکی چندین طلب
 جان سپهرین جوی نور دین طلب
 ای ترا هر خطه تبیسی دیگر
 درین هر موی ابیسی دیگر
 در حقیقت روز عادت دور باش
 نه ز ابیسی بخود مغرور باش

حکایت عیسی علیه السلام

سجده میکرد پیش لعین گفت عیسی در چکاری ای لعین
 گفت من پیش از پیغمبری در آن سجده عادت کرده ام آنگاه باز
 عادت کنم کشتن این زن ان میگویم اگر چه سجدت تا وان میگویم
 عیسی مریم بد و گفت ای سخط می ندانی هیچ دره کردی غلط
 تو یقین میدانی که اندر راه او نیست عادت لایق درگاه او
 وقف اعلیست دنیا سر بسر تو ازومی باز دزدی در بدر
 هر که از پیش دزد و مال او خود توان دانست فردا حال او
 زانکه دنیا سر بسر باز اوست بیشتر بیع و شری از کار بست
 اوست نه بازار هر بازار اوست کار دنیا نیست بی او یکفن

حکایت سلیمان پیر علمه السلام

گفت یزدی سلیمان کی آه
 تا چو سحر دیوی شود فرمانبرم
 خن بدگفتا مشاود ای شیخ
 عاقبت ایس شد فرمانبرش
 گرچه چندانی بسیار گاشت
 مکت را قدر جوان ساخت
 خادش بگردز در بازار شد
 گرچه بسیاری گشت پیش پس
 باز گشت دسوی او آورد باز
 روز دیگر دیگری بهتر یافت
 بر دو نهادم هر دو بازاری بود
 چون نمی آمد خریداری پدید
 شد ز بی قوتی سلیمان دردناک
 حق تعالی گفتش آخر حالت
 گفت نان می بدم ای کردگار
 بهر من ایس را آور بر آه
 بی برمی حقانند سر بر درم
 تا کنم در حکم تو او را مطیع
 گشت چون باو ای عجبا گشت
 کر زمین تا عرش گهرو داشت
 قوت از زینیل باقی ساخت
 از بی نیل او در کار شد
 عاقبت تخرید از زینیل کس
 گر سنگی شد سلیمان را دراز
 تا خریداری تواند بو که یافت
 تا بش گشت و خریداری نبود
 ضعف شد القصه بسیاری پدید
 آمدش بی قوتی در جان پاک
 که ضعیفی بر تو شوارت نیت
 گفت نان خور خنده بشی بقرار

گفت یارب ان ندارم دیگر گفت بفروش آن ساعت نان بخ
گفت بزیم دستاؤ بسی نیست این ساعت خرداش کسی
گفت حق زبیل باید کار را بنده کرده هستر مازار را
مسکی شیطان چو مجوس آیت کار دینی جمله دروس آیت
چون بود در بند بئیس پید کی توان کردن فروشی با خیر
کار دینی جمله موقوف است نبی مگر امر معروف است

مقاله پنجم فتن سالک و فکرت و مسلم

سالک آمده و بخش از سر قدم چون مسلم شد سرگون پیش قدم
گفت ای منشی اسرار آمده ناقل گفتار و دست زاده
توس قدرت را تویی ره دارم گشت نانی بن ببن و شرم
حق تعالی هم تو تعلیم داد هم ز قدرت حسن تقوی به
اولین استاد اسرار قدم توشی موجود از کتم عدم
پای از سر کرده و سر از زبان مجزای از شبه کور نشان
که گهر دار می شارد که شکر که خط تو در د گاهی آب زر
هست در تار بخت آبجوه نیکو بحق تویی آب نبات
پادشاهی تو مطلق است خط تو جمله محقق آمده است

در حقیقت بی مجاز و عیب و رب
 در دهن بین باز کن بر کن در
 زین سخن حال قلم شده ناخته
 گفت آخر من کیسم اسرار را
 گرچه آبی روشن و کامل بود
 من چو نام آب روشن می رود
 من کمر بسته پیدا را آمد م
 پس زبان گشته قلم بی روی و را
 چون ازین سر ذره شناختم
 شرح شوق و پذیر من شنو
 یا چون حیران طریق خوش گم
 ساکت آید من سر و گفت حال
 بر لغتش هست و حضرت قلم
 ذره با ذره اگر کار داشت
 تا گردد از قلم نقشی عیان
 چون قلم را داعی رقت نجات
 کرد دایم سر گونی اختیار
 مصمم لوح دل نقاش عجب
 سر غنیم گو و در جنبان سر
 کشت از تیغ زبان بگذاشته
 سر بریده میروم این کار را
 چون ندانم نادان غافل بود
 لیک دورم ز آنچه بر من می رود
 سرگون از شوق این کار آمد م
 میروم آنجا که در آب سیاه
 عاقبت از بحر سر در با ختم
 با درم دار و صبر من شنو
 یافتم درین کشت و ده من گیر
 تا شد آنکه ان امام حال و قال
 راه قدرت کا بخش من دکم
 نقش آن نوک قلم داند نگاشت
 ذره برخود بخند در همان
 کار ما از رقت او کشت راست
 می نیاساید می از درد کار

چون تلمذت در سید اوالم غرقه آن نور شد جفت اعظم
 هر که او در کار بسیاری زفت آخر الامرش کجولکاری زفت
 چون قلم شورا است در فاشش تا بجام خود درسی در کار خویش

حکایت شیخ ذوالنون مصری علیه الرحمة

بود ذوالنون را مردی پاکباز هم بعضی اهل دل اسم اهل راز
 در خصوصت چل چله افتاده بود تا چهل موقف تمام استاده بود
 مدت چل سال جانی غرق راز با سوی آن حبه دل بود باز
 نه درین چل سال حرفی گفته بود نه درین چل سال کیش خفته بود
 روزی آمد پیش ذوالنون در دما سه نهاد از بحر خود برد خالی
 طاعت چل ساله خود بردوام آنچه کرده بود برگشتش تمام
 گفت اگر چه گفته تو کرده ام بسچو روز اولین در پرده ام
 نه دری در سینه می بکشا یدم نه جالی روی می بمباید م
 نه زحق خطی با هم میرسد نه بدل از وی پیام میرسد
 بر یکدیگر هیچم چون گنم چند عجم چند سوزم چون گنم
 تا نمونی کین حکایت کردنت لیک به نجی حکایت کردنت
 دل گذر من نیست از طاعت مرا لیک ز دنی نیست بکاعت مرا

تو طبیب نغمه‌انی چاره کن
 شیخ چون بشنید از این سرشته را
 نان بخور سیر و جنب امشب تمام
 بود که از غمی کند در تو نگاه
 بر کسی را از ره دیگر بر نه
 سخن درویش چنان شنیده است
 مصطفی دیده همان تبار و نجوای
 گفت چگونه خداوندت سلام
 گاهی صفت رنجبارده بس
 تنه خود یادگار تو منم
 گرچه تو چهل ساله داری پنج را
 کفج باید در عرض بابت دهم
 یکت ز ناسوی ذوالنون سلام
 ای همه نزد در ناموس آمده
 عاشقان و مسکین از ما تصور
 بس جو غول از سر برآورد بگر
 گزینند از من بصدور غنیت
 داروی این عاشق خوشخوار
 کفست امشب کن کن کلی
 تا اگر از لطف غمی آید پیا
 زانکه ندارم که لطف نیست
 که ز پایی آواز که از سر بر
 بود شنیده در دیر خفت
 ای عجب در شب که بنده آقا
 صید به از حضرت خویش را
 کی کند هرگز زان برما کس
 هر چه خواهی در کنی رتو نه
 کج و دولت غنیمت این جا
 خلعت انعام و عزارت دهم
 گو که مان ای مدعی نام تمام
 پاک رفته پیش سالیوس آمده
 نازدها هستی گردند دور
 نایب شتی خسته برهم نیز نی
 نه خدایم خد از رخا نیست

تا تو دست زدم زنی گوید کینه
عاشقا ز آفتابی گمراه سکنند
زین سخن یاد کن چو باریک
که در دلت آفتاب در او سکنند
چون ز کار خویش بر آفتابی
بجز بهر بهر بیا بر بهر
چند خوبی بروی پخته شام
بسیار بهر بیا بر بهر
هر که او در کار خود گمان بود
بنا بست مصلود از حاصل بود

حکایت پیر دزد که دزدی نمودی

بود دزدی دزدی بسیار
تا شش و اقبیت بر آفرید
میگفت آنکه شش
چشم افغان بر آن زید و زبر
است بروش زکار او
نقد ز پیش داراد و دود
بوسه ز پر پاشی آن دزد
میش و دنیا دستار و دست
سراپن پر سید دزدی سالی
کفست بود و دست و دزدی
از کالی او دزدی بسیار کرد
تا که جا زاده سر این کار کرد
هر که او در خود باشد تمام
جان خود در کار باز دود بسیار
گر چه دزدی خافل و جانی
لیکن اندر کار خود کالی است
چون تمام افتاد او در کار خویش
زین نهادم پیش او دستار خویش
چون بیدم دار خوین حاجی او
پوسته زان دادم خوشی برای او

او بکار خویش مرد خویش بود نه چو سن نامرد در خویش بود
 او بر دی بود پست لکری نه چو سن آمد مخش کوهری
 جان او را در اجوی ارزنده بود نه چو سن بر جان خود لرزنده بود
 مرد باید خواه خاص خواه عام کو بود در وقت کار خود تمام
 ذره گر نیک می بایدت در همه کاری تمامی بایدت
 در تمامی گرتو کار به کنی آن هم از بهر خلاص خود کنی

حکایت مرد و قلب

آن کی قدا بر اکبرفت شاه خواست تا دتش بر دیش را
 قلب زن مردی مرقع پوش بود از حقیقت ذره با هوش بود
 گفت با خانه بریدم این بان تا منم نقدی که دارم در بان
 چون بسوی خانه بر زدمش بغرا او مرقع بر کشید گشت باز
 بر نه استاد پیش شیراز گفت اکنون کار باید کرد کار
 زانکه این قدا بر از هر چه هست ما حضره قلبیت این ساعت هست
 شاه گفتش از چه یکوئی دروغ گفت تا در دین نباشم بغر و غوغ
 عیب خود پوشیدم از بیم هلاک در لباس خاص بی عیبان پاک
 از چنین عیبی که دردی آیدم زان لباس پاک یکوی آیدم
 تا بنیذ کس مرقع در برم اهل دین ابد نکوید بر سرم

کر شد مبد نام اندر پیش شاه
 ز ائمه بد نامی ایشان خواستن
 جانب آنهم نمیندازم نگاه
 گفتند اندر کفر توان جوان
 شاه را از راستی آن جوان
 وقت خوش شد عفو کردش از ما
 نه بد و نه نیک و نه خاص و نه عام
 چندی خواهی بود مرد ناتمام
 چون قتل عشق را بته بیان
 پس بر عشق تکیه شده زبان
 ز ائمه تا نبود ترا با عشق کار
 تو خسته باشی بمعنی بی قرار

حکایت امام غزالی

بود در غزنی امامی بس کرام
 چون سخن گفتی امام نامه ار
 نام بودش میوه جلد اسلام
 خلق آنجا جمع گشتی بشما
 هرگز ادر شهر جزئی کم شد
 روز مجلسش آن مردم شد
 پس نشان جستی خلق آنجا
 با یک کردی آنچه گم کردی با
 بر سه آن مردم مجلس نبوش
 مرد خر گم کرده آمد در خروش
 کای مسلمان سه با حل گرفت
 چه خر و چه اسبان دل دل گرفت
 چون نداد آنجا کسی از غزنیان
 مرد شد بر خاک زان غم خویشان
 آن امام بقصد حرف اغار نکرد
 دست عشاق از هم باز نکرد
 وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت
 و ز کمال عشق اشفتن گرفت

پس چنین گفت او که ذرات جهان
 در جهان کس بود که عاشق نبود
 بهت در مجلس کسی زینجا گاه
 غافل بر خات پنداشت آن ستم
 گفت اگر چه یا ختم عمری تمام
 یوه گفت انزو خرم کرده را
 کاکه تو در حبش بشناسنی
 مرد را بی عشق کاری چون بود
 هر که عاشق نیست او در خبر شمر
 عاشقی در چستی و چالاکیت
 عشق را کاهی نوازش نباشد
 تا نخواهی دید در اول گذار
 همه در عشق پیدا و نمان
 با کمال عشق اولایت نبود
 کش بپر عشق کلم بود دست را
 کاکه عاشق نیست کاکه بیست آن ستم
 هر گرم عشقی نبود ستای امام
 روف را آرد بگیر این مرده را
 منت از او که اینجا با فتنی
 ای چنین خبر بی فزاری چون بود
 خبری باشد ز غرکت شمر
 هر که عاشق نیست کرم نکبت
 کاه چون شمس کدایش نباشد
 نیست در آخر تو را ممکن نوا

حکایت بوسعید مینه لرجه

بوسعید مینه در آغا زکار
 سنگ بر بکت می افروخت
 پیش لقمان رفت روزی تهرار
 سوخته در دست دیگر داشت
 گفت تا گوشت است آموخته
 شیم کفش خست کند خفته

نیز غم این سنگ محکم بر سرست
 سوختن بر می نیم چون است
 را که این دردی که اینها است
 اینچنین در مانش خواهد گشت است
 که ز ضرب او جرحت میرسد
 که ز مرهم نیز راحت میرسد
 که ز ضرب او جرحت نبود
 تا آید راحت نبودت
 راحت خود را شدی بپوشید
 بی جرحت میت فقرت آرد

حکایت نظام الملک

بر پی شد نظام الملک شاه
 چشم او ناگه بر پیل قباد
 بیدلی در سایه پیل رفته بود
 فارغ از هر دو جهان خوش خفته بود
 گفت اگر عاقل اگر سم خفته
 هر چه هستی فارغ و خوش خفته
 بیدل دیوانه گفتش ای نظام
 کی دویخ آید بهم در یک نیام
 ملک دینیست و دین میباشد
 آنچه داری و این میباشد
 مگر ترا دین بایه از دنیا نماز
 هر دو با هم هست نه کرم باز

مقاله دهم - قرن سادفکر تزدیست

سادک صادق دم بخور است
 آید از صدق طلب پیش است
 گفت ای خلوت سرای دستان
 پای ناسر بستان در بستان

خاکِ رُوبِ کوی تو باغ ارم نشسته کُیخِ طره تو جامِ جم
 آنجسوانِ خاکپاشی بردت نیم مرده ز اشتیاقِ کُودرت
 جده تن روح و حیان آمدی جان عالم جانِ عالم آمدی
 آسیایِ چرخِ سرگردانِ ترا باغبانِ خازنِ درِ ضوانِ ترا
 عالم حوران و غلمانِ نقت تو جده را دلِ برو خاشیست تو
 آنچه سرگز آدمی ننشیده است نه کسی دانسته و نه دیده است
 آن نشانِ در سایه تو میسند نور از سایه تو میسند
 طوطی جانِ طالبِ نصی تو تا ابد طوبی نه از طوبی توئی
 کارِ تو حسیوانِ سرایِ زندگی دره دره از تو جایِ زندگی
 هر کجا سرسبز در هر دو جان هست در هر دره تو بیش از آن
 مرغِ برباست چون خوردمی زنده شد لاجرم چون زنده شد پر زنده شد
 چون می و شیر و گل داری روان آب در جوی تو بنیم این زمان
 این همه زینت که در طاعت ترا دین همه عزت که هر ساعت ترا
 می توانی گر مرادمان کنی کار جان در دست آسان کنی
 شد بهشت از قولِ ساکتِ سقرا بر کشید از سینه آبی مشکبار
 گفت ای جوینده زیبا سرست من به شتم آنچه دیدم این بهشت
 تا کی میی تو زیبا کی حسیع می نه بینی سوز و تنهایی شمع

روح چون میوزدم بحبان چو د	سن چو دردم مراد بان چه سود
عشق خواهد حکم حیرم سینه	عیب خواهد سرغیرم بینه
گه ز شیرست خوابم مانده	گه ز جوی می خرابم مانده
ست را از خمر تیر می کنند	طفل را در خواب از شیر می کنند
اہل دین از من منزہ آیدند	بیشتر اہل عالم آیدند
نما کنند اہل دلی در سوی سن	سہ سازند رویا روی سن
کرده سلطان بن اینم تمام	نیستم فی الحقیقہ جز دار اسقام
لقمہ اول دہدش از جگر	ہر کہ پیش من فرو آورد سر
تا حشر خواران دم خوردی	بار اول کوزه دردی نبند
ست بصد سال نام فروش	آنکہ از من راہ زد یک کدش
می ندہم تاجہ مسکونی برو	سالک از من چه سجوی برو
حال خود برگشت پیش او تمام	سالک آمد پیش پیر یکنام
عرصہ دعوت سزای دارو گیر	پیر گفتش بہت فردوس غیر
یعنی از حضرت نجفی جلال	در بہشت افتاب لا یرال
زان نجفی روشنائی یافت	ہر کہ اینجا آشنائی یافت

حکایت شیخ با یزید بسطامی رحمہ اللہ

رم شد یکروز شیخ با زید . گفت اگر خواهی خداوند محیب
 است نهادهای سالم برایش . من از تو خواهم شمار ده هزار
 ده آنگه سالی ده هزار است آنچه . تا اوست و برکم گفت احد
 همه را در سوز آورد از اوست . وز بی شان جز بلا نماند بدست
 هر بلا کان در زمین است . از بلا کشتن نشان دوست است
 بعد از آن گفتا که می آید خطاب . کین سخن چون گفته شد بشو جاب
 بمقتضای است کنم روز شمار . جزو جزوه دره دره چون جبار
 پس به بگذره دیدارت دهم . در خور هر دیده یارت دهم
 ده هزاران ساله را نقد شمار . گویمت اینک نهادم در کنار
 تا بهر بگذره کاری میکنی . اینچنین کن مگر شاری میکنی
 هرگز آتین آفتاب اینجا نباشد . آنچه ایجاد شده بود اینجا نباشد

حکایت عاشقی

عاشقی می مرد چون دل زنده داشت . لاجرم چون گل بی پر خنده داشت
 سانی گفتش که اینچه چیست . خاصه در دفتی که می باید گریست
 گفت با معشوق خود چون عظم . بزمیم یکدم که صبح صادق
 صبح را خنده صواب اندر صواب . کو دردن سینه دارد آفتاب

گر چه من خورشید دارم دیوان
 بر طبق نباده ام چون آسمان
 آفتابی بر سر کزاد جهان بود
 گر نغند و بچو صبح آسان بود
 من که روزم آمد و شب در گذشت
 یارم آمد رب به یارب در گذشت
 که کنم شادی و گرخنده روت
 گر کشایم لب و کز بندم روت
 چون شود خورشید عزت بکاش
 شت خست گردد آنجا زنده او
 بخت چند آنکه بینی پیش و پس
 از همه سوئی یکی بینی و بس
 حبه او بینی چو دایم زنده او است
 نیست در هر دو جهان برون و در

حکایت حضرت یوسف علی

چون زلیخا شد زیوسف تیرا
 بامیان آورد عشقش از کنی
 بر زلیخا شد همه عالم سیاه
 تا کند یوسف بوی او کلاه
 ذره یوسف بدو می نگریت
 تا زلیخا بر سر او نگریت
 هر زمان از پیش او برخاستی
 خویش را نوعی دگر آراستی
 جلوه میکردی پیش روی او
 نگرستی هیچ یوسف سوی او
 چون زلیخا شد بجان در مانده
 حید بر ساحت آن در مانده
 خانه نمود بر هر سوی او
 کرده صورت جمله نقش روی او
 چار دیوارش چو سقف از هر کنار
 بود از نقش زلیخا پر کنار

هایت آن خانه منقرش خست او هم ز نقش خود نقش خست او
 گفت یوسف قبله روی عزیز چون نمی بیند چه خواهد بود نیز
 چون رخم نقه غرز عالمی است نیل مصر جامع بر آشنمی است
 چون عزیزم من چنین در شرم خود بر کشم چون نیل مصر از شرم بد
 شش جفت در صورت خویش آدم یوسف صدیق مرا پیش آورم
 تا چه بیند نقش من از خانه او بهیچو من از من شود دیوانه او
 عاقبت چون حلیه ساخت آنرا کرد یوسف را درون خانه جانی
 یوسف از هر سو که افکندی نظر نقش آن دل داده دیدی پیش
 شش جفت چون صورت آن روی ای عجب بیکروی از شش سوی
 یوسف صدیق جان پاک او در درون خانه برخاک او
 چون نگه میکرد از هر سوی او می نذیر اشش جفت جز روی او
 دید در سه ذره انوار حق موج میزد جزو جزو اسرار حق
 لاجرم گریاهی دگر ماه دید همه دو عالم نور وجه اله دید

حکایه مجنون رفتن او در کوی لیلی

کشت مجنون هر زمان شود بهیچان در کوی لیلی شد مگر
 هر چه را در کوی لیلی دید او بوسه بر میداد و میبوسید او

که در دیوار در بر میگرفت گاه راه از پانی با سر میگرفت
 نعره میزد در میان کوی خوش خاک می افشاند از هر سوی خوش
 روز دیگر آن کی گفتش که دوست از چه کردی آن همه ناله و خروش
 به سج دیوار و درنی گنجه اش می گرفتی در بر و میبداشتی
 صبح از در کار بر کنشایدت صبح از دیوار و در کنشایدت
 که دایاد سو کند خطیم گفت تا در کوی او قسم میهم
 می ندیدم در میان کوی او نه در دیوار و در او
 بوسه گر بر در دهم قیسی بود خاک اگر بر سر کجمنی بود
 چون به لبیسی بود در کوی او کام لبیسی بنوع جز روی او
 هر زمانه صبر می بایدت هر صبر را صد نظر می بایدت
 تا ابد هر یک نگاه می کنی صد تماشا می آتشی بسپینی
 دل که داند این نظر اندک قدر می نیاید زمانه این نظر
 گر بجای بخیزدیدی هزار آن هزاران دیده بودنی هزار

حکایت مردی که در عرب بود

بود مردی در عرب که کاخام خوش به پنج انشت بنوردی طام
 سماعی گفتش که ای بس بنوا بین مرا آگاه کردان ما چرا

تو به پنج بخش خورده ای این طعام
 گفت زانکه بخشش شش نیست ای
 گر بجائی پنج شش بودی مرا
 هر شش من با یکشش بودی مرا
 گر هزاران دیده داری ای طعام
 آن نطفه را باید آن حبه دم
 گر شود هر دو جهان خاک است
 تا ابد این خاکی ترا کار است
 خاک را چون کار با خاک آرد
 پیش آدم عوش در خاک آرد

حکایت امامی که بر سر برشته بود

بر سر منبر امامی رفته بود
 گرم گشته این سخن می گفته بود
 گر خداوند است بی چون چرا
 بمن مرا آگاه گردان تا چرا
 از ندلت ذره غنشت گردد
 نه نشیند نیز کو پاکبت و فرد
 بید لیر این سخن آمد بکوش
 با گفت بزد گفت ای جل جلاله
 زانکه خود گرد ندلت گرد است
 و ایجا برداسن آن کبریات
 این همه خاکی غمی بسندم
 تا ابد گرد ندلت این مقام
 داسن آن کبریا کرده است
 کرده چون گردی بران دهن
 آدمی را است همچون حق کمی
 نیست حق را همچو خوشی بیکی
 لاجرم مردم بهر کار است
 منتظر بنشیند دیدار است

حکایت محمود و ایاز سیمر

گفت محمود و ایاز سیمبر	فخر کردند ای عجب با یکدیگر
گفت محمود از سر غیبتی	کیست چون من در جهان آری
سند و بند و ترک در دم آن	بفصد خسرو بفرمان منت
لکزدیل مرا اندازد منت	بسیح سلطان چنین آوازه منت
گفت در زبان حبیب این حکام	باز پس میرفت تا نهاد کام
گفت دارم کین با بشیر یار	مبت دستوریش شش کتایار
گفت اگر داری جهان صفت کن	لیک محمودی نداری همچون
گر ترا هر دو جهان پرس بود	آنچه من دارم مرا می پس بود
گر تخی جالت آرزوست	پای تا سر دیده شود پای دو
تا به آن هر دیده در دار السلام	تا ابد دیدار بخشند مدام
دیده بنیات جاز را از آوازه	از خدای خویش دایم دیده خواه

حکایت رهبر

رهبری بودت امحق ز نهای	میسانی خواست روزی از خدا
گفت در سرش خداوند جان	کایدت فردا یکدیک میکان
روز دیگر مرد کار آغاز کرد	هر چه باید میزبان را ساز کرد
بعد از آن مسکند هر دوئی نگاه	پیش در راه گنگی عاجز راه

مرد آن گسار باراند ازش خوا
 تا گر آن یهمن طاهر شود
 کس نکشت البته ازده آشکار
 حق خطایش کرد کای حیران پیش
 تا تو همان داریش کرد پیش دور
 مرد چون بیدار شد سرگشته کشت
 میدوید از هر سوئی و می شافت
 پیش او رفت بسی زار پیش کرد
 گسار زبان بکشد و گفت ای مرد
 این که از حق یهمن می بایست
 ز آنکه گر یکدوره دیدارت دهند
 گردناری دیده از حق دیده خوا
 ز آنکه توانی شدن بی دیده را
 به چنان می بود دل بر خطا
 بدیه حق زودتر حاصل شود
 نیز بان در خواب شد از خطا
 چون حسد تمام بگیر از آن پیش
 تا اگر سه رفت از پیش نفور
 در میان خون و استغثه نکشت
 عاقبت در گوشه سگر بایست
 عذر خواست و عزم دلدارش کرد
 یهمن بخوابی از حق دیده خوا
 دیده در حق زان ترا می بایست
 صد هزاران ساله مقدارت دهند
 ز آنکه توانی شدن بی دیده را

حکایت ثارون و محبوب و لیلی

گفت ثارون عشق محبوب میشود
 خواست تا دیدار لیلی بنماید
 از هوس او را چو محبوب در بود
 پیش لیلی بکف می نشیند او
 خاند لیلی را و چون کمرش نگاه
 سهل آمد روی او در چشم شاه

خواهد محسن را گفت ای محسن	نیت یلیر اجمالی بیشتر
تو چنین است جمال او شده	وز جونی در جال او شده
ترک او گیرد و دانش نبردست	زاکه بر هر نیم ترکی صد چو است
گفت تو کی دیدی آن رخسار را	عشق مجنون باید آن دلد ار را
تا نیاید عشق محسنی پدید	کی شود یلی بخا تو نمی پدید
نیت نقصان در جمال ای شریا	سبب نقصان در نظر ای شریا
گر بچشم من تو بینی روی او	تو تیا سازی ز خاک کوی او
زشت باد روی یلی در جهان	تا غامد خوبی او در جهان
زشت اگر نماید او ای پادشاه	پس شود خلق جهان محسن را
بود نامیابی در هر کسی	لیک چون یعقوب بیتی کسی
تا چو بوی پسر بن پیدا شود	چشمش از بوی چنان بنیاشود
گر توانی ای امیر المومنین	جاودانم دیده ده دورین
تا بدان دیده ز یکک ذره جز	نفت بیم روی یلی هیچ نیز

حکایت دانه‌های پاک

سامی پرسید از آن دانه‌های پاک	کاخوت چیست از در درخت خاک
گفت آنجا بادم جان در میان	در میان جان جمال حق میان

چشم از هر سوی آورده درو بی توش روی آورده درو
 نایاست پسخان خوش مانده بجبر از آب و آتش مانده
 گرد می این زندگی می بایت پای تاسه بندگی می بایت
 بندگی از حق شناسی شد تمام میت مردی ادب صاحب مقام

حکایت ایاز سیمبر

داشتی در ره ایاز سیمبر خانه هر روز بکشدیش در
 در درون خانه او رفی پگاه پس از آنجا آمدی نزد یک شاه
 این سخن گفتند پیش شهریار شبی باز آنجا گشته بقرار
 خواست تا معلوم گرداند تمام تا در آن خانه چه دارد آن عظام
 حال آن حالش پرسید از بایک محفت ای خسرو از نیم خود شناس
 روز اول چون کشادین در را بوده است این پوستین در بر ما
 روز اول گاین خواست بنده بود در برش این پوستین رنجه بود
 باز چون امروز چندین خدر یافت نه ز خود که شاه عالم صد یافت
 چون به منم پوستین خود پگاه بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه
 تا فراموشم نگردد کاه خوش پای بیرون منم از مقداریش
 کانه پای از حد خود بیرون نهد پای برگرد ز جان در خون نهد

مقاله یازدهم فتن سناکت عکس در دوزخ

سناکت جان پرده عالم فتنه روز
گفت ای زندان محرومان را
داغ جان جیل مجران تویی
چو همه فخر از هر آمده می
آتش عشق تو چون شد شعله
آن سلاسل گرچه هم اعقاب را
جامه حبس را چه در پوشیده
تو ز عشق ارباب که آتش ناختی
چند نابی زلف و لبان نه
در هر آزار ز دوزخی حسین
گر خریدی سوزا و دنا سوخته
چون تو چندین سوز دای گه
زین سخن آتش بد دوزخ در قاف
گفت من میوزم از اندوه خویش

پیش دوزخ شد چو آتش جله سوز
مربع بید و نمان پادشاه
آتش آینه دزدل دوران تویی
نفس سگرا مطبخ قدر آمده می
ساخنی دیوانگانرا سلسله
لیک گودن عناق راست
می ندانم با که میگویشید
همه زمانی نشسته تری یافتی
چند سوزی زار زو مندان
پس چه میوزی چه افروزی چنین
آنچه بخردی چرا بجز دختی
هم بسوز خویش کار سن باز
گفته ای دریا بر رخ در قفا
آتش دارم غمی چون کوه خویش

بر سکر آیم نماند و در جیم
 پا بنده رقوم دارم یا جمیم
 من دو مغز افتاده ام در صدر
 دوان دو مغزم آشت و ز میر
 زادی و سنگ افروزم همه
 لیکن من از نیم خود سوزم همه
 نه ز ملکم بسم دنی از لکنت
 بسم من از کل شیء مالکنت
 گر بر ارد عاشقی آهی ز دل
 من بوزم زود نا کا هی ز دل
 چون دلم از خوف خدنا سخت
 بر ز بانم حجه خبر یا مؤمنت
 این سرشته چو شمع از ابل را
 اندر آتش کی توانی یافت با
 تو برو کان جا که حای نیست
 اش دوزخ بیالای نیست
 سالک آید مش پرده فروز
 پر کفشت است دوزخ مسکی
 خلق میوزند در وی حجه پاک
 کاه جاری زگار کف نقد
 کاه سرد ما کرده سردی شمار
 ای چنین از حق دنیا در دله
 ریخ دنیا حجه در خزان نیست
 کس بدنیاد اگر باشد حبسید
 تا بدین در شا بسازی سر فراز
 از سر عظمت ندارد دست باز
 هم نیارد کرد موش مرده صید
 از سر عظمت ندارد دست باز

هرچه آن با توفه نماید بخاک آن همه دنیا بودنی دین پاک

حکایت بیان شل مرد پاکدین

پاک دینی گفت آن بخوش
کامکه دنیا جت است و چون
جمع می آرد خجاست را دم
گرد مسگرد اند از ابرودام
در ذ خیر آن بود پیوسته او
دل در آن سرگین بصد جان بشه
چون بگرد اند که از پس گمیش
آردش تا بر در سوراخ خوش
آن تاع ادا گر بند کسی
هسته از سوراخ ادا باشد بی
چون در آن روزن تجدان
بر در و زن کند از ادا دواع
آن همه جا کنده بگذارد بدن
پس شود تنها در آن روزن در
هر چه گرد آورده باشد چند گاه
جمله بگذارد شود در خاک راه
این مال آدمست مال او
روشت گردد از انجا حال او
آنکه عمری سیم و زار بخت
جمله بگذارد شود در گور سنگ
ای ز ممت از جمل کم آمده
نام جسته سنگ عالم آمده
تو شده دنیای دون را خورده
اد و فاداری ندارد دره
پشت و روی افتاد هر موتی در
بر چه پستی کرده روی در
جمله را می آورد می پرورد
می کشد در خاک و خوش بخورد

گفت چربی سر میگیرد در این برودتا درسی آنجا گاه
 بستی از مردار دنیا تا صبیور میروی چون مرده می بینی زود
 میخوری مردار دنیا ماه و سال دین خود از جوت بر مردان
 تا که یک عاقل برارد یکدی می جا پلان خوردند در هم عالم
 تا بکشت لقمه لقمان خورد در خیانت خائنی صد نان خورد
 ابل دنیا چون گدایوانه در گزندت زانکه بس دیوانه
 میخورند از جمل مرداری بنار میکنند آنکه کهن از مرده باز

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه میشد غرق نور دفن میکردند مرد می را بگور
 دید که لباس و کفن از دور جا گفت من عریانم از سر تا پای
 در کشید از مرده که لباس کفن تا گفتم خود را از آنجا پیرهن
 آن یکی بشنود و گفت ای حیوا کی بود این در مسلمانان روا
 مرد مجنون گفت آخر عجب چون کفن منم شمار از زو ب
 گر صداست میکند از مرده باز بر من این چه شد این در فرار
 خاک عالم جمع کجی چون خاک بر بر سر دینی مردم خود را بریز
 زانکه اگر یک لقمه نان بخشد ترا صد بابا بعد از آن بخشد ترا

هر زمانست چون زبانی میدهد بود که سودت بگزانی میدهد

حکایت مرغی و کایت آواز دانا

مرغی با کیتی ز دونه‌ی محبت بر بختباید در شاخ نشست
 بود در دوزی شادمانه بر سر این داد و دانه یان و وزیر
 چون سیمان بافت آن مرغ نشسته گفت میدانم تا او را چه بود
 یکد بر شاخ از دنیا گله زار میگوید که چند از مشغله
 که همه دنیا می عالم سوز من بنم خرم خورده ام در من
 خاک برد دنیا که سود میدهد چون نمی رانم خرم میدهد
 هر که اواز دارد دنیا پاک شد نور مطلق گشت اگر چه خاک شد
 هر که او دنیا می دون را کم گرفت بهیچ صبح از صدق خود عالم گرفت

حکایت بوسعید همنام

بوسعید همنام شیخ محترم بود در حمام با پیری بهم
 سخت حمام خوش و دماز بود ز آنکه آب دآتش انباز بود
 پیر گفت ای شیخ حمامی خوش و ز خوشی بهم دگشا هم دگشت
 شیخ گفتش هیچ دانی خوش چرا گفت من دهم بگویم با تو راست

چون درین جام شیخی چون توست
 خوش شد و خوش گشت و خوش آمدت
 بشخ گشت زین بهت خرابم پان
 پای من چون آوردی در میان
 بر گشت تو بگو شیخا جواب
 کا پنجه تو گوئی جز آن بود صواب
 گفت حمایت خوش از خدا بردن
 گر متاع جهه دنیا می دون
 نیست خجسته و ازاری با تو چیز
 و املنی ان هر دو قیت آن تو نیز

حکایت ثارون و بکلول دانا

در ره میرفت ثارون گرم گاه
 دید میلی سه بر آرد و به راه
 کرد ثارون قصد میل سایه دار
 گشت به دول و زوگره آشکار
 گفت بکن طمطراق ای پرهوس
 چو ز دنیا سایه نیست بس
 سوی باغ و منظر و ایوان و میل
 چیست آن کجای ظل المیل
 چون فراموش شود در سایه
 بس بود بسیار اندک سایه
 دینی دون چون نهنگی کشید
 نیکی به را تا بگردن کشید
 جهه راتا حشر بر پیدوست
 بجای از دام کراه و خبت
 جهه شیران بزنجیر و بند
 زبردست حکم و تخریبند
 مگر ز بی مغزی تو دنیا دوستی
 چون پانی پای تا سر پوستی

حکایت استاد علم

چا ر صد سندق عیش باد بود	عهد پیشین را کی استاد بود
فارغ اوزن هر دو کجا عبت بود	کار او جز علم و جز طاعت بود
حی حق بکش او بر جانش در	بود اندر عهد او عجب میر
گر چه هستی روز و شب در علم و کا	گفت با آن مرد کو ای بقرار
بسج نذر دجه باشد غوغا	چون تو دینی دوستی حق ذره
جای تو جز آتش سوزنده نیست	چون دل از دنیات بر افکنده
دو رخ آرد بار بار دینی بهم	صد جهان با علم و با منی بهم
باتن دو رخ بهم هم پوستی	نایب بود بکند ره دنیا دوستی
دشمن با دوست بداری که چه	میر وی در سه گون ساری که چه
صد هزاران شو بگردنی گشت	بست دنیا زنده پیری گوشت
هر نفس آن شک صد شو هر کند	هسته نان گلگون دیگر کند
در میان خاک و خون دارد بی	از طعم او نشد آگهی کسی

حکایت بو تلمون

نام بو تلمون بوخت غشاش نرم	بست در دریا کی حیلون گرم
او به شکلی که خوابه آن بود	ز می اعضای او چندان بود
هر چه بیند خویش شل او کند	هر زمان شکلی دیگر بگو کند

چون شود حسیان بجزی آثار او بدان صورت درآید از کنار
 چون همه چون خویش بنفشند کی شوند از جنس خود هرگز نفور
 او در آید لاجرم از گوشه خویش را سازد در ایشان توشه
 گردلت آگاه معنی آیت کار دینیت ترک دینی آیت

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

عیسی مریم به غاری فرستاده بود در میان غار مردی خفته بود
 گفت برخیز ای عالم بنحیر کار کن تا توشه یابی مگر
 گفت من کار دو عالم کرده ام تا ابد علی مستم کرده ام
 گفت من کار تو چیست ای مرد گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه
 جلد دنیا بانی میدهم مان بگ چون سخوانی بدم
 مدتی شد تا ز دنیا فارغم بستم من طفل باری با نعم
 با نعم بالعب بالهوم چکار فارغم با خفت و سوم چکار
 عیسی مریم چو بشنود این سخن گفت اکنون هر چه بخواهی کن
 چون ز دنیا فارغی از خفت خواب خوش بادت بخفت و خفت
 چون ز دنیا نیست غمخوارگی کرده داری کار با دنیا مکی

مقاله واردم قلم ساکت نزد آسمان

مالک آمد باد چشم خون فشان
 خفت ای سلطان عالم آمده
 جبهه در تو گم تو بالای همه
 هم تو یل هم قوی هست تو
 چشم کشادست کس خدین که تو
 با هزاران دیده میگردید
 زین به گردیدنت مقصود هست
 چند بانی ای ملک گشته تو
 گرچه بسیاری بگردیدی مدام
 چند کئی از زیریا زیر تو
 هر شبی چون پیر ز غمت میبرد
 ز آنچه میجوی مرا آگاه کن
 من چو تو سر گشته ام با من بیا
 چون غلغله بشود غمت ای خیرا
 تو چنین دانی که بونی برده ام
 ز آن روی این نه سردارم نه پای
 روز در دود کجودم بکینه
 چون زمین خا و پیش آسان
 پای تا سر طاق و طارم آمده
 جبهه چون قطره تو دریای همه
 خلق و عالم را و نیست تویی
 خود که گشت از پیش و پس خدین که تو
 لاجرم پیوسته صاحب دیده
 دایما آمد شدن محمد و صیت
 چند گردی در شفق غشته تو
 سیر از سیرت بخوابی تمام
 زین شد آمد می نمودی سیر تو
 ز جستن چدن چرخ غمت میبرد
 دست من خردم سر زدن
 پرده کن از روی این مقصود باز
 این همه با من ندارد هیچکار
 نه که من ستم خد در پرده ام
 نیست یکجا است فراموش جا
 جبهه شب مانده در آب سیاه

بامیدان شیخی از راه دراز / آسایشی همی آورد باز
 از قضا بخت آن سنگ گران / شیخ را حالت پیدا آمد بران
 جمله اصحاب گفتند ای عجب / جان همی گفتم مادر روز و شب
 هم ز رز و بزم رخ ماضیاج بماند / خود مگر این آسایش ضایع بماند
 این چه جامی حالتش خرم نوی / مانید آنیم این ظاهر گوی
 شیخ گفت این سنگ از آن بخت / تا ز سر گردانی بسیار است
 گر بودی این شکستش اندکی / روز و شب سرگشته بودی مشکلی
 چون شکستی آمد او را آشکار / دنیا آرام یافت آن مقرر
 چون ز سنگ این حالتی حکومت / حالی از سنگ دلی چون مروت
 چون بگوش دل شنیدم راز او / اوفقا دان حالتی آغا زاد
 هر که اسه گشتی پیوسته شد / چون شکست آورد لعلی بسته شد
 هر که او سرگشته حیران بماند / در داد جا و بی درمان بماند
 از همه کار جهان نومید شد / کار او خون خوردنی جادید شد

حکایت دیوانه

شد بر دیوانه آن مرد پاک / دید او را در میان خون و خاک
 به سچونی داله و حیران شده / سرگوشش یافت سرگردان شده

گفت ای دیوانه بارودی درآ
درچه کاری روز و شب اینجا
گفت بستم حق طلب در روز و شب
مرد گفتش من همین دارم طلب
مرد مجنون گفت پس نگاه سال
بسیچون در خون نشین در کل حال
کاره پر خون تو یخواری غیز
بعد از آن سیده من یک گانه
تا کی این دریا شود در دشت
این گره را چون گشادی نیست
یانه کار ما شود در ساخت
گر تو را دانشش دگر نداشت
هم مبدن هم بزادن روی نیست
آخر کار تو سرگردان نیست

حکایت پیر کامل

کامی گفت از پیران راه
هر که عزم حج کند اینجا
کرد باید خان دانش را وداع
خا غش باید شد از باغ وضاع
ضمیر باید ز خود خوش کرد
گر زبانی کرده باشی سود کرد
بعد از آن رفت درویشم
تا شوی از محرم بیت محرم
چون رسیدی کعبه دیدی چنگار
انکه روزت باشد وفی شب قرار
جز طواف کار نبود بر دوام
کار سرگردانیت باشد تمام
تا بدانی تو که در پایان کار
نیت کن که سرگردان کار
عاقبت چون غرق خون افتاد
بسیچو گردو سرنگون افتاد

آنچه بجوی نمی آید بدست در طلب کلید می نتوان نشست

حکایت مرغی

روز و شب گردیده گرد شاخ	بست مرغی همچو آتش بقرار
شاخ خواهی نرم باش و خواست	میزند نثار در شاخ درخت
بر سیلمان گشت عاشق مدتی	ایچنین مرغی ثبوت و شدت
هر دمش بی صبری از انداز شد	هر روز مانش بقرار می تا زه شد
سوی او در دیده میکردی نگاه	آمدی پیش سیلمان او نگاه
بس بخت باز پرید و خفتی	بال و پرازش او می سوختی
کرد از آن یک خواندن عاشقش	خواند بکردری سیلمان در پیش
چون توئی عشق مرا کی به یقی	گفت میدانم که بر من عاشقی
تا ز وصلم چشم گرد و دروشت	گرفت آن می باید از وصلت
تو مراد من ترا تا جا و دوان	حاجتی دارم رد کن بعد از آن
نی مرا باشی تو دنی من ترا	در گمردانی تو آن حاجت روا
نی تو دنی خست و نه کوش و نه است	گفت من بکوبم تو را از تو خواست
ست میکرد دیگر در شاخ حصار	روز و شب آن مرغ عاشق بقرار
میکند آن چوب هر جایی طلب	میزند بر شاخ نثار می عجب

که هزاران تن گرد در جان
 از چنین چو بی کجایا بد نشان
 خلق عالم جمله در شب و فراز
 از چنین چو بی همی جویند باز
 زمین چنین چو بی نشان برگشته
 هیچ چو بی در جهان این غرض
 این طلب در آب بجایند از تو
 کاین چنین چو بی نیابی باز تو
 از چنین چو بی ترانامی بست
 سوی تو یکد ره پیغمبی بست
 چون بدست آوردش را کس نبود
 تا ابد جز نام او کس را چه بود

حکایت پادشاهی که دخترش را لبند داشت

پادشاهی دخترش را لبند داشت
 هر دو عالم دقت یک لبند داشت
 هر سر نویش خونی کرده بود
 سرکش از اسرگونی کرده بود
 عاشقی آتش فشانش افاد
 شور در دریای جاننش افاد
 بعثت اری کرد در جانش فرا
 از میان خلق آمد با کفر
 عاقبت چون طاق اطاعت شد
 پیش آن سپاره آفاق شد
 فرستی حبت از جهان عشق خویش
 شمع بر گشت با جانان خویش
 گفت اگر نبود صالت زهرم
 می نه انم تا که جان آنگه برم
 دخترش گفتا اگر می بایست
 که وصال من دی گنجایت
 بکجوال از غم در ره بر خنیت
 نه بصدی بود خود نا که بر خنیت

سوزنی بر گیسو دیکت دازان کن
از سوزن همه رصن زحاک
چون جوال این شیوه پرازدن کنی
با من آنگه دست در گردن کنی
مرد عاشق سالها با سوزنی
برنجیدست ای عجب یک ازنی
کس نکرد از سوزن ازین در جوال
در جوالش کرد ازین از محال
ای عجب اینمرد با سوزن بست
جان نخواهد داد و جای آتش است

حکایت صوفی

صوفی را گفت مردی از رجال
کای جهان گردیده چون داری تو حال
گفت سی سال ای اخی بیست و نه
نی جوی زردیم و نی باقم
وی عجب کردم من این حاجت
تا مرا صد گنج زر آید به دست
آنگه در حسری جوی هرگز یافت
و در نبود گر ز کجی عذراقت
بست دوست یکجوی ز ریافتن
چون توانی گنج گوهر یافتن
آنگه او را هیچ درد راه نیست
صدری گر جوید او آگاه نیست
گر همه شب روز می باید ترا
درد دامن سوز می باید ترا
من که در عشق در جهان هست
ای عجب آن درد دران هست
من نیابم آنچه بسجودم همی
زین طلب ساکن نیکردم دمی
در بیان این عجب در مانده ام
تا که جاندارم بجان در مانده ام

بت دایمی محبت بخیار لاجرم یک تشنگی شد صد برابر

حکایت حضرت اسحق علیه السلام

داشت اندر خانه اسحق ندیم	بندۀ دحضمت آود متفهم
دایما هر روز پیش از آفتاب	می کشیدی آب از دجله آب
چون نمید تشنگی و آب کم	می نزد یکدم غلام از کار مردم
دید روزی خواجه ابو جهمار	فارغ از خلق و شده مشغول کار
خواجه گفتش کیف عینک اغلام	گفت کاری سخت دارم بردوام
در میان دو بلا افتاد ددم	سرگون در زیر پا افتاده ام
هست از یکجایم آبی بی قیاس	در دگر تشنگان با اساس
دجله را جانی نکردن رود می	تشنه میری سر یک نمویی
من میان دجله و تشنه ام	مانده ام در آمد و شد و اسلام
در میان دین و دنیا مانده ام	که معنی که بدعوی مانده ام
نی ز زمینم میرسد بوئی تمام	نی دمی دنیام میگید و نظام
من نه این نی آن ز راه افاده با	تشنه و بارگران راه دراز

حکایت در یکچه یافتن سگی در راه

یک کلیچه یافت آن سنگ در
 ماه دید از سوی دیگر ناله گه
 آن کلیچه بر زمین افکند نیک
 تا بکیرد ماه برگردد و نیک
 چون بسی تنگ زدند او را شرف
 باز پس گردید و باز آمد براه
 آن کلیچه حبت بسیار یافت
 باز دیگر رفت سوی مشافت
 نه کلیچه دست میدادش نه ماه
 در میان راه حیران ماند
 تا چنین دردی نیاید در دست
 زنه گئی سرگز مژده حاصلست
 درومی باید ترا در هر دمی
 تا گمرا این در دره پیش برد
 از و جو و خوش بی خوشت برد

حکایت مروطالب راه

طالبی را کو طلب میکرد از
 گفت بگردنی او پس با کجا
 روی آن دارد که تو در راه می
 تا که جان داری چنین باشی معصمه
 کین همه خلق جبار است کار
 کویا تو گشته از درد کار
 تا نباشد تخمین در دگر ترا
 چنان باشد خواندن مردمی ترا
 حکایت در سوال کردن مردمی از شیخ لرقانی

ساعی جوئیده راه کمال
 گفت چون بود در اسل سماع
 کر و شخ گورگانی را سماع
 گفت ما را از سماعت نقطه سماع
 زانکه هست اندر دلم یک نوحه
 جله ذرات و عرش و فرش پاک
 کوزمانی گر زول آید بدر
 نوحه گر گردد ندویم در بیاک
 گر شود طایر حسین دردی که است
 تا آید بایه دران ماتم نشست
 با چنین دردی که در جان منست
 کی سماع و رض دران منست
 گر نیارم درد خویش امروز گفت
 قصه این غصه و این روز گفت
 تن زخم بانو که مرگ درسد
 ره بوی روزی شب درسد

حکایت بوعلی طوسی

بوعلی طوسی ز غنّ اشفت بود
 همسچو آب ز سخن می گفته بود
 عاقبت چو روز بس بگاه شد
 گفت در داکاین سخن کوتا چند
 زانکه روزی را شبی پی بود
 لایق این حرف هرگز کی بود
 صبر باید کرد تا روزی تمام
 درسد کارا نباشد شب تمام
 مقاله میروسم قریب الی فکریت نزد آفتاب
 سالک گشته چون و چرا
 شد دلی پرتاب پیش آفتاب

گفت ای سلطان شب گیتی نبرد
ای بغض و روشنی برده سبق
گرم کردی ذات ذیات را
گرنه سلطان علم چون میرنی
بست آنخت در هر روزنی
تو بحق چشم و چراغ عالمی
گاه سنت از بغض گوهر مکنی
رخش گردون زیران داری دم
نخستگی حبه خامان رست
من ز مقصودی جدا افتاده ام
گر ز مقصودم نشانی میدهی
آفتاب این قصه را چون کرد گوش
گفت من هم نیز بگویم چو تو
روی رزدم زین غم و چاره نبود
روز و شب زین غم افروزنده ام
پای از سه می ندیم سرز پای
جشمه بی آب ازین چشم مانده ام
بباید بسیار دیده گرم و سرد
برده در چارم طبق بر زر طبق
عاشقی آموختی ذرات را
کوس ز زرین صبحدم چون میرنی
ذره ذره دیده چون سوزنی
اینجان و آن جهان را محرمی
گاه مس بی کیمیا زر مسکینی
ملکت هر دو جهان داری مدام
زینت و زیب کنونان رست
سرگون در صدد افتاده ام
مرده را انکار جانی میدهی
بر رخسارون انگشت آید گوش
دبدم سرگشته اینم چو تو
بمیزنم ملک و فرار و در فرد
سال و سار شوق این سوزنده ام
میردم بر ساعت از جانی بجای
دایما در تاب ازین چشم مانده ام

که سپه بآب اندازم ز میخ	که بقتل خویش دست آرم بیخ
گاه بر خاک او فتم زین درین	که بر احم سنج دگای زردین
صد هزاران رنگ در کار آورم	تا مگر بونی پدیدار آورم
بی سرو بن گرچه میگردم چو گوی	کار می برنایم از رنگ بوی
سنگ چشم این همه گردیده ام	کا خرم گر هیچ بونی دیده ام
کرده بر شب برم در کوی او	تا مگر خبری کند بر بوی او
من ز تو حیران ترم بگذر من	ز آنکه انگشت بد ترا این درین
ساکت آید پیش پرده در	کرد از حال خودش حالی خبر
پس نقش آفتاب بر صفت	بارگاه محبت و معرفت
هر که صاحب محبت آمد مرده	بسپو خورشید از بندی فردش
گرچه گوهر محبت عالی بود	رسم و زر جای تو عالی بود
گر به خبری منم و آئی بر راه	کی توانی خورد جام از دست شاه
جامم چمن نشینده آن حالت	هر دو عالم میان جانست

حکایت پادشاهی غلام خریدن او

خردی روزی غلامی میخرید	کافا بش پیش مرکب میدید
در کف روی کسی داند داشت	شد ز بهان سر و کان بال داشت

چون با ناسر در اساده بد سوارانده ازاده بود
 از رخ او نم ستود دی گشت در اسباب و شکر و زین و بخت
 آفتابی بود بر سر تابهای کس ندیده است قدی از بجای
 صدها در جانش در کمری از ز کمر و تنی از جوی از کمری
 کامرانش که از و می بیند حلقه او زرد مسد پس شد
 زنگش باز در آید به نوری ز جود دی هر شد
 چون نمودی ز عین عجز را در پیش کمری
 چون گشت روی از کمری مرد و مرد سانه سانه
 گزین گویم ز تنگی دناش و کمری و کمری و کمری
 اسباب از شمره از رخ زرد و کمری و کمری و کمری
 موسه خوش بود یا بد ناری و کمری و کمری
 رونی صحیح از جود و کمری و کمری و کمری
 میل شریده میگریه خوش و کمری و کمری و کمری

باقی حکایت فوق در صفحه نوشته شده است

درباری اینک گزافه نقیض است نوشته

و خوشمدم به معنی دانه

حکایت سلطان محمود با پیری

در پی محمود میرفت با سپاه
 پیش او شد خنود صا حکمال
 گفت تا شب ایستاد فیروز من
 این جوال از خوشه پاره کرده ام
 تا جوی سازم من آن هلال
 شاه گفتش از برای توست تو
 گفت بیک چون سلاخی بود
 ز آنکه باشد آن زمین بیک حرام
 هم نباشد خوشه این حلال
 شاه گفت ای بدگمان تا تمام
 گفت با پیری غضب و افتخار
 زان ندانم لغت خود را روا
 تو که داری این همه پل و سپاه
 بخت شربت با همه ملک جهان
 روز و شب از مال درویشان خوری
 دید پیری بسته یک پشته براه
 گفت ای پیر آنچه داری در جوال
 خوشه بر منچیده ام هر روز من
 روی سوی طفلکان آورده ام
 ای کرامی با تو ختم حال را
 از کجا بر چیده این خوشه تو
 از زینتی کان نه سلاخی بود
 کی زخم شتم بر زمین غضب کلام
 گر خورم ز آنجا بود رخ و طالع
 مال سلطان را چرا گوئی حرام
 آیدم از مال سلاطینت حار
 کرده ام دایم برین چرخ را گوا
 هفت کشور را توئی امروز شاه
 کز جهان صفت ستانی هر زمان
 روزی از خون دل ایشان خوری

میستانی گاه از ده که ز شهر رز بر خشم چوب از مردم بقر
 عالمی جسم نمی از زرد مال گوئی این مال منت اما حدال
 این همه ملک ضیاع دکاروبای کین زمانست جمعده ای شیرمار
 مودت از دو کوشن گرد کرد یا پدر از دانه کشتن گرد کرد
 می بری مال مسلمانان بزور گوئی اجماع نداری تو بگور
 صد هزاران حصم در هم میکنی تا که یک تهمه منم میکنی
 هر که در آفاق سلطان آیدست سرور جمله سلیمان آیدست
 او برای قوت خود زخیل یافت و ان تو نماید با نصبل است
 گر چه درویشم من قوت تو ننگ دارم گر خورم من قوت تو
 تو که داری این همه آن تویت جز که انی هیچ دران تویت
 چون کنی دودن بهتی خود نظر پس بجالی بهتی من نگر
 مال و ملک می باید بختن پادشاهی از منت آموختن
 این بخت دگر گشت از پادشاه شاه میکرد از پیش حیران نگاه
 از کمال آن سخن در رشک او شد چو باران بهاری انگ او
 مرغ بهمت خاصه در راه صواب دانه بردام دارد آفتاب

حکایت سائلی با خفاش

سانی نقاش در گشت انصاف
 ای همه روزت چو شب تیره شد
 در شب تیره بسی گردیده تو
 مگر تا بنور رسید می آینه بی
 چند در سه راه ساز می وطن
 تا تو چنی آفتاب آتش
 ای عجب خفاش گفت ای بخر
 آفتابی را که خواهد شد سیاه
 روی درو و جامه ماتم بهر
 نشسته تر از دیگرین صد باره
 گر چنین نه رسید باید در نظر
 تو محنت ایرد نکش زنده ده
 روز من ای مرد غافل پشت
 چون پدید آید شب آن آفتاب
 آفتاب از کس جز خدای خدایا
 در گریز آید ز تو یار ای عجب
 نیک هر که بخون محسوم بود

بخیر با خد ز خورشید شریف
 از غم زخمی چشم تو خیزد شده
 رشته نابی روشنی ناپدید تو
 از فروغ او چنین مگر بزی
 در مکر در آفتاب هیچ زن
 دره با او شوی خلوت نشین
 من چه خواهم کرد و خورشید و غم
 در غروبش بر تو شد دادند
 در کت و پوئی جانم در بهر
 در شفق آغشته و خونخواه
 کویا چون هست خورشید در
 تابش خورشید منی آشکار
 کافقاب نیز زلاله در شب
 خلق عالم که کند شمول خواب
 روی در پوشه بجلاب چایا
 روز و شب خوش میکند از نیم
 آفتابش در شب ماتم بود

چون چنین خورشید در شب صاف شد - گرز کوری می نغختی مثل کت
 من نغختم جمله شب تا بروز - گرد آن خورشید می پرتم ز سوز
 چون نماید روز خورشید مجاز - تا بظلمت آشیان کردم باز
 چون شب نقدت خورشید آید - آنگهان خورشید دیدن نیست
 گر چه بازاران هستی آری بدست - دست سلطنت بر جای نیست
 و جرم چون پشه نقصان باشد - بودن و نایا بود یکسان باشد

حکایت سارخ و چار

کرد دوزی چپد سارخلی درار - بر دختی بس قوی یعنی چپار
 چون معنه را کرد آخر کار است - از چار که او پسر عذر خواست
 گفت زحمت دادمت بسیار - زحمت ندیدم دگر این بار من
 مهر برداشت از زبان جالی چار - گفت خود را می ازین رنج بد
 فارغ شدم از آمدن دوزخشت - نیست جز بهوده در هم گشت
 ز آنکه گر چون تو درایه صد بهار - یکدم با آن نباشد هیچکار
 خواه با من صبر کنی ای من - تو که باشی تا ز من گوئی سخن
 لبت اگر از عجز آبی پیش در - ز آنچه به سجودی با بی بیشتر

حکایت پادشاه

پادشاهی در دهی می شد بیکار
 خاک بیزی بیکدشت آسنا بگاه
 پس زبان بکشداده بود آنخاک
 کامی خدا بر فرق کردم خاک ریز
 گر مرا بایست رفتن بوی کار
 تا کنون در بوده ام بخت بسیار
 و بگد بایست کردن عزم راه
 کار را بر خواستم اینک بگاه
 آنچه بر من بود آوردم بجای
 کارا کنون با تو افتاد اینجای
 شاد خوش شد از حدیث خاک ریز
 گفت خیر این بدیده خیال ریز
 چون بجای کار را بیاختی
 آنچه جستی بیشتر زان یافتی

مقاله چهارم رقص سالک حکمت نرذ ماه

سالک از خوشی چون آگاه
 عاقبت بخت پیش ماه شد
 گفت ثان ای چشمه افروخته
 بر منازل روز و شب استرخه
 هر زمان در منزل دیگر روی
 که پیای آئی دگر با سر روی
 هر سر میثوی نو از کمال
 لا جرم روی تو میگیرند فال
 در شب تاریک تنها میروی
 مشقه در دست و زبیر روی
 زنگی بشیر تو دادی گو شمال
 گر گن ظلمت را تو کردی در جوال
 خیمه داری ز نور آرزو طلباب
 از طناب او جانی پر گلاب
 چون سیمیان باد در فغان است
 حاجب هم از نور شاد در دوان است

تو سیمان و شن بشا دروان در کرده از ماه زنگشتری
ایچمن کلکی که حاصل کرده کویا تو حسل کل کرده
کرده چشمی سپید از اشطای بس سیه یکاسه میاشی و شرم دا
گر خبر داری ز درد و سوز من بین نشانی ده که شب زدن
گفت ای پر سنده و کافیت پیش از نا قافه سالار رفت
چون ندیدیم هیچ کرد از قافه روی من از اسکت شد پر آبده
اول عسر نیکدم یافته ضحیه کلاه شود عسرم یافته
آخر هر ماه دل پرقت ماب زار بر زردم نشیند آفتاب
چون بر آه آفتاب روشنم اتشی سخت افکند در خر منم
که دمان شیر باشد جای سن گاه که اتم سر بنده در مای سن
گاه در خوشه کشند محمود اس گاه در کارم حوز از ننگ اس
گاه میزان چانم میکشد که زهی در خر کافم میکشد
من میان این چه سختی و تاب باد پیایم به با مانت ب
از چنین کس کی گشاید عقده با خا صه کور ا عقده دارد زیر گاز
ساکت آید پیش پر سا بخورد گاه حال که بیان حال کرد
پر گفتش بهت ماه اضعف حال ماه سه گردان نقصان و کمال
که شود بار یک و بقدری شود که جهان اسر دزد و بهری شود

چون ندارد تاب خورشید سپهر می نماید داغ ازین نقصان زهر
 از پی او میدود سرگشته باز می جوید از دوسر رشته
 گرچه دارد حسن معشوقش کمال او ندارد تاب باد از هیچ حال
 لاجرم در روز قرب آمده ام فانی مطلق شود از خود تمام
 چون نباشد عاشقی را حوصله ذره و صدش دهد صد و دوه
 همه که او در عشق آید نا تمام سعی چون خود میکند سعی تمام

حکایت خواهر سحر شاه

بود سحر را یکی خواهر چو ماه صفیه خاتون کرده ناشادش
 از جمال آن جهان دلبری دانه بود آفتاب خادری
 از طاحت و زحلاوت بربر هم نمک بود آن سحر هم سنگ
 صد کش در زلف آن دلنبد بود هر شکن از خیش تا در بند بود
 چون سه یکموی او پیدا شد عقل نیش بخش تابینا شد
 از کوشی زلف او گفتن خلعت زانکه آنجای نیاید هیچ رست
 تخته پشانی آن سیمبر بود سیم خام زیر تاج زر
 بود ابرویش چنان محکم کمان کان بزه در می نیاید بکرمان
 تیره مرکانش خان سیر بود کز سر هر تیر صد خونریز بود

جرج او در محراب کیدل آمده
 زلف چون قارش بخوینا شده بود
 زیر زلفش آفتاب روی او
 چهره همچون سمنابانش بود
 درج با قوتش در شهوار داشت
 پسته او داد یک خسته نداد
 چشمه حیوان لغزش تنگدل
 گر کسی دیدی ز خندانش جان
 گرچه بردی گوی زبانی تمام
 عارضش از هند عاج آورده بود
 خال او هندوستان همدوم داشت
 گر بگویم وصف او بسیار من
 از جمال و ملک برخوردار بود
 در زیارت آمدی آن دلفراز
 چاو شان از پیش رقصی بدر
 بعد از آن مرید بازار آمده
 از عرب شهنشاده اعلی تمام
 هر دو دو جادوی بابل آمده
 ذوالفقار از غنیمت آورده شده بود
 کرده روشن چین یکیک روی او
 از زمین تا چرخ سرگردانش بود
 هر دو بی همه دلی صد کار داشت
 هیچکس از بند در بسته نداد
 مانده در دریای تاریکی فحل
 گوی بردی از همه خلق جان
 لیکن اندر چاه افتادی مدام
 از همه مردم او خراج آورده بود
 ترک تازی تا بچین معلوم داشت
 هم مختصر غم اندر کار من
 مرد دارالملک آن دلدار بود
 روز هر آینه بعد از نماز
 پاک کردن می ز مردم رگباز
 عقل خسته خسته بیدار آمده
 اندکی شریده شرف الدوله نام

اذ قادی آخر برود شد مقیم
 عقل اندک داشت تحصیل عظیم
 صفیه خاتونی که مابش برده بود
 همه قصد زیارت کرده بود
 چاوشان در پیش می آویختند
 خلق از هر سوی می بگرختند
 لیک شرف الدوله در استاده بود
 چشم بر حسد بزر بنهاده بود
 چون برون آمد ز مدائن قباب
 گشت شرف الدوله از غش برآ
 نیم عقلی داشت پاک از دست شد
 نیم جانی داشت ست مش شد
 نفع از وی برآمد در دنیا کن
 سه گونش سرخود آمد بخاک
 که چه خاتون آفرینان آگاه شد
 زن زدوز آنجا بخند نگاه شد
 ناپدید آورد بر خود آنچه دید
 برد جان از غش دین زد آنچه دید
 حاجت برخاست شرف الدوله
 کرد از جانی مگر اسبی بدست
 بر پشت آن اسب دیشد بقرار
 بازگشته بود سبزه آشکار
 پیش رفت و خدمتی کرد آفرینان
 برگشت از آنجا بر تازی زبان
 خواهرش را کرد از خواهر بندگی
 ناخلی بدید بنام بندگی
 چون میداشت تازی پادشاه
 بود میرطاهرش آنجا بگاه
 گفت ای طاهر چه باید بگزشت
 گفت اگر گویم بیداری سرش
 پس زبان بگشاد و گفت ای شریک
 هست این شوریده مردی بقرار
 از هوا خواهی شنای گویدت
 و ز سر عجز می دحا میگویدت

این بگفت گفت تا بندش کنند
 تا نگره بواغلی کم گرددش
 چون دگر آیدنه خاتونش بر او
 چون نه از چپ پید او راوند است
 خادمی گشتش که در زندان است
 گفت ما را بخدم زندان او فاد
 چون بزدان در شد آن یاقوب
 دید در بنیر ستر پامی او
 برقع از چهره بر افکند آن نگار
 در فروغ و فرا و فروت گشت
 سخت خواتون را خوش آمد ددا
 خواست تا آنجا نیند یک زمان
 عاقبت با خانه آمد اشکریز
 چون شب تار یک گرد آید آنکار
 رفت فرایش نهادش در جوار
 آن جوان چون دید روی و لیکن
 بند کرده حبس بکندهش کنند
 خنجر آید محکم کرد دوش
 آن جوان را کرد هر سویی نگاه
 گفت آن بر نای شورید کجاست
 پامی در بندست و سرگردانت
 زانکه آنجا صدقه خواهیم داد
 کرد شرف له و له را جانی طلب
 گل شده از آنکس خون جامی او
 شد زمان محفل سودائی ز کار
 عقل از دوش زایل و بهوت گشت
 در کردش دل زدوی زرد او
 یک در زندان نبودش جامی او
 خواند یکفرایش را و گفت خیز
 در جوالی آن زندانی را بیار
 بردش آخرش آن صاحبکمال
 هوش از دوش زایل گشت باز

گشت از جان خود بیکار او شد به این بار از هر بار او
دید خاتون کوند ارد آنکمال کا در دکنده تاب آن چال
پس فرسادهش بومی بدست گفت تا کم گرددش این درسه
در میان اهل علم و قیل و قال بود که گیر عیقل او اندک کمال
عاقبت در دهر به بیمار شد بند بندش کلبه عیال شد
سخت کوشان قضا آنچست در رنج کشتن بر دلش کردند رست
سنگ چشمانی که در راه آمده خطش آوردند از راه آمده
چون بختون زو خرداری رسید چاوری بر سر زو دلاری کشید
حاجبه گھسا که بستم در حساب گفت آنجا حاجبه آید حجاب
مهد داشت گفت مهد آرام بهر گفت فی تا بود که مهد آرام بهر
آینه گر گفتش که مرکب زین خم گفت فی تا عشق را بکنین خم
بسیحان القه شد تا در سه دید آن بیمار را در دو سه
آن جهاز اسایه افتاده بود یل خونین دست بجشاده بود
که دبر بالین او خاتون تمام گفت گیر این نامه و بر خوان تمام
چون چالش دید شرف الدوله با گفت حالی باز گرد ای دلخواه
ز آنکه نگر اینها کنی بیکدم قرار سرک از جاتم براد صد دمار
می ندارم طاقت دیدار تو عاجزم از ضعف خود در کار تو

کفایت چنان کرده بر همان گذر
 کی توان شد رضی آخر انقدر
 عاشق بیچاره گفت ای دلبرم
 چو نتوان از شفقت نشستی بر سرم
 پیش را از بهر حال و جهان
 من ندارم هیچ آقا بنم جان
 گرچه نیست این پیش در خود تو
 می کشم پیش تو جان از درو تو
 این گفت و جان شیرین داد تو
 خالی بروی مرغزاری باد خوش
 این گفت ای گشته ز صفت خود بگو
 چون چنین خاتون بدیش در دما
 من به دست آیدم با تو برون
 نوز بهر دست گشتی سرگون
 بسیج نامردی خود نشناختی
 تو بدین دل عشق من می باختی
 با چنین مردی که بودت در به
 نقد تو باست عشق صد تنه
 چون بخون نگاه خویش آوردت
 صد جاگویی که پیش آوردت
 چون گرفتم بر سر بانیست جا
 می گنجیدی تو با من در سرا
 چون نداری طاقت این در دما
 پس بگو با تو چه باید کردینه
 چون نبودت حق ما را حوصله
 از چه میکردی تو چندین شده
 این گفت و باز گشت از پیش او
 مرده مانده و عاشق درویش او
 دفن فرمود و کفن کردش تمام
 شب نمی شد سوی دریا و اسقام
 چون نداری هیچ مردی در دما
 می زن چندین مباره وارفت
 زانکه اگر مردی تو بینی ای سیم
 بسیج حیران در کزانی ز بیم

حکایت مخنت

آن مخنت دیداری را عظیم جت همچون باد برامی نسیم
گو یا جت آرنان از زیر تیغ گشت کومردی و سنگی ای در تیغ
مینت نامردی تو در دست تو خودندارد زو تیر و تیرت تو
گرچه بیایم غای رستی نیست ممکن از مخنت مخلی
گرچه نامی بس نکو کردت یک سنگی آمدی تو ای پسر

حکایت چیر

در وجود آمد بزرگی را پسر نام حالی روستم گردش پدر
خود زستم سخت ناچیز آمداد نام گردش روستم چیز آمدهاد
هر که دون حق تر انامی هند تو یقین دان آن تر ادایمی هند
گر رسم میشدی کاری بام میشدی از نام سه کاری تمام

حکایت بوسید منه

بوسید منه قضی داشت سخت خادمی را گشت زود ای سخت
سخت بخویشم دمی ناخویشم هر که اینی رو بن شویشم آرد

تا سخن گوید ز هر جانی مرا راه بکشاید گرجانی مرا
رفت خادم دید گبری خویش پیش شیخ آوردش و بنامش
شیخ گفتش حال خویشم بازگویی نعت دقت خویش پیشم بازگویی
گبر گفتش ای امام هر یکی در وجود آمد مرادی نو دکی
کردش بنام جاویدان یار دوش مرد و شیخ جاویدان یار

مقاله ناهنوسم قرن سالک فکرت نزد آتش

سالک آید پیش آتش سرزده آتشی از دل بحسین درزده
گفت ای میرنج طبع سرفراز گرم سیر و زود سوز و تیز و تاز
هم شباب برق از آفتاب گرم رفتن گرم بودن کجاست
بجهت طغیانی و طغیان بنم رست ای عجب ددی هم درمان رست
روح بخش روح جوانی تویی میزبان نفس انسانی تویی
از خطاب حق بهشت جان شد باغ ابراهیم را رضوان شدی
در درون سنگ آهین زده رست پاکبازی در جهان مایه تر است
بیزمی وصل خجانی کنی آهنی یا قوت زمانی کنی
عصره عالی تومی آبی دس با فلک به پرتو می آبی دس
از بک روح خفیف مطلق گر بهاری دبو زی بر حقی

از درخت سبزه سیرودن کنی موسی مشتاق را معجون کنی
 موسی از تو یافت راه از دور جا پس مراد خود رسد راهی کا
 زین سخن برخاست ز آتش تیز در دل او آتشی افتاد تیز
 آب از چشمش روان شد همچو ابر پای بر آتش نهادش بی صبر
 گفت من پوسته جانم ز آیدم طالب این در شب روز آیدم
 دایما در تاب آتش آیدم زین حقیقت باز می پرسمان
 چون بوزم هر چه می آیدم بدست بر سر خاک شرم نمی نشست
 من ازین عیشم بر سر خاک شرم دیگر بر آسبر برای چون برم
 کار من با تفت با سوزت بس دین همه عمر می آیدم زت بس
 من ز گرمی خشت رو تر نگذاشتم چون ندیدم هیچ دل برداشتم
 تو ز من جزئی نیابی جز زور و راه دیگر گیر و خیز ای تیز رو
 ساکت آیدم پیش پیر بهنامی قصه خود گفتش از سرب پای
 پیر گفتش بهت آتش حرص از کار کرده بر همه عالم دراز
 همه را در حرص زرد انداخت تا ز هر کس تی بر ساخت
 بس که ایمان بس که جان در با تا جوی زرد میان انداختند

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

در ره می یافت عیسی غرق نور
 بود عیسی راسه گرده نان مگر
 شد نه بهر آب عیسی سوی راه
 چون از آن سرگشته یک گرده خاک
 عیسی مریم چو آمد سوی او
 گفت آن گرده کجا شد ای سر
 میشدند آن هر دو تن نهجایگاه
 دست او بگرفت عیسی زان
 چون بران دریا شد ادھر گداز
 با خداوندی که این بران نمود
 کاین زمان با من بگو ای مرد
 مرد گشایست آگاه ای مرا
 به سپهان میرفت عیسی زده غم
 خواند عیسی آهوی چالاک را
 کرد برایش اندکی بخورد نیز
 بعد از آن عیسی مریم استخوانش
 آهوی آمد ز ندگی از سر گرفت
 به سرش انداخت از کار واد
 خورد یک گرده بد واد اندگر
 به سرش آن گرده خورد نهجایگاه
 در میان هر دو نا خورد چنانند
 می ندید آن گرده در پهلوی او
 گفت من برگزیده ام زان خبر
 تا یکی دریا پدید آمد بر او
 گشت با او در سر دریا روان
 گفت ای بهره حق داد گر
 کای چنین بران بخود نتوان نمود
 تا که خورد آن گرده با آن جایگاه
 چون نمیدانم چه میخواهی مرا
 تا پدید آمد یکی آهوی زده غم
 سرخ کرد از خون آهوی خا کر
 تا بگردن سیر شد آهوی نیز
 جمع کرد در دسبند زان
 کرد خدمت راه صحرای گرفت

هم در آن سحر اسیر رهنمای
 کا چنین جفت غودت در جهان
 گفت سود است گای بهره ترا
 به پنهان آموزد با خویش برد
 کرد آن ساعت دغایی یاک
 گفت بیکار در ترا می در است
 دان سه دگر پاره آنرا کین را
 مرد را چون نام نه آمد بدید
 گفت پس آن گردان سخن ده
 چون از دغایی سخن بشنود است
 تو نمی شانی بهر اهی مرا
 این جفت دین سبب بخورند
 کز زبان بگذشت دین آمدند
 آن نخستین گفت این چه مرا
 گفت گوی چنان بسیار شد
 عاقبت راضی شد آن در خام
 گرسنه بودند آنجا هر سه کس
 گفت ای بهره جت رهنمای
 کا گهم گردان از آن یک گزده
 چون نه دهم چون کنم آگه ترا
 تا پدید آمد سه کوه خاک خرد
 تا در صامت شد آن پاره ها
 دانند گر پاره که می منی مرا
 کوهان خوردست آن یک گزده
 ای عجب حال گر آمد بدید
 گرسنه بودم نهان من خورده ام
 گفت من بیزارم این بهره ترا
 خود نمی خواهی هم اگر خواهی مرا
 مرد را بگذشت از دوی دوزخ
 هر دو زده دین و دشمن آمدند
 دین دوتن گفتند این در زبان
 هم زبان هم دشمنان از کار شد
 تا به حصه کنند آن زده را
 بر نیایدشان زگر سنگی نضر

آن کی گفتا که جان به از زدم
 هر دو تن گفتند اگر آن آوری
 تو بنان رود چون سی از ره فراز
 مرد حالی زدیار خود سپرد
 شد بشردمان خرید و خور و نیز
 تا میرند آن دو تن از زمان او
 و آن دو تن کردند عهد آنجا نگاه
 پس کنند آن حصه و بخشش از دما
 هر دو تن کشتند او را در میان
 عیسی مریم چه باز بختار سپید
 گفت اگر این زر بماند برقرار
 پس دعا کرد آن زمان آنجان پان
 گفت ای زر گر تو یابی روزگار
 چه اگر از خاک زدیگو تر است
 زر اگر چه سرخ روی و زلف است
 چون ندارد ز کس تو چشم راه
 زر که چندی خفتن سودای تو
 زخم میکند سوی شهوان خرم
 درین بنجر ما جان آوری
 زر کنیم آنوقت از حصه باز
 ره گرفت و دل بکار خود سپرد
 پس بخت زهر در زمان کرد نیز
 او بماند آن همه تر آن اد
 کین دو برگیند آن یکرازه
 چون مسته را نهاد و مرا آه قرا
 بید از آن مردند چون خور و دندان
 کشته را و مرده را آنج بید
 خلق ازین زر کشته گم و دشوار
 تا شد آن زر سپیچ اولی بار خاک
 کشته گردانی بردی عبد بزار
 آن که تر ز کیه خاکش بر سر است
 یکت او دست داری آنست
 سبزه و در را وارد از کوی گدا
 فرج استر یا سمه خراجی اوست

چون چنین زرمی نپندار ز راه
این دو جای اوستاد را جاگاه
گر تر احدی ز سودا نیست
از همه مقصود بخوردار است
که بر گاهی بخور گاهی بدار
انیت بخوردار است از روزگار

حکایت سلطان محمود

در راهی محمود مشه با سپاه
از سپاه پیل اد عالم سپاه
هم زمین بود از ملک همچون کلاه
هم ملک همچون زمین بود از غبار
گاه گردون زمین از ملک کس
هر دو قانع گشته از زمین بس
بود پیش راه در ویرانه
بر سر دیوار او دیوانه
چون بید اند و در روی شهر یار
گفت ای سرشته و فرقت کار
این همه پیل و سپاه و کاپیت
وین به آشوب گیرد و ارجیت
گفت تا با این همه از پیش و پس
گرده نان بخورم هر روز بس
مرد محزون گفت من خوش بخورم
نه آنکه من بی این همه شش بخورم
چون نصیب زینم یک ناله است
گر در کن این همه بی فایده است

حکایت محمود

در راهی محمود مشه با سپاه
خشمین شد از حد زارش بکشت

چنین قصری سرگوش آویختند
 او وزیری بیک به محمود را
 کمرش دنیا و وقت بگذرد
 آن همه دولت که در عهد حسن
 باز این بی دولتی کاکوش بود
 گریبی خون پیش او بختند
 کار بد بود نه حسن آید همه
 همه بیایند تیرگی را بجا
 شاه دنیا برش آفتست
 چون شد کشته خلقی برش
 کشته شد از گشت عالمی برش
 هر حسنه ای در غرضش بگرد کار
 چون بعیش بختند از زمان
 گفت او را بود یک عیب در
 گفت خاصش بود کاری نرا
 جده را در این در قید روی
 گاه گاهش بود ملک خود نرا
 زن او بانگ آید آویختند
 بد شد از بی دولتی محمود را
 در رمی دوران دولت بگذرد
 بود از که بود از همه حسن
 زو بود این هم که از گردنش بود
 عاقبت او را بخون آویختند
 کردار است بوی خون آید همه
 گرده بی آنکه گردی گردش
 گرد او و روانه رگش بخت
 هر کسی میگفت عیبی دیگرش
 و ز زبان مردمان هم می برست
 کشته را هرگز گمان بهند دار
 شنه پوشی بود حجت از زبان
 زمین همه عیبی که بشود م بر
 پیش هر کار برادر ایک حصار
 هر حصار را می گفت و گوی
 جده دیبا با فندی چون گاه

در شکار او هزار آید غلام	حمله در مردی و نیکوئی تمام
ز انچه کار از او پیش پس	پنج من آتش نصیب افتاد پس
ز انچه دیا که بد در اسم او	ده گز کر باس آید قسم او
زان همه نیکو غلام بخیا م	بود بیکت چا چاش تمام
زان همه دشت در زمین شیب و بلند	چار گز خاک محد بودش پسند
عیب او این بود که فضل دیا	خرده دانی کرد دعوی جهان
گر چه جان در خرده دانی نداشت	ذره عیب جهان نداشت او
خرده دان کو عیب دنیا نکند	در غرور افتد بقتی سنگرد
لاجرم امر و زخوش نمیشد	سنگر و نایش ز فضا آید نهند
او ندیدی راه و چایج بود	عیبش این بود و در گناه هیچ بود
گر بیدی خوف و بالغ بشی	بر سنگندی جمله و فارغ بشی
چون گلوی خود به دست خود بر	لاجرم عاجز ز دست خود بر
شکر کن که حرص بر گردان	روز ناثب بود در کائنات
در طریق حبه دزدیدن مدام	دانه بناده از بهر دام
آستین کوتاه کردی حمید ساز	تا توانی کرد خود دشتی دراز
دام جمله فی دکانداری بود	دام تو در حقه تنواری بود
شرع را از طبع نافرمان شدی	کور بودی که بودی زان شدی

بهسه که او خرد شد حیدر ساز
 پس کان خوشتراد کرد باز
 خلق اگر عظمت اگر نور آیدند
 زین سخن بس دور بس دور آیدند
 سکر کن حق را کز زبان نیستی
 حسیوتی داری پریشان نیستی

حکایت محسنونی

بود محسنونی چو در کار آمدی
 گاه گاهی سوی بازار آمد
 در نظاره آمدی جبران دست
 چست بگرفتی سر سینه بدست
 آن یکی گفتش که ای شوریده
 بینی از هر چه میگیری چنین
 گفت کین شمعند این بازار را
 سخن میدارد دماغم را زان
 گفت در بازار پس کلمه گفت
 گفت توان چون هم کا میم است
 جمله آنخواهم که بسیم روز روز
 مردم بازار را در گفت و سوز
 تو ازین بازار دنیا دور شو
 دز سزای عظمت اندر نور شو
 زین همه بیخ و شرای چارو
 چاره کن بکرمان شو دور از
 چون نباشیم بخیر چون هر کسی
 سکر میگوشم خدایم را بے
 مقاله شانزدهم قدس سالک
 فکر تری ز باد
 سالک سلطان دل درویش را
 با سه پاد آید پیش را باد

گفت ای جان پرور خلق آمده
 هر که عسر کاران داردت
 ره بوی جان بجز مت می بر
 رفت و روبرو صحن جانها هم رشت
 کفت گوئی در زبانها هم رشت
 مایه بخش زندگانی هم توئی
 تو عیب از بابا برده
 عادیانرا تو زین برکنده
 هم ترا لطفت و هم قوت بسی
 تو بسی کردیده گرد جان
 چون نظام کابیه بود
 چون رساکب باد این مانع شد
 گفت من خود بر پیرایم مدام
 خاک بر سر دارم و بادوی بدست
 در بهر سیرگرم و بهر جو میش
 من درین سخت جبران آدم
 این زمان بر باد ادم خوب رشت
 مگر ازین مقصود یابم بوی من
 مرد می پوسته خلق آمده
 زندگی هر که جان دارد رشت
 نور می آری و ظلمت می بر
 کفت گوئی در زبانها هم رشت
 مایه بخش زندگانی هم توئی
 تخت او شرقا و غربا برده
 سه کنون کرد خاک انگنه
 تو تم ده پس مطعم کن کس
 بوی جانانم بجان من رسان
 نظم کارم گردی نیست سود
 ز نیر نقش باد سرد آمد پدید
 زین مصیبت باد پیایم مدام
 از غم این نیست یک جایم
 روز تماشای این سخن میگویش
 هیچ جادوی ست جبران آدم
 من نه دوزخ خواهم اکنون رشت
 از دو عالم در با هم گوی من

و بنحوا هم یافت بر لبی یکنفس
 باد سوزم کجا خواهد بود بس
 آتش در دل قاده زینت
 نغمه سوزم بر آداده زینت
 گر جهان صده باره بجام لب
 هم نخواهد بود ازین سوزم خبر
 تو بیغان باری از من نیست
 ز آنکه کاری هست نایب از من
 ساکت آیه پیش بر نیست
 که در حال خویش پیش او ادا
 پیر نفس با دخت گنج رجا نیست
 رنج او و رحمت او و روح از آن نیست
 رحمت او پس جان را نیست
 طیب افت دست عجبی دارد
 هر که او را یوسف گم کرده نیست
 یوسفی در مصر جان داری مقیم
 که نسیم او بیابی یکنفس
 گرد عالم خضم تو نیست مقیم
 آن نفس زانی که باشی بیکس
 گرد عالم شود زبرد ز بر
 پس بود از یوسف خوشتر یستم
 تو کس از سیه یوسف گذر

حکایت بهجا و شکری محمود

گفت کبروی بی بی پرید
 شکر خور در ره و در راه
 سر بر دریا به او تا خستند
 خویش را در یخ گرانده خستند

تا ایا زآید بر مقصود شد
در سپاه سایه محمود شد
پس دران سایه سان خاک را
هسته زبان در گشتی پیر
آن یکی گفتش که ای شوریده ای
فیت آنجا سایه پر جا
گفت سلطانم هائی من بس است
سایه او در نهائی من بس است
چون بدانستم که کار نیست در
درد و عالم روزگار نیست در
سرنو چشم هرگز از درگاه او
میرودم بی پا و در راه

حکایت دزد

بود دزد دولتی در وقت خفت
در شاق احمد خضویه فیت
گر چه بسیاری بگرد خایه گشت
می یافت اویج از ان دیوانه
خواست تا بیرون رود آن
کرد دل برنا امیدی غم
شیخ داد او از وقت آزاد مرد
مسکه و برنا امیدی باز کرد
دل و برگیر آب برکش غل سا
در درخت مان او در کار شد
چون درآمد نوبت روز دگر
در نماز و ذکر و استغفار شد
شیخ را داد و گفت این است
خواجه آورد صد دینار
زربد زانده خفت این خاص
شیخ گفت این خاص است
این خراجی میشد اخلاص

ز دراشد حالتی پدید عجب
 و نه من افتاد و بی کبر و منی
 شیخ را گفتا که من دزدی سقط
 یکبشی که بر حق بشناختم
 یکبشی که برادر کردم من را
 گر بر دوش منم کار خدای
 توبه کردم تا بر دوش مردم
 این گفت مردم دولت یار گشت
 تا به انی تو که در هر دو جهان
 چون تو از بالا به بن شیب آمد
 روی عالم شیب دارد سر نبر
 گر چو گردون عزم این بدین کنی
 ترک دنیا گیر تا دینت بود
 کا آنچه از دست برون شد ای عزیز
 اشک میریزد و جانی طلب
 توبه کرد از دزدی و از سرسرفی
 کرده بودم از جهالت ره غلط
 آنچه در عمری نیانم یا ختم
 رستم از دزدی و گشتم بی نیاز
 میبخشتم یارم اندر دوسه
 نیست کار الا که فرمان بردم
 شد مرید شیخ و مردم کار گشت
 نیست کسر از خدا هرگز زبان
 چون زمان در دینت و دینت آمد
 آسمان بر نه که شد آبت نبر
 بر نفس صد آیه گردن کنی
 آن بده از دست تا نیست بود
 بار نیست از پشت باز آقا دینر

حکایت حمال

آن یکی حمال خوش نشسته بود رشته حمالش بکشته بود

فکرتش چرا بد نام
 پنجه بیچاره بستی
 سیم از تو بازیافته بسی
 چون کند بی سیم بیاری کسی
 پس زبان بکش و جان درم
 گفت اگر باز آقا در من یکدم
 بگذرم گرفت و صد من با نیز
 بازیافته ز شتم ای عیبه ز
 باز ما چندی کشتی بی بار باش
 گرد می باغبیت بر خور دار باش

حکایت حوئی

خونش را ز آرمی بردند و خوار
 تا در او زنند سوز برش زدار
 او طرب مسکوره و حسن از نده
 خنده میزد و آن چه جانی بود
 ساعی گفتش که آزادی چرا
 وقت کشتن اینده شادی چرا
 هست چون هزار خضاکانده این
 کمی تو انبرد این قدر در غم بسر
 تا که این گفت حق داشت بجای
 از غمات او بردن آید حیات
 هر چه بر هم منی بر هم من
 بیچاکس را هیچ بیش دکم من
 هر چه داری همه آنجای دست
 زانکه هر چه بندستی آن ترا
 کلم بود از نیم خنده با مغرب
 و آنچه سپیدی نگه تاوان ترا

حکایت پادشاهی

ازین ازندگی آن پادشاه	پیش مردی رفت از مردان ر
گفت بندی که بربر باشد م	ازینین عهد ملک بهتر باشد م
گفت بگو تا ترا می شه بار	کار دنیا چیست می آید کار
کار دنیا آنچه باشد تا بگزیر	آن شد چون کرده شد آرام
کار عقبی نیز سبگد این نان	تا بعضی چند محتاجی بدان
آنچه در عقبی تر آن در حورت	کار آن کردن تر لایق تر است
کار دین و کار دنیا روز و شب	نوبت هر دو را سیاح خود طلب
آنچه است اینجا احتیاج است آن کج	و آنچه آنجا بایست در آن کج
گر بمونی بستی باشد ترا	هم کجی خستی باشد ترا
در بمونی بستی پیش آیدت	هم کجی خستی پیش آیدت
بر تو هر پیوند تو سندی بود	تا ترا پیوند خود حسدی بود
باز بر پیوند سه تاپای تو	تا توانی مرد و زن دای تو

حکایت کاملی

کامی خشت دانی مرکبت	نیت مرد آنکو تواند شایست
مرد آن باشد که جانی شادمان	خوش تواند برد ازاد از جهان
ای درین چهره تپ آب آمده	هر سچو شاگرد رسن آب آمده

چون گذر چرخه آمد جاودان چپند دیگری رسن گرد جهان
چند خوابی پیش ازین بهیم نهاد چون به از بهیم نه و خوابه فاد
گر خوابی کرد قارونی مدام خود و پوشی تالب گورت عام
انبیا چون اینچنین کردند کار تو دکان بالای استند دان

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

عیسی مریم خواب افاده بود نیم خستی ز بر سر نهاده بود
گفت ای ملعون چرا استاده محفت خشم ز بر سر نهاده
جمله دنیا چو قطع منت هست این خشت آن من دین
تا تصرف میکنی در ملک من خویش را آورده در ملک من
عیسی آن از زیر سرتاپ کرد رد بر ابر خاک و غم خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت ای عیسی من کفون رقم تو اکنون خوش
چون پخت نم خوابی فاد خشت خستی چرا خوابی نهاد
چون گل از خوابه دل میکنی از پی دنیا چرا اکل میکنی

حکایت پسر صلی علیه و آله

کرد چرخه مگر روزی گذر ناودانی گل همی در زد

در گذشت از دی نگردا در اسلام
 از پیش حالی عمر بدشت گام
 گفت آفرین رسول الله چه بود
 که عمر بر بسیگندشتی زود زود
 گفت گشتی بر عمارت غره
 تو بمرگ ایمان نداری ذره
 تو بلا کشتیخ جانت شیرین
 گر گلی بر ناله دشت شیرین
 هر که را در گور باید گشت خاک
 گل کند آفرینتر سدا ز خاک
 از جهان بیرون همی باید شدن
 ز بر خاک و خون همی باید شدن
 تا نگردی پایال خاک و خون
 کی رود سر گشتیت از سررون
 گرد ز ختی گرد این هر ذره خاک
 بود بدست ذره صد خاک پاک
 کس چه داند تا چه دلهای عزیز
 خون شدست و خون شود آن تو نیز
 کس چه داند تا چه دریایی سگوف
 غوطه خوردست اندرین دریایی
 کس چه داند تا چه دلهای عزیز
 خون شدست و خون شود آن تو نیز
 کس چه داند تا چه قابلهای پاک
 در میان خون نشسته ز خاک
 در دو عالم غنیت حاصل خرد دروغ
 بیچکس امنیت در دل جز دروغ
 در ساری چو توانش نیست
 که سر آن زدود بر فراهم است
 کار عالم جز غلیم بیچ نیست
 جز خرابی در نه ای بیچ نیست
 جز خرابی در نه ای بیچ نیست

حکایت دیدن مخونی شهر خرابی را

بود شهری بس بزرگ آنجا
 صد هزاران منظم دیوار دور
 دیدم محبونی گرد آن شهر را
 درختی را نهاد آن جایگاه
 سخت سرگردان حیران مانده
 گفت ماندم در عجب بقرار
 انگنی جرسن بودت این همه
 آن زمان کین بود شهر مردمان
 دین زمان کاینجا شدم آن کار
 من نجا بودستم آخر آن زمان
 من نبودم آن زمان و ایشان
 من ندانم این سخن اردوی دور
 کس چه میداند که این پرگار است
 چون بسی رفتم ندیدم پیش باز
 هیچ دل از غم و غمراه نیست
 پای تاسه شور خورده ز افلاک
 او فاده سرنگون بر یکدگر
 در محل آرد چندان قهر را
 شهر را میکرد هر سویی گناه
 می چه اندیشی که چندان مانده
 کاین زمان کین شهر بودت استوار
 مصر جابجاء می نمودت این همه
 من کجا بودم ندانم این زمان
 تا کجا فرستند خلق روزگار
 یا کجایند این زمان آن مردمان
 من چو پید آدم نهان شدم
 زمین عجب میگویم این جایگاه
 یا ازین پرگار بیرون کار هست
 کستم اکنون بدین و بخوبش باز
 دزدند آمد جان کس آگاهت

مقاله نهم فتن سالک فکر میش باد

ساکک آید پیش آب پاکد
 در جهان ازنت زنده هر چه
 هر کجا سر سبزی آزارنت
 سبیل و کوثر و رضوانت
 در ره جانان خوش تر یزد
 از کمال عشق جانان چون مسلم
 هم طهوری دایم و هم ظاهری
 در همه چیز روانی بسجود روح
 هر که آیت آکنش است
 محنت ترزا این باشد نشسته
 آنکه آهن را چنین سیراب کرد
 از در آتش گهی ده یکدم
 آب ازین چون آتشی در تابش
 گفت آخر من کجاست در دامن
 دست شسته حلقه عالم ز من
 میروم سر پا برهنه در دوش
 که ز نو مبدی چو ز می میروم
 گفت ای پاکیزه و چالاک رو
 در تو بخت باید بگشاید هر چه
 تا زگی کردن طریق و کائنات
 زنگی چیده جوان تر است
 لاجرم هر مصلحت خوشتر میرود
 سر نی اول براه آنکه قدم
 جسم جان باطنی و ظاهری
 در دو عالم با سرافات و از تو نوح
 کار بردی هر که هست از دست
 از تو گردد آب دوده و شسته
 هم تواند جان من با آب کرد
 تا بود آن کجاست صد عالم
 آتشی بر خاست از دوزخ
 از تر اندامی نه مردی نه زنی
 تر مزاجی بنی آدم ز من
 میکنم پیوسته این معنی طلب
 گاه از بند ارگرمی میروم

گاه در باغ و خروشم زین سبب	گاه در صد گونه بوشم زین سبب
بی سوسن ز تمش رستم ازین	من رسته تان به شلم ازین
بر نیامد کارم از آب تنه	مدنی رفتم بر مهید بهی
لیک یکباری براه آسیا	گویی ادیت مقصودم را
گویدم بر ریگ روانی بی ادب	گر چو آتش گرم آیم در طلب
دیگر برا چون برم ره سوی او	با چنین دردی ندیدم روی او
عرضه دادش گوهر درج صیغه	ساکت آمدش بر دستگیره
کار او دیدم طهارت و ادب	پیر گفتش آب پاکی افتادست
عرش را برابر زان بنیاد بود	آب چون از اصل پاکی زاده
جانش از پاکی حق آگاه بود	هر که او در پاکی این راه بود
در نجاست ناپدید افتاد	تو ز نفس گساید افتاده
گر نداری مصرف عونت مست	نیت یک ساعت ز فو عونت
یا ز فو عونی که همان طایفه	تو بجه عونی چو مصرف جاسعه
جفیه الیسی و بطل النهار	عبد بطن و فرجی ای مردار خوا
در تو خفت و تو خوش آسوده	آن ملک دوزخ که تو تشنه
هر چه او بر آب بی خوش میخورد	آن ملک دوزخ که آتش میخورد
سوز دوزخ برکت در شفت	باشن فردا ملک نفس نیت

دشمن است این گداز گداز
چند گداز پروری ای محسب
نفس را قوت از می دل ده دم
تا نگردد قوت تو بر تو حرام
قوت کی باشد خرامی گر خوری
بسچو مردان خور طعامی گر خوری

حکایت احمد خضریه یادیده در

احمد خضریه گفت آن دیده و
دیده ام خلق جهان را سر به
جمله بر یک آخوند از خاصم
جمله را یک قوت می بینم دم
سایه گفتش که ای شیخ کبار
تو بد آن آخوندی را هیچ بار
گفت بودم گفت پس ای دوست
چیت از تو فرق با خلق دیگر
گفت فرست آنکه خلقان دیگر
جمله شادی میکنند و میخورند
می نمیرند و نمیدانند حال
می برهنند ازند سر از جاه و مال
جمله میخندند و می بازند خوش
جمله می مانند و می بازند خوش
لبا اگر من بخورم از بهریت
نسیم غافل که در غم حال
خون چو باران می شام بر زبان
می نخندم می نمازم از جهان
ذوق از من بادیان این است
تو شاد را و ای سلامه این است
نمیت نیامه است
بعد صد خلعت کجا هست
با کی و بتیل و صف خاص او
گرینجش رسانی خود نکوست

در برای ننگ خوری نعمت مدام در حقیقت کرد آن نعمت محرم
 نعمتی در پاکبازی و در طاعتی بازو اگر صحبت کند یکجا عتی
 از پیدی ننگ عالم میشود نامش از عالم بکیم میشود

حکایت بوسعید علیه الرحمه

دید روزی بوسعید دیده‌ده مبرزی پر خست بر برگذر
 پس عصا در سینه زد آنجا نگاه هسپخان میبود و مکروان نگاه
 هر که آن میدید انکارش بود خاصه نکرد و بیارش بود
 کرد آن خبر بگردی سوال خواست از سلطان حالت تو جان
 شیخ گفتش چون تجابت دیده شد بس عجب رزمی از و شنیده شد
 گفت من صد گز نعمت بوده‌ام هم تقوت هم همت بوده‌ام
 هم رسیده بودم از درگاه حق هم خلعت آدم در راه حق
 بود زلف و لذت و بوم سی خواستندی صحبت من بر
 یکرمان چون با تو صحبت داشتم آنکه سلطان سه بکذا شتم
 باز اقامت ز طاعت ز تو اینچنین شتم بکیاعت ز تو
 صحبت تو اینچنین زیام کرد هم بخش هم شوم و هم روم کرد
 گر چنینی مرد نعمت خواره تو آن من خود رفت ای بیچاره تو

حکایت خواجه

خواجه میرفت سر از رخساره
 بود در رویه سبزی پر خسته
 بینی آنجا ز شبنم محکم گرفت
 دامن در آغوش را بر شمع گرفت
 بود محبتی مگر در پیش راه
 گفت مینی نمی گیر اینجا
 کاین نجاست زود زود ای سحر
 پیش تو آردند و گوشت بخور
 می گفتم امروز از این منی خوار
 ز آنکه هم تر خوشش خوری فردا
 آنچه فردا قوت عشرت باشد
 ز چه امروز لغت باشد
 ای میان خون خطه آفتابان
 معده خود کرده گور شکاران
 گاهه چون سنگ هم بریدند
 که چو گرگان میکشد و میخوردند
 صفت ظاهر نجاست میکند
 و داخلی عزم ریاست میکند

حکایت حکیمی

آن حکیمی نفس کز میکشد
 دید سرگرمی مانده گویا نیست
 نعره زده گفت کی نظر گران
 اینست نعمت دین فقو ارکان
 ای عجب با این نفسی درون
 میکند عود خدائی سرودن
 زشتی عالم به انجست اوست
 و داخلی دارد خدائی نیز دوست
 سبب در نفس این عوی و نیت
 خویش بر فرعون غافل گردانیت

تکایه فرعون و ایس علیه السلام

شد بر فرعون ایس لعین یک کف پر یک برداش
 پس نمود آرنج یک مروارید باز بعد ازش یک گردید باز
 گفت گیر این یک گوهر تو خنجر گفت ازین من می ندلم هیچ چیز
 پس زبان بجای ایس لعین گفت تو با این سرورشی چنین
 ز شتم آید گر گدائی میکنی از چه دعوی خدائی میکنی
 هر زمان ریشی مرصع برهنی تحت خواهی تاج فرع برهنی
 با چنین قدرت دین افکنی میفرانید مردم در بندگی
 با چنین ریشی چه گردی گرم تو نیست ریش آفرنداری شرم تو
 چو تو هم مستی دهم کل تا گوشش در خدائی کمی پذیردنت خود
 نفس کا فر را که در هر باغش آرمایش میکنم در طاعتش
 هر زمان از بد بتر می بنمش غرقه بحر خطرمی بنمش
 آنچه با من این یک شوم آن کند کا فرم کر کا فر دم آن کند
 نیست چون من خوش دشمنی بخیر تر کیت از من بهمنی
 آنچه بر من می رود بر کس نرفت این سر فرازی هنوز از پس ز

دوتم چون حُلبِ یمنی بود پس	حاصلِ عسرم در یمنی بود پس
تن که در دردم را هم نخرد	همی چون بوی گشت درونی کم نخرد
ای دروغا جان دل در با ختم	قیمت جان زده نشا ختم
تشنه می بیریم در طوفان بهر	داغ آید آب از چشمه حیوان بهر
هم فراغ عیش را سوری نماند	هم چرخ عمر را نوری نماند
در درامر هم کجا خواهم کرد	عمر شد ماتم کجا خواهم کرد
خون شد آسن آنگه این در دگر	دل اگر خونت چون آسن خراست
ناگزیدی نقطه در دای پس	کی توان گشتن تو را مر دای پس
هر که او در دیده خود خاریست	با کل غیب خدایش کار نیست
یسروی چون کافر در دیش او	کی توان شد یحنین در دیش او
چون دین دل تویی داری سزا	چون روی بی دین دین دل توست
چون ترا در خانه جای نام است	در چنین جایی دلت چون حرم است

حکایت درویش و درو

بود درویشی و کجخانه تنه	دزد در شایفت درویش گهی
کرد بیماری طلب تا بهیج است	بسج جزا دیش نمی آید است

کرد صد هاجل کا زویش را
 خند آه زان سبب درویش را
 دزد گفتش با چنین خانه ستمی
 خنده چون می آیدت از مهبی
 با چنین خانه که در عالم کجاست
 نیست جایی خنده بجای نامت
 گفت سمایی در جواب مرد دزد
 کای شده مزد در بد کاری بزد
 خویش را از چوئی میوانی نسیم
 زانکه در گریه دیدستی تو شیر
 چون همیشه بکشتیش آب پدید
 در قهقهه می راه محبت کی بود
 خیز از فرد و لیر آید پدید
 چون تبا به آفتاب آن چال
 رستمی کار محنت کی بود
 چون کند به طوطه چال بی نشان
 تو چه ششخی خود می کرده در خال
 سیر جگر بی زیادت در دند
 اولین و آخرین اجداد آن
 در میان این کف و آن دود تو
 اولی و آخر ذره پیمان پدید
 و انگهی آن جگر را سر برهند
 می باید رفت آخر عاقبت
 چون خواهی بود خواهی بود تو
 فی ز اول خط پیمان پدید
 بخیر از خامت و ز ساقبت
 من میان اینان نه اینان
 نه ز آخر ذره پیمان پدید
 کفر و بنیاد و ایمان ضعیف
 بخیر از جسم و جان بی اینان
 چون کف من چون کفم بیارشت
 نفس غالب من قوی اینان
 این زمان حشرت و دهر غم
 بود و حیرت عشق با و دیارشت
 میکن و از پروری خیر غم

می ندانم کین ندانم از کجاست زنده عقل و خشن جانم از کجاست
می ندانم هیچ تا دانسته ام در همه دانم کجا دانسته ام
عین دانائی من نادانی است کل نادانی من حیرت است
جمله حیرانم هنر ده گیت جمله هنر دگیم از مردیت
مردم را اگر زنده گمی بیند دختر جمشید بی گایم بیند
آب خوردن زیر برستی بود خاصه کاشقای اوزقی بود

مقاله مجدم فتن سالک و فکر تندرستن

سالک آیدش پیر بارکش گفت ای نکلده هم بارکش
هر کجا ترست در هر دو جهان گر بدون آری درون آری نهان
تو خمیر دست قدرت بوده حامل اسرافطرت بوده
چون ز چادر کان بجای نمی آید نعت کنی که تو جوهر است
گر چه بار رخ داری از بردن لیک بار گنج داری از دادن
در کفایت گنج پنجم صد هزار با بیان آه خنده داری از کما
همه که گنجی بود خاصه غیب دیگران را نمی گذاری بی غیب
چو تو سب ندانی که ستم را زوی ستر گنج خویش با من باز گوی
بر دل ستم داری بکشی تو سوی مقصودم دری نهایی تو

زمین سخن چون خاک راه آگاه شد
 گفت آخر من که باشم در جهان
 من ندارم هیچ جزیره دگر
 بر نهادن قصه بکشد دست
 اولم از خاکره برداشته
 سن ز نو میسب چنین افروخته ام
 کار چون دشمن من میکنند
 بر تن خود بار دارم سچو کوه
 گر چه شتم ذره ذره زیر پای
 روز و شب از در این افروخته ام
 آنچه بر من نیست از ظلم و فساد
 در ضیعی بس خطرناکم ازین
 مردگان را جلد در من می نهند
 من میان مردگانم حسیب
 مالک آیدش پیر یا کزاد
 پیر گفتش هست خاک بارکش
 لر زل می کنی چون خاک تو
 با دو کف سپو خاک راه شد
 تا بود از نیم پید او نهان
 نیست بر من وقت لامردگی
 بس لب آدم آمد و برگا و بست
 پس چو خاکم خاک را ریخته شد
 خفته ام در خاک و خواگی خورده ام
 جلد را از من می کنند
 با گردی همه دن گیرم گرد
 ذره گردش ندیدم هیچ جا
 می ندانم زنده ام یا مرده ام
 در بدن خویش آن تکم نهاد
 خاک بر سر بر خاکم ازین
 مرا از زمین تن می نهند
 کی مرا از زندگی باشد از
 شرح حال خویش می سپرد
 عالم حلم و جهان خلق خوش
 درد و عالم سپو آلی پاک تو

دزدان گریختن کنی به چو خورشید تابان کنی
هر که ادبوی تحمل ندی کرد مشک خلق عالمی بر روی کرد

حکایت نادر آمدن عبدالطاهر در شکار

بود عبدالطاهر در شکار باز می آمد شهر آن نامدار
بود در راهش یکی جای نشست پیروزالی از پس آن آن بخت
اسب عبد الله سر بر زد ز راه بر زمین اسکنند از قرقم کلاه
خجکین نه سخت عبدالطاهر خوبست تا خود را خند آید
گفت ای نادان حکایت افتاد کای چنین تا اختیار وقت
قصه دادش به دست آن پیرزن گفت فرزیدیت بچرم آن
مانده در زندان تو خوار و اسیر لطف کن او را بردن آرامی پیر
می بیزد جان من از درد او شد سیه رویه ز روی زرد او
پیرم در فتنه با خرد و ز من رحمتی کن بدلی پر سوز من
خورد و گشت از سر خشم آن پیر کان پیر در حبس خوابه نه پیر
بر نیارم من ز زندان هر گردش به چنان سیه روم آنجا خوش
پیره زن گفت ای پسر کار دنیا نیست بر کارای خداوند جهان
گر تو بر کارای خداوند نیز هست قادر و دانای هر خیر است

من کخون با دگدازم کار خویش زو بدون من سینه بدم با بر خویش
 تا در حق چون جاندا اری بود بر در تو آمدن حار می بود
 تن زدم جان خسته رفتم ز جا تا تو بهتر آئی اکنون با خدای
 این سخن جان عید الله زد است خون بر چار راه زد
 خرد سوگند می دگر نمربان کز سر بل کدزم من این زمان
 تا نیارند آن پسر اسوی من تا نه بید روی او را روی من
 شد بزدان مرد و آورش سوا چون جال او بید آن نادر
 خلقش تحید و گفت آن سر خرا تا بگردند در شهرش نیاز
 پس نادری میکند از چپ در آ کین عیثی الله آزاد خد است
 اینچنین کاری که کوی کاه کرد چشم عبد الله عشق الله کرد
 گر تحمل نیست نیکو از یکی است نیکوتر ز شان بیکی

حکایت نصراحمده

نصراحمده را یام بهار داشت غم باغ و قصد نبره آ

سطران از پیش بفرستاده بود همه ایشان سماع و بادیه بود
 محتب بود آن کی ایاس نام سخت در تعوی و در معنی تمام

پیش آمد قوم را در ره بدست
 و آنچه دیداد هم غمت و سخت
 نصر از آن حال عالی شد خبر
 کرد نصر ایاس را حاضر مگر
 گفت ای ایاس که شو بیده
 گفت ای جنیت که فرودت بگو
 گفت ما را از امیر المؤمنین
 گفت گوی می ترسی ذره
 فی طمع دارم کس هرگز نمی
 فی ترسم از بلا چون تو بیم
 گر کسی خونریزد و خون راندم
 چون مرا خون بوی حق بر بود
 مشک هم خوش بخواهد ترا
 نصر را محنت خوش آمد گفتنش
 گفت شادم کردی اکنون باش
 گفت من حاجت ندارم پیش کم
 برکنار حضرت شاه شریف
 کرد شیخ ایاس سوی او گاه
 نصر گفتا پیش چون من شراب
 زو چه میخواهی تو حاجت شرمدا

بسپو بادی عمر تو بگذشت زود / خاک نشو چون خاک خوابیشت زود
 گر ز بی آبی بیم ساقی خفته / خاک خود مردیت تو خم ساختی
 از بیم گر ترا گردی رسد / بیک از فرق جو نردی رسد
 هیچ گردی نیست کان خاکی بود / هیچ خاکی نیست کان پاکی بود
 پس بین تا تو قدم چون منی / نیستی آگاه و در خون می منی
 ذره ذره خاک شخص خفگان / قطره قطره خون جان فغان
 خاک را صیقل پاره بر هم میخیزند / تا همه با خون دل میخیزند
 از زمین هر چه برون می آید / از میان خاک و خون می آید
 هر چه باقی بسپو آتش سوختی / در میان خاک و خون خوش سوختی
 خفگان در خاک و خون چنان میکنند / خاک و خون گوئی که همچون میکنند
 کاشکی یکین بر او رودی / یک سخن گفتی و بجا دی
 هست این سر بر زبان پوشیده / خون جانتها زین سبب پوشیده
 نیست از خون یکذر از جان پاک / نه آنکه گورت است سر ناپاک

حکایت ابراهیم ادهم علیه الرحمه

میشد ابراهیم ادهم در رسته / پیش او آمد سواری ناغی
 گفت آبادانی ای بهر دو کجا / او بگورتان اشارت کرد

شد سوار قول او در ششم سخت
 تا زیاده کرد بر دی سخت سخت
 خون روان شد از سر و از روی او
 تا ز خون گل گشت خاک کوی او
 چون بنزد شهر آمد آن سوار
 دید خلقی را دو ان بخت سوار
 گفت این نخل چیست ای مردمان
 گفت ابراهیم ابراهیم این زمان
 بر که او را دید پید او هفتان
 اسب داری گردد او خواهی رسید
 زو صفت پرسید آن مرد سوار
 که او را دید پید او هفتان
 حال خود بر گفت چون او را زدم
 شد نخل آن مرد دوزخ گشت باز
 خون خود می شست و پیشش شد آ
 عفو خواست او عفو کردش از زمان
 گفت آبا دانی ای مرد تمام
 کور با هر روز آبا دان تراست
 گر همه آفاق آبا دان کنند
 پس بر نخت گفتم ای مرد سوار
 است گفتم تو خیال کردی بهار
 فتن سالک فکرت نرزد کوه
 مقاله نوزدهم

سالک آید پیش کو گوهری
 گفت ای مشغول گوهر پرور
 ای مرتضی کرده از گور کمر
 تیغ داری بزم ز گوهر هم دور
 پای بر جانی نمی جانی بدست
 ز آنکه داری بر سر گوهر نشسته
 می شنجی در زمین و در زمان
 برده از کبر سر بر آسمان
 از تو می بینم زمین را استوار
 ز آنکه تو میخ زمینی از وقار
 لیک از عشق آن قار تو رفت
 صبر جان بخت ار تو برفت
 لاجرم ساکن نه در هیچ باب
 در مروی روز و شب مرا بجا
 چون تو داری در همه عالم صفا
 ملک کو هر شود صافی ترا
 کوه رحمت در همه دنیا راست
 قاف و اقران پر مغنی ترا
 گر لبی مان نیست در انبان ترا
 و کس نم مکیده وصف طور تو
 قطب عالم بس بود همان ترا
 چون تو چندی گهر آری بدست
 هیچ خورشیدی شوم از نور تو
 روی عالم سر بر طوفان گرفت
 دست قوت و قوت جویت
 جو دنی داری بیکجودم رسان
 کلبه بی جود تو نتوان گرفت
 کوه کین بشنید گفت ای پادشاه
 ز لرزه زمین در در دیوان گیت
 جان ترا بخشم بمقصودم رسان
 پای بسته آدم تارسته خیز
 ناله من می نبینی در صدا
 یا جبال او بی در شان گیت
 بقا و سنگار و سنگدیز

صد هزاران عجب دارم سرخرا
 پایی بسته چون دودم راه دراز
 بهم فروده هم غل افتاده ام
 زانکه دارم سنگدل افتاده ام
 هر زمان چون نیم دریش او
 تیغ بنهم با کمر دریش او
 فی که دل در سنگ و آهن دهم
 خون شد و عل و عقیق تاختم
 گه کشم سختی بای ناکان
 که خورم شتی من از دست کسان
 میزنم چون پیره زن شکیست
 خال میگیرم ز مقصودی که هست
 پس ز لاله سنگ می آرم بخون
 لیک نارازنگ می آرم بر دهن
 چون دلم از ناله خون می آورد
 سنگ را از لاله خون می آورد
 از طلب هر که که دستک آیدم
 از صدا باغ سرو سنگ آیدم
 از چو من سنگی چه می باید ترا
 زانکه هیچ از سنگ نکشاید ترا
 سالک آیدش پیردیند
 داد شرح حال از جان نژند
 پیر گفتش است کوه و کوهسار
 از قدم بافتن آرام و قرا
 گر چه در صورت ثباتی دارد
 در صفت جوند ذاتی دارد
 گر چه برفش نهادند تیغ
 می رود بسته کمر دارم چو تیغ
 در طلب از بکه ره پیوده کرد
 ای عجب فیض تن من بوده کرد

حکایت طالب و مطلوب

طالبی مطلق برآلگم کرده بود
 از غم جان و جهان بجهنم نشسته
 پایی از سر در طلب نداشت او
 بس جهان صیّاره چون پیوده کرده
 ذره ذره گشت در راه دراز
 گرچه بسیاری گشت از در او
 عاقبت در پیش او آمد سه راه
 بر سه کوره نوشته کای غلام
 که چه این راه است و ثبوت بود
 بر سه دیگر نوشته کای عظیم
 یا برای زین سه خرنامه گمان
 بر سهوم نوشته به کای مرد پاک
 بر نیائی تا ابد سه گزدرگر
 محو گردی گمشوی نا چیز هم
 گفت چون در دوال امید
 این سهوم راهی است راه من ام
 کوش کن تا با تو گویم این زمان
 روز و شب سر در جهان آورده
 در جهان میرفت جانی شفته
 خوشتر نغیلن آهن ساخت او
 ای عجب نغیلن آهن بوده کرد
 آهنین نغیلن او بی د لبوا
 هم ندید از سهج راهی کرد او
 بر سه راه او خطی سیاه
 گرفته دانی بدین راه تمام
 هم نیائی عاقبت زین راه باز
 گرفته دانی بدین راه عظیم
 یا از نیجا بر نیائی جادوان
 گرفته دانی بدین راه پاک
 فی نشان از تو جانندی خبر
 زین چه فانی تر بود آن نیز هم
 کار جز نویدی جادوید میت
 این کجاست و شد در بزه دلستاد
 شرح این سه راه یکیک خود بیان

در عبادت بی طمیت نیست	راه اول در شریعت نیست
در سیوم خواهی حقیقت است	پس دوم ز است طریقت است
محو گردی تا که دم خواهی زدن	در حقیقت گر دم خواهی زدن
تا ابد نابد گردد و اسلام	هر که در راه حقیقت زد دو گام
پس بدیکر گام محو حق شود	گام اول را ز خود مطلق شود
در نخبد که به سوئی بود	هر که ازین جایگه بویی بود

حکایت صنوبر

در وفای عهد و در صفوت تمام	صدفی را دید یک روزی نظام
ز آنکه تو تحت جی و من پادشاه	گفت از من هر چه میخواهی نخواه
از تو هم ای محب نخواهم هیچ نیز	گفت چون از حق نخواهم هیچ نیز
حاجتی کن آن من باری روا	گفت اگر چیزی نمی باید ترا
کمان نفس ملک تحقق باشد	آن نفس خالص که با حق باشد
آن نفس جاوید اور آن تمام	آن نفس گر یاد آری آن نظام
آن نفس گر با خدای دادگر	صوفیش گفت اینست مودی بخیر
آنکه نبود هیچ یادت چون کند	نقد من گردد مرا ببردن کتب
چون تو بزم رفت آنجا با یکی	چون من آنجا در مجلس میکی

گنج موی نیست کس آن زمان گر چه موی گنجی در میان
من چو برخیزم در آن ساعت زرا دیگریرا چون برم آنجا نگاه

حکایت دیوانه فروت

بس عجب دیوانه فروت بود	دانش فی جاده فی قوت بود
عاشقی خوش بود و مجنون بی سکوت	غرقه دیرینه این بحر ژرف
روز و شب میخفت از عشق دوت	هر که میوزد ز عشق او نکوست
روزگاری بود تا در عهد	گرد او میشت گرد آب
لاجرم در حبه سر دراز	شادمانه سستی بدین راه دراز
از شراب نامرادیست بود	زیر پای نامرادیست بود
دایا میگفت با چشم پر آب	کای خدا بازت دهم آخر جواب
وقت مردن بید لیرا خواند او	پس وصیت کردش بنشانده
گفت چون جانم براید از تنم	برکش از بهر کفن سپه انم
پیش دل بگاف از مردن	پس بردن کن این دل پر خون
برگف پرنگ و گور خوش خاک	یک خط از خون دلم بنویس پاک
کاخر آن بیدل جوابت داد باز	مردوشتی آب خاک داد باز
می گنج به نوباد در میان	باتو پر دخت احسان

جانش نشخوش کرد و دل نداشت
 در جهان جانستان آزاد شد
 گر جهان جان شود از مخلص
 دایما جان دهبانم تو بے
 تا مرا از سرم می ناند نفس
 نه بیم امجا و ثم الدار بس
 من چه خواهم کرد پیدا و نهان
 بی تو ای جان جان جان جان

حکایت هندی شیر

هندی بود دست چون شیر
 در مقام خلق صاحب دیده
 چون برای حج روان شد قافله
 دید خلقی در میان شعله
 گفت ای آشکان دلربای
 در چکارید و کجا دارید را
 آن یکی گفتش که این مردان را
 عزم حج دارند همچو زحیم کجا
 گفت حج جو دگبوی رهنمای
 گفت جانی خانه دار و خدای
 هر که آنجا کف نفس ساکن شود
 از عذاب جاودان این شود
 شورش در جان هند و افتاد
 زار زوی کعبه درو افتاد
 همچنان میرفت دست و پیر
 تا رسید آنجا که آنجا بود کار
 چون بیداد خانه گفتا که خدای
 ز آنکه او را می نه بینم هیچ جا
 عاجیان گفتند ای آشفت کار
 او کجا در خانه باشد ششم دا
 خانه آن دست و او در خانه
 دانند این سه هر که او در خانه

زین سخن ز روح جان فروت شد که تخر عقل او مهیوت شد
 بر نفس میکرد و هر ساعت فغان خوشتن بر سنگ میزد هر زبان
 زاری گفت ای سگمان مرا از چه آوردید سرگردان مرا
 من چه خواهم کرد بی او خانه را خانه کو آمد کخون دیوانه را
 گر من سرگشته ام آگه بود می این همه راه از کجا پیموده می
 چون مرا اینجا گداز آورده اید بی سر و بدن سر بر راه آورده اید
 با مرا با خانه باید زین تمام یا خدای خانه باید دلا تمام
 هر چه در چشم تو جز صانع بود که همه صفت بود صانع بود
 تا که جانده اری ز صانع زود جان خود را چشم صانع بین طلب

حکایت رابعه بصری محمد اعلیه

رابعه یکروز در وقت بهار شد درون خانه تاریک و تاریک
 سرش بردارد همه عالم زیر بسپخان میبود خوشنوش نایب
 پیش او شد ز راه می گفت این زن خیز و برون آ می سنگ در جهان
 تا به منی صانع رگبار گشت او حین باشی بیش ازین دلتند او
 رابعه گفتش که تو در خانه ای تا به منی صانع ای دیوانه را
 تا چه خواهم دید صانع مجرب صانعم نقد است با صانعم نگر

آنچه خواهم دید صانع بر دبحر صانع نعمت است و با صانع مکر
 گر بصانع در دولت را بی بود در بر این صانع چون گاهی بود
 اگر کسی را این چنین زاریست باز از چه باید کرد بر خوره دراز
 کعبه جان روی جان دیدت روی او در کعبه جان دیدت
 گر چنین بینی جان من نیست در نه نابینای بی دین نیست

حکایت مجنون

آن کی رسید از مجنون مکر کز که این روی قبه است ای سر
 گفت اگر هستی کلوخ بحسب ایست کعبه است و یکی مکر
 کعبه عشاق مولی آمدست و آن مجنون روی لیلی است
 چون تو نه اینی زان ستمی کلوخ قبدات سنگت ای مشرم ترخ
 گر چه کعبه قبد جان دهانت یک دیم قبد جای کعبه جانت
 در حرم گاهی که قوت جان بود صد هزاران کعبه سرگردان بود

حکایت شیخ نصر آباد

در حرم بادی مکر حسی بسته بود شیخ نصر آباد خوش نشسته بود
 بجه استار کعبه در هو ا خوش همی حبسید از باد صبا

شیخ را خوش آمد آن را حاجت
 گفت ایرعا عروس هر سر
 جبهه داده چون عروسی خوشتر
 صد جهان مردم چو حیرانی ز تو
 عاشقی را بر نفس ندی کنی
 این آغا خردین کبر تا بکی
 کر ترا یکبار بینی گفت یار
 هر که در تر محبت بنده شد
 ترا در یافت از میان کار
 تا زد و زخ فردا آزاد آمدند
 بی بهشت عدن نداد آمدند
 در گرفت آن اسن پرده بد
 در میان کله بنشته نیاز
 کرده بچپان عالمی دلربا
 گشته ز بر سر مغیانی ز تو
 گشته ز بر سر مغیانی ز تو
 ای میان تو تویی پرتا بکی
 گفت یا عبدی مرا بنهاد بار
 تا ابد هم محرم و هم زنده شد
 دوستان را در بود از نور و ناز
 بی بهشت عدن نداد آمدند

حکایت سوال کردن سر قوس امیری

کرد سر قوس را مردی سوال
 سر بدوزج در دهن ناگه ترا
 گفت برگیرم عصا در کوه
 ز ابر میگیرم که این زندان او
 دید آتش حق تعالی را بجا
 گفت اگر فردا خدای زده ام
 در چه شغنی ره بودا گله ترا
 میزنم در گرد دوزج خطوه
 دین سزا می آنت کورادش
 کرد سر قوس را حالی خطاب

گفت آن ای بجان خون آون کی کلب با دوستان خود خشن
دوستان آید بفر دوسم دریغ کی ز دوزخشان بنم جلیخ

مقاله سیم قرن سالک فکرت پیش دریا

سالک آید پیش دریای پر آب گفت ای از شور تو مت فخر آ
موج عشت میکند زیر و زبر شور شوق مت میکند شیرین دوز
تشنه سیراب از خوش آمده بر مزاج خست لبش آمده
این همه خوردی دگر می بابت حوصله داری دگر می بابت
درسه اندازی سرفرازی نشت سرفرازی کن که جان بازی نشت
در کجودی صوفی کار آمد عاشقی امحی گهر ار آمد بی
گر بنودی شور در تو ای دریغ در کجودی گوهری بودی چو تیغ
صوفی سپیده زه پوش گوهری جوش سیرن چون بوزش اندری
خویش را در شور مست آورد و آنچه میجویی به دست آورد
چشم من بگر جوهری خندان ذره از بی نشانه ده نشان
تو محیطی در میان داری به ام بین مرا آن ده که آنداری به ام
هم گهر هم آید بهی سچو تیغ آب از تشنه چرا دارد دریغ
زین سخن افتاد در دیار خودش آب و چون آنشی آید به شش

گفت آفرین کسیم سرگشته
 خست لب تردانی غشته
 ای عجب دشمنی غشته ام
 در خجالت در حق گم غشته ام
 بر جگر آیم مانند ای دلخوا
 هیچ بایستی مانده ام بر حجاب
 تو منیدانی که با این کاروبار
 با بیان بر من سعی گیرند زار
 هر زمانی جوش دیگر میزغم
 دست ازین اندوه بر سر میزغم
 مانده ام شوریده در سودای او
 قطره میجویم از دریای او
 جان طلب می آید از قالب مرا
 تا که او آبی زند بر لب مرا
 چون ندارد دشمنی من سر
 چون نشام دشمنی دیگر می
 از چو من تشنه چو می باید مرا
 رو که از من آب بخاید زار
 ساکت آید پیش بر هر روان
 در حال خویش بر خواندش روان
 پیر گفتش بجز صاحب مشعل
 هست سرتابن مثال حوصله
 نوش کرده آب من چنداں طلب
 مانده شوق قطره را خشک لب
 هر که اسیر ای بی تمام
 چاره نیست از دشمنی بر دوام
 تشنه جان دل می بایدت
 لیک هر دو معتدل می بایدت
 زانکه گزاف قصه گر افزون شود
 از کمال خویش بیرون شود

حکایت اسکندر

این سخن نقلت ز کجاست که
 هر چه گیری معتدل باید گرفت
 در میان رونی تعزونی بذل
 ز آنکه جزو است اعتدال اعتدل
 فی نزد یک آیی می باشد
 در وسط رو تا بود سیرا لا سور
 چون سن معتدل افتاد باب
 گر بود صد شسته گرد و یک طنا
 در دهی تابش ز انداز به
 بگلد پیوند او از یکت و کر
 تو ز خشت و ترنداری در جهان
 خرنخن سرد و دل گرم این زمان
 گر چه مزی سرد گونی گرم دل
 جد کن تا بگو که گردی معتدل
 گر همه خواهی که گیرد کار تو
 معتدل می باش در سیرا لا سور
 کار چون پیش آید از قدر عقل
 گر همه فضیلت پیش آرد فضول
 طعمه کان پاکجا ز ازا دهند
 هرگز آن کمی نونیا ز ازا دهند

حکایت خواجه اکا فی

خواجه اکا فی آمد در سخن
 خلق می نماید از چون سر و بدن
 منبرش گونی در می عرش بود
 آسمان در جنب آن چرخش بود
 در بند می سخن چه ان فرت
 کار زمان از خلق گفتی جان فرت
 چون بندیر سخن میدادست
 مستح بیوش افتادست پت
 کرد بر مجلس مدمدی گذر
 گفت پیش آریه کافشگر

خواجه کاین شنید شد با در جفت گفت بشنو دید آنچه این مرد گفت
 زین سخن الهام آمد در دلم شد جهان در و در دل حاکم
 این سخن پرندگان زنده است فی خریالانی و خربنده است
 ره روز از سپهر مغان می ره روان را پاره به کفش دوز
 پشه را قوت پسی دبی سور را با جبر پسی می دبی
 ره روز اگر بخوابی دخت کفش پس لطایف میزنی تو با دشت
 کار چون از حد خود افزون شود صاحب آن کار را در خون
 فی مثل عشق از لطایف پیش صاحبش در خون جان خویش شد

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

شبلی آن کز منزه معنی را ز گفت این حکایت از برادر با گفت
 گفت بود اندر دیرستان شهر میرزادی یوسف کفغان در
 هر دو عالم در مکنای عقد او در مکنای هر چه گوئی نفت او
 حسن و فیرت دیوان جلال و صف او بالای ایوان کمال
 او بکتابش استاد آمده جمله شاگردان بفریاد آمده
 بود آنجا کو دکن در دوش حال کفش بودش پیر بی ملک و مال
 دل ز عشق آن پیر متشنج ماند شد ز دوست او فردش نماند

بکزان گفت بی دیدار
 اگر مترشد هر نفس در کار
 در بهای آن چراغ روزگار
 میگدخت از عشق همچون شمع زار
 کو دکی ناخورده یک اندوهش
 چون کشته چون کادشته کو هوش
 رفت یگر دمی بگفت مرداد
 کو دکی را دیدش میزد و
 گفت این کو دل چون آن گشت
 گفت آن گفتگر مقصودت
 گفت آخر شرم داری ادا
 او بسم با میرزا دی جان
 میرزادی چون کند باوشت
 طبع او گیرد بهمت ز دست
 کو دل داده رامدادیب
 کرد از گشت نشن بی نصیب
 دور کردش از دیرستان خویش
 تاشد آن بیچاره سرگردان خویش
 شد ز عشق آن پسر چون اختر شوی
 پس چو اختر رفت در خاک کبری
 است همچون ابر نور آمدش
 آه همچون برق جانور آمدش
 عاقبت از خویشتن دل برگرفت
 از برای مرگ منبری برگرفت
 میرزاد از حال او شد با خبر
 از چه می نالی بگو با من چنین
 این زمانم دور جانم ادا نرسید
 کس فرستادش که ای زیر و زبر
 است چون گوگرد سرخ ای ماین
 این زمانم دور جانم ادا نرسید
 گفت دل در کار تو کردم یقین
 عاقبت در خاک افتاد نرسید
 کز بهر سخن زیرین خار سن
 مانی در انتظارم داشتی
 همچو آتش میفرام داشتی

رفت پیش میرزا آن مرد باز
 نمانده در کار تو کردم دل ز عشق
 میرزا دشوار دینعام دگر
 در سر کارم نیز دین فرست
 باز آمد مرد و چون گفت آن سخن
 چون دلم خواهد ز من و نخواه من
 رفت کو در خانه را در خون گرفت
 باز آمد مرد و چون گفت این سخن
 چون دلم خواهد ز من و نخواه من
 رفت کو در خانه را در خون گرفت
 چون دل خود بر طبق حالی نهاد
 میرزا دلقصه چون دید آن طبق
 آن دل پر خون او بیرون گرفت
 شد قیامت آشکارا بر دلش
 عاقبت خود کشته را ماتم بکرد
 خاک او را قبله حاجی خویش کرد
 گر تو پنداری که پیر عالمی
 گفت بگوید که مردم در دنیا
 مردن آمد بی تو ام حاصل ز عشق
 گفت اگر کردی تو دل زیر و زبر
 دانه دل را بدین خرمن فرست
 کو در کش کفایت زمانی صبر کن
 تا فرستادن نباشد راه من
 سینه را بکافت دل بیرون رفت
 کو در کش کفایت زمانی صبر کن
 تا فرستادن نباشد راه من
 سینه را بکافت دل بیرون رفت
 بودش از جان بیکدیگر حالی بد
 او نخواهد بود هرگز آن سبق
 جمله کتب ز چشمش خون گرفت
 رستخیز نقد آمد حاصلش
 هر چه توانست کردن آن بکرد
 هر زمانه ماتم او پیش کرد
 در ره عشق از چنین طفلی کمی

گر تو مرد راه عشقی دل شکاف
ورنه تن از جان کبر چندین دانه
تا که جان داری با جانیان رست
جان به در در دلین دمان رست
منت تریاق ناپسندی کشتی
ز کله جان از زهر فتنه در خوشی
تو همی محبوب از خود مانده
تا به معیوب از خود مانده
چون تری تو برشت از میان
تو بانی بی عجب به درون

حکایت سلطان محمود و ایاس خاص

گفت ایاز آمد بر سلطان نگاه
چهره کفایتش مسموم شده
فی صراوت مانده در رخسار او
نی حدوتت نداده و گفتار
شاه گفت آخر جدوت ایاس
کما تسمی ان فیما می پادشاه
بود پیش شاه خشتی بی شمار
هر یک از بهر کاری مستعد
گفت خلق بجایند این به
چون بوم چون جمانه این به
شاه حالی کرد خالی جایگاه
تا به سر نه بجایند پادشاه
گفت اکنون راز بگو سران
چون حجاب خلق خست سران
گفت شاه! من حجاب چون کنم
خویش را بگو از میان سران
چون حجاب خویش عالم مسموم
خلق بود آید حجاب نام مسموم
تا که یماند ز من یکجوی باز
من روی کند توان گفت باز

چون ناغم من توانی جمله پاک
راز من آنکه بردن جوشد ز خاک
پاکبازانی که در پیش آمدند
هر نفس در محو خود پیش آمدند
در حقیقت جمله او را خوانند
لا جسم حسی خود را خوانند

حکایت سوال کردن درویشی با درویش دیگر

کرد درویشی ز درویشی سوال
کار زویت چیست ای درویش حال
گفت از ملک و د عالم خست و تر
ناصحی می باید ماما دوسر
تا بکیر و ار ناغم خویش را
وز دگر سرخواجه و درویش را
تا چو نی تو باشی و نی من پدید
حق شود بی رنگ و باروشن پدید
تا درین حضرت خودی می ناید
صد جهان پر بدی می ناید
ز آنکه گرسوئی بماند از خودیت
مفت و فرخ پر براید از بدیت

حکایت عاشق

عاشقی روزی مگر خون می گریست
ز دیکمی پرسید کین گریه پرست
گفت بگویند فردا کردگار
چون که تشریف روت آید کار
چل هزاران سال به به بردوام
خاصگان قرب خود را با برعام
یکزمان ز انجا بخود آیند باز
در نیاز افتد خو کرده مبار

زان سگی گریم که باخویشم دهند
 یکنخن در دیده خوشم نهند
 چون کنم آن یکنخن باخویش من
 مستوان گشت ازین غم خویش من
 با خدا باشم چه بخویشم
 تا که باخویشم به بنسیم
 از زمان که خود را بی باشد م
 بخودی عین خدا بی باشد م
 هر که موئی پامی آرد در میان
 باز ماند یکسر موار عیان
 محو باید بود در هر دو سه
 پامی از سر تا پدید و سر ز پا سه
 اگر سر موئی تفاوت می بود
 جلد سر تا پامی او بست می بود

حکایت مخنونی

بود مخنونی همیشه بی کلاه
 برهنه سر میشی دهم رزاه
 سالی گفتش که ای شوریده نام
 برهنه سر از چه باشی تو دهم
 گفت سر پوشیده زن باشد نبرد
 این سوال بد که تو کردی که کرد
 گفت پایت از چه پاری برهنه است
 گفت ای حق سر کو یک است
 چون برهنه می بود این سر مرا
 پامی از دهن بود کرامی تر مرا
 چون درین راه پاوسه در تپتی
 قدر بقدری خود شناسختی
 خویش را اندر میان آوردنت
 هست سودا زبان آوردنت

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

در بهی میرفت شبی در دکان دید دو کودک در افتاده بخاک
 زانکه جو زنی در میان افتاده بود هر دو را دعوی آن افتاده بود
 هر دو از یکجور میگردیدند جانب شیخ گفتا یکدیگر باید درنگ
 تا من این جو را محقر بنسجم پس میان هر دو تن قسمت کنم
 کشت بمغزی خوشی آشکار انگشت می بارید و می شد بتیوار
 تا تعنی گفتش که امی شورید و جان گشت قوامی بباست کمن آن
 چون نه صاحب نظر خامی کمن بعد ازین دعوی قوامی کمن

مقاله بیست و یکم فتن سبک فکری زو جاد

سبک شریده پاک عقاید آمد از دریا بدون پیش جاد
 گفت امی افسرده بود ایستین محاسبه سنگ و گاه آهن که نین
 از یغین هم تابتی هم سبکی نقد عالم چون توداری ایست
 چون ز معدن میرسی پاک ازنی هر چه داری است جمله معدن
 است بک سنگ تو خیر این وان اگر سنگت سبب از این
 آن یکی فرمانده دیو پوری واندر گرا هر دو کون گشتی
 آن یکی پوشیده در قصر سیاه واندر گرا خوش گشته پادشاه
 آن یکی را ملک روی زمین واندر گرا یکسایاری چون بین

آهنت آینه اسکندیت
 یک نیکت نخت بر دوسرا
 نقد تو سیم وز در خوشاب
 وصف الماس تو نه گفتن توان
 گاه بر سبزی زینار و زیت
 هم ز در شب چراغ روشنی
 چون تو داری نبضی در بستی
 چون تو داری در محل داری عمل
 چون جادو از راه روشند دراز
 گفت من افسرده ام بچایبر
 گر بین آمد در عالم مر است
 چون میان کعبه بادی پیشیت
 چون کلوخ کعبه باشد بته راه
 در سیاهی ساکت زمین غم نه ام
 هر زمان از من بقی دیگر کنند
 کز چه من افسرده ام جامم بخت
 کوهر تو ذوق فقار حیدر است
 جام جمشیدی شده گیتی نای
 لعل و یاقوت در فرد بجا ب
 فی بالماس زمان نفسن توان
 گاه از فیروزه صد فیر و زیت
 هم ز لعلت سرخ روی گلشنی
 حاصل کن سومی معنی قر بتی
 نقد قلم را بر کشتی کن بدل
 چون جادوی ماند از این اندیشه با
 فی نشان دارم ز معنی فی اثر
 حصن کعبه خانه خاص خدا
 سنگ را از کعبه ره دشمنیت
 چون بر دره سوی استغنی بیاد
 ماند و ام در جاسم مایم
 خوشین را و را کا فر کنند
 کاتش دوزخ ز من خواهد خرد

پنجین دردی که آمد حاصلم پای آن مانند ایم در محکم
 در دهن بین در میان بگناه وز چو سن افسرده در مان نخواه
 سگ آید پیش پیر منستی داد از احوال خویش آگهی
 پر گشتش چون شود ظاهراً عالم افسردگی کن اعتقاد
 تازگی افسردگی می مانند صد نشان از مردگی می مانند
 چون ترا افسردگی زایل شود در جادوی زندگی حاصل شود
 زنده شو این مردگی از خود بپره گرم گرد افسردگی از خود بپره
 تو نمی ترسی که رسوای دیگران غرق دنیا شو به بارگران

حکایت غرق شدن کشتی

کشتی افا در غرقاب بخت بود در کشتی جریبی شود بخت
 نغزش آهین بود خرداری مگر بود با او بنشین مردی دیگر
 نقد این پر حوصل بود دوس موج چون بسیار شد از پیش پس
 آنکه بودش آهین اندر پشت و ایکنه پر حوصل بر پشت
 حاقبت چون گشت آن کشتی مرد را افکند آن آهین در آب
 و اندر گر چون راه ساحل برد خوشحوشش پر حوصل برگرفت
 ای شده سمرگران بار گناه می ترسی پیش پس ابر سیاه

بادل چون آهن و بارگران کی رسد کشتی ایمان بر کران
 گردن دنیا راه حاصل بادت بار چون پر حوصل بادت
 ورنه در غرقا بن افتاد گهر از گران ماری گون افتاد گهر
 کار خود در زندگی کن تو سر کن ز آنکه نتوان کرد کاری بی تو بر کن
 این زمان دیابک سان باشد ورنه دشواری فراوان باشد

حکایت خواجه

خواجه در نزاع جمعی را بخواست گفت کار مکن سیه ای جمع را
 هر یک را کار دیگر رهاست کرد حاجتی از هر کسی در خواست کرد
 چون غم خود نمیداد امان زود زود بخوف می گفت آزان
 بود در بالین او شو ریده گفت تو گوری نداری دیده
 آن زنندی را که تو در کل حال در کستی دست نهاد سال
 چون براری آن همه در کنون بین خود کش مای جان ده زود جان
 در حسن سمر داز ای بهر تو کجا بودی کخونت شد خبر
 جمعه عورت همین بودت کار دین زمان همه در جانی شمار
 می میری خنده زن چو نفع میر زین تشوش تا کی آخر جمع میر

حکایت دیگر

آن وزیر را چو آمد مرگش کرد حیران روی سوی قوم خویش
گفت در دنیا کار غرض آخرت با خواجگی کردم عوض
زار روی این جهان میوه ختم لاجرم این یک بین بفرم
سیردم امروز جانی خسته زفته دنیا و غربت بفرخته
ای دل خافل دمی بیدار شو چند بستی کنی بشیار شو
رفتگان اندر نخسین نمرند منظر نبشته و مستعملند
بیش ازین در بند خودشان می آید چندان زمانی آخر اظهار

حکایت داود و طایفه

در بی داود طایفه بسیار میوه تعبیل بودش بسیار
آن یکی گفتش چرا داری شب گویی افتادست در دکان آب
گفت بر دروازه در بند مند می شتابم چون شتابم میکند
گر شبانی داری ای دیوانه تو روی صحرا اگر در روزین خانه تو
این نه جایی چو تو عیشی آشت کمترین جای تو بیرون از مکانست

حکایت دیوانه

پیش آن دیوانه شد مرد جوان گفت دارم پریردی ناتوان
فاخته بر خوان برای این ضعیف تا شناخته خداوند لطیف

چوب را برداشت آن دیوانه رزود گفت بیرون نه قدم زین خانه رزود
 انبیا و اهل کورستان همه خطه بنشته اند ایشان همه
 تا کسی آنجا رود ز حجب بگناه تو چرا می بازگردانی ز راه
 ایدل آخر چون بیاید مرد زار کار کن کارم و ز داری ز در گار
 بر پل دین چه منزل میکنی خیز اگر ره توشه حاصل کنی

حکایت هسلول دانا

بود هسلول از شراب غمت بر سر ای مگر بر پل نشست
 میکندش آنجا نگه بارون مگر او خوشی میسود پیش افکنده سر
 گفت تاروش که ای هسلول خیز از آنجا چون توان بر پل نشست
 گفت این ناخوشین کو ای سر تا چرا بر پل نشستی جا بگه
 حجه دنیا پل است و قطره است بر پل بیت بنگ که خدین نظرت
 گر بسی بر پل کنی ایوان دور هست آبی ز انوی پل سر بر
 گردنت را خانه بر پل صفت غل کی شود با مرک این بیرون ز پل
 تا توانی زیر پل ساکن مباحث چون شکست آورد پل آیین ساس
 از حجه آسمان دارد نکست نزد و بگذر تا نگرودی پست
 گنبد بگنجه تو بنشته زیر آمدستی کو بیا از جاست سر

گنبد بکته چون زیر افتد کی هجدر خود کسی شیر اودند
مرگ پیش دواز پس میرود بهر مرداری چو کرکس میرود
پاک شواز جفده دین با تمام ورنه چون مردار می مانی مدام
ز آنکه هر چیزی که سودای نیست چون بر دی نخت فردای نیست

حکایت بهلول دانا و هرون رشید

رفت با بهلول هرون رشید سوی گورستان بهر خاکی رسید
کله دیدند خشت آن کسی مرغ دروی بضه نباده بسی
کرداروش از آن کله سوال گفت بهلولش که بنیانیت حال
بوده است این مرد سرخاسته در کجوتر با خشن جان باخته
مرد چون در دوستی آن مرد چون نشد با خوشین هم آن برود
چون رفت این بوس از سر بردش بضه عشت در کله کخوش
هم دماغش در کجوتر باز بست خاک گشت و همچنان در باز بست
آن بوس اگر کله خاکستر شود می ندانم تا سهنوز از سر شود
هر چه در دنیا خیالت آن بود تا ابد راه و صالت آن بود
کار بخود از ازل کردی دراز بنده کن پیش از اجل از خوش باز
ورنه در مردن نه آسان باشد هر نفس مرا در گرسان باشد
جلد در باز و فرو کن پایت گر کفن این چنگل گذاری رواست

(۲۵۲) حکایت مردی

بود مردی در سخاوت بی بدل هر چه بودش خرج کردی بی بدل می نه داشت البتة کج ز لگناه گفت یکدوریش مرد نیکخواه کامی مسلمان آخرتر سی از پاهان کا زمان از تو بر آید جان پاک چون عین دینی گم یک پیر پس فرما بستم بدت کردن کفن گفت چون جانم بر آید درستی و آن کفن گریه کند نزد هر کسی گر ز دروازه در اتم سینه من پس شایر سرزنشیدم آن کفن عرص می گم از دست پاک ای پسر تا پیدائی تو در خاک ای پسر دایما در خوشی ناخوش ماند در صفات بد در آتش مانده تا مصفاست با تو خواهد بود جمع تو نخواهی بود بیسوزی چو شمع	بود مردی در سخاوت بی بدل هر چه بودش خرج کردی بی بدل می نه داشت البتة کج ز لگناه گفت یکدوریش مرد نیکخواه کامی مسلمان آخرتر سی از پاهان کا زمان از تو بر آید جان پاک چون عین دینی گم یک پیر پس فرما بستم بدت کردن کفن گفت چون جانم بر آید درستی و آن کفن گریه کند نزد هر کسی گر ز دروازه در اتم سینه من پس شایر سرزنشیدم آن کفن عرص می گم از دست پاک ای پسر تا پیدائی تو در خاک ای پسر دایما در خوشی ناخوش ماند در صفات بد در آتش مانده تا مصفاست با تو خواهد بود جمع تو نخواهی بود بیسوزی چو شمع
--	--

حکایت مرد درویش

پیش حیدر آمد آن درویش حال کرد از آن دریای دانش سوال گفت ز غنا و دگر آمد این جواب ده که دست گدآمد چیت درویشی بجاری در کن داد حیدر جواب او بزرگ گفت درویشی تو چهل آید فقر تو از عالم سهل آید بست بجاری حد بردن به هست به خوئی تو مردن به	پیش حیدر آمد آن درویش حال کرد از آن دریای دانش سوال گفت ز غنا و دگر آمد این جواب ده که دست گدآمد چیت درویشی بجاری در کن داد حیدر جواب او بزرگ گفت درویشی تو چهل آید فقر تو از عالم سهل آید بست بجاری حد بردن به هست به خوئی تو مردن به
---	---

حکایت ابن سیرین

ابن سیرین گفت جانم در جد بر کسی امحق نبرد هرگز حد
 زانکه نیت از دبردن چال ای مخی یا بشتیت این کسی یاد دوزخی
 اگر بشتی هست چندان کمال کفر خواهد یافت انکه بزدل
 پس همه اور است دنیا شاندگی کی حد باشد بر اندک بیکی
 آن همه چون خواهدش آیدست من حد بردم ازین اندک گشت
 در ز اهل دوزخست این مبتلا آنچه اور است در پیش از بلا
 کی روا باشد حد بردن برو نوحه باید با دعا کردن برو
 چون ترا از کرده نانت لبست آخرت چندین حد از بهر صبت
 چون ترا هر روز یک کرده تمام کرده چون حاصل آید و استقام

حکایت نان پروانه

نان پزی دیوانه و بیچاره شد دز میان نان پزان اداره شد
 شد میبختی چو پی گم کرده کرده پنجاستی بی کرده
 سامی رسید از وی حید جو کرده بی کرده چون باشد بگو
 گفت تا من بختی یک کرده تا کرده نود در سیدی همچنان

تابختی گرده این جیسر در بن ششم نهادندی دگر
 چون سدی پیدان این گرده سر بگردید از جنون این مرده را
 بر دلم چیزی در آمد از آله گفت صد گرده مبر یک گرده خوا
 روز تا شب گرده مان می بست گرده آخر رسد از صد کشت
 خوشخوشی میرود میان راه نو گرده بی گرده می خواه تو
 چاره صد گرده می بست کرد تا مرا یک گرده می بست خود
 این زمان هر روز شکر می خورم به زمان صد چیز دیگر می خورم
 هر ترانان باید محق زان بود تا دل پیوسته سرگردان بود
 زانکه گر گشته نمان خواهش نه بدش نمان زانکه گریان خوا

حکایت دیوانه

میگفت آن بدل دیوانه را آن کی گفتش چو ای کتب
 گفت بگیرم می نیکم بر سنه چون بگیرم زانکه هستم گر سنه
 گفت اگر چه میکند نانت پس خود زگرستی نگرید چون تو پس
 گفت آخر چون بگیرم ده سنه کو از ان دارد چنینم گر سنه
 تا بگیرم پس چو ابرو بهار لا جسمم گیرم اکنون زار زار
 مقاله بست دوم قریب سالک فکرت پیش بسا

ساکت آه چون شکر پیش نبات گفت ای سرسبزیت آبجاست
 پاکت چون آب ذاتی آمده قابل نفس نباتی آمده
 فائق محبت آن نواداده ترا حبه حبه صد نواداده ترا
 سبز پوشناز تو محرم آمدی لاجرم سرسبز عالم آمده
 قوت ارواح حیاتی زلفت دلگشایی و دل افزایی زلفت
 در جهان نو باد و هر دم تراست صد بهشت عدن در عالم تراست
 جلّه دار و دربان از تو تراست گل ز تو بهشت و بستان از تو تراست
 نیست خاری از تو بی سر و سبی نیست ناری از تو ظاهرت را
 ناز چون از شاخ سبزه بردید در دمی را بهی آید پدید
 قصه انی انا لله زان نیست سدره دوطوبی هم شایسته
 خواج که کونین منت از تو یافت در عاز آن کو حبت از تو یافت
 عشق حانه چو آتش از تو ساخت ای چنین و آنچنان خوش از تو ساخت
 کی بود شرح عصای تو مرا موسی باید که گوید از عصاره
 چو تو سرسبزی دولت یافت موسی در نشو و نما بشکافتی
 پس بودی بحسب جوی پرده چو تو داری خود بوی پرده
 یا بوی زنده گردان جان من یا باز از داروی درمان من
 زین سخن پس تلخه عیش نبات نیست که گشتی خانه اش در حیات

گفت تا کردم بدن سرازین
 روز کی چشمت چو سیرابی کف
 بعد از آن حشره چو آب کف
 سرختم در زردی و در کاستی
 سر برارم تازه در اغاز کار
 که بنده ماره بر سخت سخت
 که بوزندم چو خاکستر کنند
 که خورندم گاه ریزندم بجا
 آنچه بجوی مرا با خوشیست
 چون ندانم رنگ و بوی من
 ساکت آمد پیش پر خوش زبان
 پر گفتش هست اشجار و نبات
 حاکم و کامل کجایش آمدند
 هر که جازم محرم و نخواه یافت
 یا کمالی یافت بر درگاه او
 هر که او دیوانه شد باد لنواز
 روز و شب شوق منی نه بین
 بعد از آن حشره چو آب کف
 سرختم در زردی و در کاستی
 سرختم در زردی و در کاستی
 که بترندم بنجی سخت سخت
 گاه از دایه تنم بی سر کنند
 شرح دادم قصه بس در دنیا
 ز آنکه با من رنگ و بوی من
 کمی گشاید از منت هرگز درمی
 کرد حال خویش پیش و بعد
 از صفار و از کجایش مثل نوبت
 بیدل و محسنون صفایش آمدند
 چون خشم بر سر منی این راه یافت
 یا بشد دیوانه دل در راه او
 هر چه دل میخواستش میگفت باز

حکایت سلطان محمود

برنشت از بهر جوی با سپاه	بایدادی بود محمود از چاه
جمع بود از چند کشور لگژ شر	سوج میزد لگژش از کورش
عالمی لغت دار و گیر داشت	قرب با نصیل در زخرداشت
شد پیاده شاه پیش او نشست	دید در کنجی کی دیوانه نشست
عالمی سید پرسل و سپاه	کرد دیوانه ز پیش پس نگاه
گفت شاهی ز درد آموزان	کرد حالی رومی سوی آستان
گفت آخر خون کف ای شهریار	گفت محمودش گموان ز بهار
از پی خنک گدائی قصد	کمی کنی تو خاصه با پیل و سپاه
توب ز می جنگ ادم بدینک	بگه کر شاهی ترا بدینک
نی باید با گد اخنک کنه	پادشاه پادشاهی کنه
پس سلطانیت سزا داشت	حق ترا تنها چنین بگذاشت
من چنین از دست او بگریخته	داده با من بگذاشته
با گدائی می براید روز و شب	فاجعت از شاهی تو احمی بعب
من زبون ترا آمدستم و السلام	با من پچاره میکوشد مدام
از درد عالم سر بر سر گمانه اند	آن گره گر عشق او دیوانه اند
دل سپرد از اند خوش از کردگار	چون شود از درد دل شان بختیار

حکایت دیوانه شدن خواجه

خواجه مجنون شد و بهشت بیدل دبی قوت دبی قوت
 دیگرانی و اسیر او افتاد درجا و پنج و سپه او افتاد
 گوشت تواند همی برگزگشت صدیکی زبان بارگان عاجزگشت
 یکیشی در از ابد با خداست گفت ای بزم پروردیم پنهانی
 یکدمست اندوه گین نگذارمی ای به ارمین به از غنیت دارمی
 بیدلان چون گرم در کار آمدند از وجود خویش بیزار آمدند

حکایت دیوانه

بود آن دیوانه در اضطرار در ساجاتی شبی سکفت زار
 کاهی خدا ز تو نخواهم هیچ من تا دی باندیم شبی من
 سخت و خودمانده ام جان در تا کی از من آنچه داری راه بر
 این وجود مرا که دادی در خبر می نخواهم هیچ میگویم بگیر
 هر چه از دیوانه آید در وجود عفو فرماید از دیوانه زود
 گرچه نبود یک پذیرد از د بس بچینه ی نیک برگزیند از د
 هر بد او را مراعاتی نکنند از کوه دهمی سکافاتی کنند

حکایت دیوانه مزاج

رود به اندام فراخی لرزنده
 در هر بی میرفت سر پائین
 نان غلب میگرد از جانی بجای
 بر کسی میخفت نان بهم خدای
 او فاد از جوع در بنجوری
 دید اندامی که منفر رنی
 زود در پی پس در سر گرفت
 قصد بدون کردن وره در گرفت
 عاقبت در راه برگشت کسی
 زجر کردش پس خفاقتش بسی
 نه دست آنجا که درش بوال
 لیکن چه کردی بگوئی تیره حال
 گفت هر جانی که میرفتم دمی
 چو شد در مانده بی دوستش
 عاقبت منفر ریش
 تا باز دگر من یکبارگی
 چو خوارم بود در بیچارگی
 چو شد در مانده از کار او
 بر دمان و جامه در تن را و
 دید آن دیوانه را مردی براه
 جامه بر پوشیده می آمد بگاه
 گفت جامه از کجا آورده
 کس کردی یا عطا آورده
 گفت این جامه خدا از دست
 نه آنکه تا دولت نباشد حاضر
 مردی بزن گفت کو بیکه دلم
 تا که بزرگتر نشنا که گره
 در من گیر خوشی باد و بسی
 تا که در بر من نگیرد دزد و کسی
 یخنین جامه بخشد دادگر
 کو نداد این خاصه بی محشم
 نه سکیم نان یافت نه تن جامه نو
 تا که در بر من نگیرد دزد و کسی

بی لرو کا تو کی کیسه دانا جامه و زین بی لرو ندید ترا
 در گریخی بر گیسوی تن زند آتش دوزخ و دوزخین

حکایت صاحب خرابی

بود صاحب غلنی در گشت
 از جهان نه زادی و نه تو شست
 بر تو کل روز دشب نشسته بود
 رفته دل در دامنست نشسته بود
 چون نمی چید هیچ از راه حق
 بود گشت نیش تا دوزخ و بهشت
 گر سینه اردو به نیشش حس
 او نه شست ز دخل و خرج حس
 چون نشسته آن دو کس تا بر گشت
 در دنیا به هیچ معلومی ز راه
 چون بسی گشت آن دو تن در گشت
 ت بخت جفت از طبعی آن زمان
 گفت آخرین چه دارم پیش تو
 چون فرستادی دوزخی خار را
 گر فرستادی مرادوی کون
 در نه زمین چوبی نه بر گرد غم
 چون گشت آن مرد دل بر جانش
 در زمان آمد غلامی سپه ماه
 از جهان نه زادی و نه تو شست
 روزی بایه سینه چوبی
 بی ز جفت است
 محمود بن مسعود
 شد ز دوزخ و بهشت
 کرد خدمت چون ماه و شب

برین شهر زند آن دوش گه باراد
 در تعجب آمدند از کار او
 بر دو گفتندش که کجای عظم
 می نیاید هیچ گنج خیم
 گفت نه انی بدو باید نمود
 تا که نمائی نذر هیچ سود
 عاشقانش بایک از نقص آیدند
 چون درستان جمله در نقص آیدند
 پاک سپهرن شاخ و گل میشدند
 لاجرم در قرب کالی شدند

حکایت نازنین دیوانه

نازنین شوریده میشد ناگهان
 بدو چشم برادر هم در رسته
 آن یکی گفتش که گل گرفت آ
 خویش را بر خیز قضی زنده خوا
 گفت چون باین کجای طلب
 خاصه اندر زیر سیگه نش
 تا که در شخص تر میماند دست
 نه گز این دولت نباید صلت
 چون بجای دل رسی بیدل مد
 گردد این دولت ترا حال ناه

حکایت شوریده دلی

بود شوریده دلی دیوانه
 روی کرده درین دیرانه
 سپهران زار بر خود میکرد
 ساعی گفتش که این گنج خیم
 که ببردت گفت دور از تو دلم
 دل ببردت تر شد تشنگ

گفت چون از مردت چون شب
گفت چون از مردت چون شب
خوش مرد و نوکشت از من نه
خوش مرد و نوکشت از من نه
تا تنهایی مرا حیران آید
تا تنهایی مرا حیران آید
ای عجب جانی که آنجا شد
ای عجب جانی که آنجا شد
آرزوی من به آنجا نیست
آرزوی من به آنجا نیست
گر رسم آنجا بگردم
گر رسم آنجا بگردم
هرگز این درد عالم نیست
هرگز این درد عالم نیست
در دمی باید که بیدار بود
در دمی باید که بیدار بود

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

شد مگردیدانه شبلی چنگ
شد مگردیدانه شبلی چنگ
کردش در کار او نختی غلغله
کردش در کار او نختی غلغله
پس زبان بگشاید شبلی بفرار
پس زبان بگشاید شبلی بفرار
کین نه آن دید او گفت می کرد
کین نه آن دید او گفت می کرد
هر کجا در دمی بود در آن چهره
هر کجا در دمی بود در آن چهره
جهان اگر نبود مرا جهان بس
جهان اگر نبود مرا جهان بس
چون ترا با حق نغذیه می کرد
چون ترا با حق نغذیه می کرد

چون بخت صدره بگرداند ترا آگهی یکدم ز نجانده ترا
صدرت مرده کند پس زنده تا ترانانی دهم یا زنده

حکایت دیوانه

دربری میرفت مجذوبی عجب بود پای و سر بر نه خنک لب
شد ز سر و لعل روی بهار سر به بالا کرد و گفت ای کردگار
یا دلم دو باز تا چپد از بالا یا نه باری زنده کفشی ده مرا
در آن چون دلبرند از عاشقان کم ز بازی می نیاید در میان
از معشوقان بخواستن که رسد لیک نازی عاشقان را هم رسد

حکایت دیوانه

بود آن دیوانه دل به جسته وز غم بی نایش جان کاسته
سید است از غم که نیش بود چون بودش ناعینم جان بود
آن کی گفتش که ای مکر زنده کان خداوندی که این تعجب بند
بی سترنی در برانهاد او روزی تو هم توانا داد او
مرد مجنون گفت ای کاش ترا این از برای محکمی آسمان
تو بیای صد ستون بنهادی بی زیری نمان من میداده
ننه ریش می باید و نه نم کوزن من چه دهم آسمان بی ستون

حکایت مجنونی

پادشاه مجنون و مجنونی طعام
 کاهي خد دناي کچن چن تبت
 نو طعمه ميخستني ز همان
 ميخست بجا فرو برد طعام
 واسعه بن قوم را بر خاسته
 چون نمي بسند غيري غريجا
 شکر حق بگفت سکوي مراد
 شکر تو از من طعام تو بخت
 شکر تو من ميخستم هر زمان
 تا منت بغير شکر بود
 قول شکر را بر من بخت
 جگر من شود ز تو گزند باز

حکایت نازنین شوی و

نازنین شوی و درگاه بود
 گفت بگوید خد او دست طعام
 از فضولی دست کن کلاه تو
 کاه حق بر تو کجا بسنی بود
 تو بدون شوازیان کن در
 مقالیه میست و سوم رقص ساکن
 ساکن آمدنی در عین نه بود
 پیش آمد ز ابدی در آید بود
 نازنین گفتش که تو بر هر کاه
 زانکه هیچ از حق نه کاه تو
 کز دلی جو نیز مستغنی بود
 بی رستی تو دانه گفت کرد
 فکر تر از جوش
 جوش ساکن در شش جوش

گفت ای جنبگان کجاست و بر
راه پیمان عالم سحر بر
پایمال جبرس دهن گشته اید
در میان خاک و در خون گشته اید
در مقام نبی افتاده اید
چشم برستی حق نباده اید
حق طبع خود مثل زدا از شما
جو هر موری مثل زدا از شما
سورتی از نص قرآن قسم
کرد گردن بند موری از کرم
باز نخلی را چو شبه فعل بود
ز آنکه نام سورتش النخل بود
عقبوتی را بهین شریعت داد
سورتی را هم بدو تعریف داد
مور را دل بر سخن در پیش کرد
تا سیما را از دخیلش کرد
چون شمار است در اسرار است
شد مرا همچون زبان از کار است
دست من گیرید تا جائی رسم
بوک ازین پستی بیالائی رسم
چون سلیمان بند گیرد از شما
دل سخن از جان پذیرد از شما
وحش چون بشنود از سالک سخن
گفت فرآن حدیث ما کن
من که باشم در همه روی زمین
تا مرا نامی بود در کوی دین
عمر کو تا هیچی بی تنی
خرده گیرید بهیچ چشم سوزنی
عقبوتی گردد از مد روز خار
پیش آن دو چشم این را پرده
عقبوتی بر صراط لایست نیز
کوند از در خلک یکد ره چیز

خلق را روشن شود و ذرات	او نداند هیچ باب از آفتاب
در همه عالم که جت از عجبوت	قصه‌ی حی‌الذی سونا نبوت
قصه‌ی مضعیف تیره حال	هم برین سوال میدان در شال
کتاب بین کرشنکی مردن ترا	بهتر است از نام مابردن ترا
کر کسی را از شکر تنگی بود	یکشکر خواهد قوی نگنی بود
عالمی بر عالمی شوریده اند	جود صاحب در دو صاحب دیده اند
چو طب داری تو از نور و گیس	گوشتا جز ندانی بی چاکس
تا سخن گفتیم ما را مرده گیر	عسیر فیه ره سبنا برده گیر
ساک آید پیش پر تیز پوش	قصه بر گفتش از خیل و خوش
بیر گفتش است چش نکحال	هر صفت را گمان خفی باشد شال
است در بر ذات عالم صفت	لیک اصل جود آمد معرفت
معرفت را اصل توحید آید است	ره سوی توحید تغیر آید است
کر شوی چون چش در ره پاچال	تا ابد جازا به است آری کمال
کی دهد هرگز کمال جانت است	ره سوی توحید تغیر آید است
تا تو با خویشی عدم بینی به	چون شوی فنا فی احد بینی به

حکایب بیدلی

بیدلی را بودمانی بر کس
 گرچه میخند مرد و دام دار
 چون خصومت در میان بیارند
 بود در پیشی غمی فل گفت خیر
 در قیامت سبوت آید بکار
 گفت بیدل در قیامت من از تو
 هیچ فردا او من نه به خوش
 مرد گفت من نه انم ستر این
 گفت چون مرد در اینم از قیامت
 هر کجا تو حید بنجاید خدای
 در حقیقت چون من او او منم
 یک اینجا نیست تو سید آشکار
 این زانوش زرنه نم بی شک
 کرده کرد اعدا کاری بود

در قیامت خا بنج میدادش بے
 زرد بود اذن نمودش خستیار
 بر دو چشم آن کار بن شد ارشد
 تا بود در گردنش در تخت بن
 پس بوی بکند ارو از وی کن کنار
 نعت تو انم شد روشن از تو
 زان شد مامور ز با او سخت کوش
 شرح ده تا این شکم گردن
 او من هر دو یکی باشم و من
 شرک باشد گردوی مانه بجای
 لاجرم اینجا باشد دشمنم
 زرنه سماعم خون زرم آید بکار
 بعد از این انکه شویم آشجایی
 در نه بیک رنج بیاری بود

گفت بدو کان چو ایست
گفت آید مرا سودی بدست
گفت خود سودی که زود
گر کنی داری دو گرد نیست
گفت کورت این دل دو حاضر
گر کنی گردد ترا سود این شمه
کار تو بر خلس این دل درین
نیست ز جید در کت و یک
چون دل در کحل هر دو دخی گشود
آنگهی مردم بخت مردم شود

حکایت نازنین و یوانه

نازنین میرفت چون خورید بود
گوئی از سر باز خوابی دیده بود
میگذاشت از بر و میس گهی
این سخن گفت آن نیکو گزینی
کین گل آدم خدا از سر نوشت
چل صبح از دست قد رست
بعد از آن گشت دل مؤمن بدم
سخت در نخست جفا کرده مقام
نازنین چون این سخن بشنود از
ز آتش جانش بر آید دود از او
گفت بچاره چه سازد آدمی
یاد دست و پا گشت او آند می
چو ندل و چون کل بدست آید
بس بدست پاچه باشد خمر هوس
من دلی در هر روز عالم یا کفی
به دوام او دست اینست شکلی
از دل و کحل کن بر چه ام
اوست جلد در جهان کن بر چه ام
بیج بستم من نذر نه یا نسیم
چون بزم این دست خرم کیم

حکایت روستائی

روستائی بهتر مرد رفت
 در میان سجد جابجفت
 بود برپایش که دنی بسته چست
 تا نگردد گم در آن شهر آجست
 دیگری آن باز کرد از نای او
 بست بر پا خفت بر لای او
 مرد چون بد ارشد بخفته بود
 کان که در برپای او بسته بود
 در تخر آمد و سر گشته شد
 گفت یارب روستائی گشته شد
 ای خدا اگر این بنم من چن ام
 در میان نفی و آشت تمامم
 در میان این آن در مانده ام
 در منم او و نگوید من کیم
 فی من شد کار و فی بی من تمام
 در کمان و در یقین در مانده ام

حکایت مرد شیخ

پیش شیخی رفت مردی نادار
 از سربریختی و بکسیت زار
 گفت سیرم از عبودیت همی
 دان ربوبیت بمن نرسد همی
 مانده ام بی این بی آن من ام
 چون کنم گفشا که سر من از ام
 بین نمنز اگر محل آید پدید
 از سر علم و عمل آید پدید
 چشمم یاد داشت بر لوح ازل
 چند داری چشم بر علم و عمل

حکایت ملاحی

بودم حتی معمر کاروان
 ز عجبهای دریا بارونی
 ز کسب پر سیدی سیاروان
 کفشتن ای طاح کای سمج
 بن عجب تردیده ام من ز کجا
 کشتی پرودی غرقا بی دم
 مایان شور و غرقا بسپاه
 بر نیامه سپهری از جیل
 پس طریق تو بفرمان رفتنت
 سبند و آن بهتر که بر فرمان رود
 ز خودی دیوادی جان رقص آ
 ز خداوند آنچه خواهد آن نوا

حکایت پیر

در میان دشمنان پیر حق
 کین همه خلق و یخ غمزه
 دوستی را گفتم ای یکنو سخن
 ترل شای کرده و ما تم ده
 بیشتر غمشان از آن باشد مقیم
 تا چرا آخر خداوند است به
 آن کند حمد که خود خواهد به
 آنچه باید خلق بدست نام
 گر ز صد تن داعی یک کشت
 تا نخواهد حق نیاید کار است
 خواستی حق از قدم و ز نو خیال
 کی براید با قدم حال محال

حکایت بوسعید مهنه

دیری آمد کی از آب باز
 صوفیان کرده باین بروی داز
 بوجده منه گفت پیر دمان
 آب چون آرد فلانی این زمان
 زانکه آب خوش که آن روزی باشد
 در شب تا شام می این کار است
 چون آن بی وقت هرگز آنجور
 چو نداید برگشته آن آب مرد
 حکم او است و چند اوست بس
 در گنج داری نکو کار اوست بس

حکایت شیخ رکن الدین الکافی

شیخ رکن الدین الکافی گمر
 می نشست از اندر سخن روزی گمر
 مجلس او داده شوریده شد
 خواجده را آن کسی پرسیده شد
 کین چه افتادست درین پیش چو
 نامید اینم بر گویند است
 آن کی گفتش فلان مردی بخورد
 در نهان گفتی بزرگ دید و بس
 گفتش از دی بسته اینجا میجو
 شورش برخواست زانکم کرده را
 زانکه گریه روزی خدای بی نیای
 گفتش در آید بودش این گدا
 خواجده گفتای مکن صفت در
 هر وجودی را چه صفت برود
 بزمکند پرده صفت زنا
 کس چه داند تا چه حکمت برود
 خون حدیقان ازین حسرت بر
 گریه چه بسته بر سویی ازین
 پی برودندی عجب سویی ازین

صد جهان حشرت بخاک پاک در میسون زمین بوی خاک در

حکایت

مرغی ز گشت مردی زامور	تو چه سیه و اجمال بیشتر
گفت عادت پیشه از سمانت	ز آنکه آنجا غزل روحانیت
لیک بود ز می زمین زخمت	ای سیه زخمت نباید بیشتر
در زیر خاک می پرسم نیز	نیت من از حشرت آنجا هیچ خبر
آنکه را از خاک و خون بندی بود	در گذر تا حشرش چندی بود
کار عالم زاد است و رست	که پیدا آردن دگر بر دست
حاجم این کار بی پایان قد	تا بد این در بهید روان فست
یعنی کاری که پیش از صد سال	از جبر ناخواسته گشت رست

حکایت پیره زال

سال خورده پیره زال گشت	کرد و بودی پیش کز شان گشت
سال را پیش خرقه پریش جو	صد هزاران تنبیه بودی پیش جو
هر دیش چو خورده در میر سید	و هر ملک بجای بر می شید
گر شدی یک مرده زود است	او بر کین بجای بر دی بر
چون می افتد در می آستان	خرقه شد و بجای صد پادشاهان

عاقبت روزی بسی بگر افق
پیره زن آگاه از برگ افق
مرد آرد دندبایش پیش
در غلط افتاد زن در کار خوش
گشت عاجز برده و زیاده است
رشته را بگشت و سوز ز بخت
گفت نیت این کار کار چون
تا کیم از رشته و از سوز نی
نیزم آن سوزن باید دوختن
خرقه بر آتش نخواهم سوختن
انجمن کاری که بر ساعت است
کی شود از سوزن از رشته است
چون فلک می باید سرشته
کین کار روزنت درشته
چو نودایم ماند بی عقل و دهن
در باری این سخن هرگز بگویش
ز آنکه اگر تو بشنوی آن سخن
در بر تو پیرین گردد کهن

حکایت عباس

آن کی پرسید از عباس باز
گفت ای نصیحت کنید گنج راز
بنت کس از بیم داران نیست
می باید خواجه در محبت
گفت کی آید یمن بیم دار
چون محمد گردد ساری زر گار
بیم داری گر مجلس آید م
که چه چون زربودس آید م
جبه در گردن رس در دانش
پیرین در بر کفن گردا منش
از زبان من چشم بیم دار
چون محمد گردد ساری زر گار

عیب او پوشیده و تو بگو برد دین اورا کهنه گردانم برد
 ای چنین کس کی کند غبت من کی دست آید چنین نسبت من
 سوسی هر طایفه بود غبت روا کی توان کردن من نسبت روا
 در که طایفه چه جای گوشت هر که در آتش رود نا امنست

حکایت مفتی و پیر کار

مفتی را دید آن پیر کار برد سلطان نشسته روز بار
 فتویٰ پرسید از مرد عیلم گفت این چه جای قویبت ای ستم
 مرد گفتش بر در شاه دایم هم چه جای نفیبت ای خرده گیر
 هر که اندر خورد خود جانی بدید نزد عقلش ای چکن را می ندید
 عقل فتویٰ میداد نفس ترا که خرد بشناس خود را و مرا
 بنشین با طایفه درگاه او جز سیاهی ندارد ای جا برد
 می نه بینی هر که با عقده راه چون برابر افتد گردد سیاه
 مرد باش و نزد نامردان مگرد هیچ عقدا دگر باش و نشود

مقاله میت و حرام قرین با لک فکرت پیش طور
 ساکت طایفه پیش طیور گفت ای یزیدگان نار و نور

ای برون بسته ز دام پر بلا
 صف کشیده هجده تا جواهر
 هم زبان مرغ در شربت شام
 هم نوا و نور از بهر شام
 ز آشیان بی صفت پریده آید
 در جهان محضت گردیده آید
 هم ز دام و بند بیرون بسته آید
 هم ز دام و بند بیرون بسته آید
 از شامانه به دلا که کار
 صاحب انگشت برار از دار
 این شمار اس که به دست
 کز چنان شاه بی نفقت یافت
 شب بر پای طشت پرین میکند
 تا سحر که خامه زرین بکیند
 این همه بی واسطه بشتافتند
 زیر سایه غروب تا شروق شام
 چون شمار صحبت نیرنگ است
 طفل با هم چاره شیری کنند
 چون نشینند این سخن مرغان با
 مرغ گنجشک ای سخن از حال من
 زین غم در خون در گل مانده
 جند عالم بهر پیو ده ام
 روز و شب این طلب بگردم
 عاقبت همچون نو جوان مانده ام
 صف کشیده هجده تا جواهر
 هم نوا و نور از بهر شام
 در جهان محضت گردیده آید
 هم ز دام و بند بیرون بسته آید
 صاحب انگشت برار از دار
 کز چنان شاه بی نفقت یافت
 تا سحر که خامه زرین بکیند
 چنی از بعد جاها یافتند
 سایه سیمرخ بر فرق شام
 هر چه خواهم تا بشیر مرغ است
 می میرم تشنه به بیری کشید
 شد جهان بر ایشان چون ترزاغ
 زین مصیبت بوخت بر دال من
 هر چه مرغ نیم بسمل مانده
 پروند مقام بخون آلوده ام
 خوب را شب خوش شب بگردم
 بال در پر زین جت و جافانده ام

همت مرغ عاشق باغ لیب نو اندازد هیچ غزلت نیک
 گر بهایت استخوانی بخورد تا از و شا دجانی می خورد
 جلوه طافس مگر این گز که خورد آرد یک سر
 به به از خود نیز در سر می کند در سرش جبریت به سر می زند
 چون شتر مرغی با یسمرغ دیده لا جرم از رنگ غزلت دیده
 گر تو پر بدن به پر ما کنی پر بریزی خویش را از دکنی
 ساکت آمد پیش پیر نی نظیر داد شرح حال از روی سخن
 پرگفتش است مرغ از بیگان عجب معنی شود به سخن
 معنی کان از سر خیزی بود صورتش در بخت غم می بود
 ذات جان را معنی بی است یک به یک به دست
 مرصعانی کان تراد و جان بود تا به پر به پر به پر
 چون بتن پرست آن خالص آن میت خانه آن
 دولت دین گریسته کرده است نقد جان

حکایت سلطان محمود

گفت محمود آنگهان پادشاه در شاهی و اوقات شاهی
 در دبی افتاد و در آن سرسبز پسته بود و باد

گاه دیدد شیر روی چون سحر
 پیره زن گفتش که ای میرا
 نه هر من گری این جایگاه
 گر ثابت نیست مهانت کفم
 زان سخن محسوس خوشدل گشت
 گاه در او حال دوشیدن گرفت
 دست شاه آن بخله چندان شیر
 پیره زن چون دید آن بسیار
 زانکه هر یکشت تو گوئی عیان
 با چنین دستی که این ساعت است
 دوستی داری چو دریا بی کنار
 شیر خونی از من از بار دی خوش
 خوشی را نقد چندین شیر از او
 این همه شیرم که از دست تو زاد
 تا درین بودند صحرانی سپاه
 سجده میکردند پیش روی او
 پیره زن را حال او معلوم گشت
 گفت ای زن شربت شیرم دهی
 شیر را آخر کجا باشد محل
 گاه کردی پیش تو قربان راه
 نقد من گاه نیست قربانت کفم
 شد پیاده ز دوز بنگدشت از او
 شیر از پانش جوشیدن گرفت
 کان بجایی دست زال پر بخت
 گفت تو شیر از که خواهی ای امیر
 چشمه پر شیر دارد در میان
 شیرت از هر چه می بایست خوا
 می ندانم تا چه مردی ای سوار
 زانکه خواهی خورد از پهلوی خوش
 من بجایی دیدم ام ای میر از او
 این نه پستان داد کین دست تو داد
 حلقه میکردند از هر سوی راه
 حلقه میکردند از هر سوی او
 همچو سنگی بود همچون بوم گشت

دست و پایش پیش شاه از گاشته
 گفت تا اکنون که می نشاختم
 چون بدستم برای جان تو
 از حدیث پیره زن خوش گشته
 گفت آن خواهم که که شهریار
 آیدم همان بهنای خوش
 ز آنکه من بطایقم سر تا قدم
 شاه آن ده را عمارت ساز کرد
 ده بد بخشید و ز انجا برگشت
 چون بند محصور دولت مجا
 دولت آمد اصل مردم بر شد
 و رنداری کوشش آن اندک قدر
 خجسته و ثور را و بسیار شد
 مجاور استبان تو می ساختم
 خوشتر می کنم قربان تو
 گفت بر حاجت که میخواهی بخوان
 اودند از شکوه خود در کنی
 فردا آید سوی سودای خوش
 می نذارم طاقت کوس و علم
 از برای پیوستن زن آغاز کرد
 پسر زن را این سخن شد سرگشت
 هر گنجی میداد و میگشت باز
 این قدر دولت که داری گوشت
 چشمه بد بروی نیاید که رگ

حکایت شهریار

شهریار بود عالی شیشه
 بیوه سر روزی بعلیه سی سپند
 در جوارش بکنج بیوه
 در غیب نماند نه عیب
 داد صد دینارش از زحمار
 خادمی را خواند روزی شهریار

کاسه سرخه را می گوئی کی در زار حمیس بر می خیزد
 شاد بچین بختش که می خیزد تر نشسته ز می قوت خود بچیزد
 گفت جوهر چو تو ندانود حق گزیده داناان مرقه تهنه و بزم
 عارضین شب جو که خفته اند ایند روزی بدو در رفته اند
 شاه قصین چون نه خورده اند ای بایست برادر بستر
 می نشاند روم این دوزخ را رجب بن جبرئیل ببریاست
 جلد عالم بر پرده کرد عذرا بعب شریک بگری کرد
 می بود با سپیدین به در حبیب بنی غریب رفته
 رند رو کرده است به بایست آمد بروم از آدمی بایست
 خون از دهنش گسندد و دیل کرد از اینجا بگردد این ساعت
 در سفر گفت این تو هم بس بود تاقی است قوت و هم بس بود
 ترک گفت من سفر بجای رگی غریبی جو زین آریست
 بچک زار چون بحسب و بر قناعت غریبه می بینی
 بزم جو گفت بر شو شیار که قناعت بر می بینی

حکایت عالم

عالم و قفس قفسه کف تر و کوزه میزد و کف

بس خوشی میخورد بی نان تره او
 سالی گفتش که ای مرد بسند
 عامرش گشتا که در عالم بسی
 گفت کیت آخو بگو از مردمان
 گفت دنیا هر که بر خشی گزید
 ز آنکه دنیا بر درین ذره است
 پس کسی گو کرد دنیا اختیار
 چون بکم زمین می نیاید غره بود
 آنچه بیش است از همه دنیا مرآت
 هر که در راه قناعت برد شد
 حاکم بایر کرده چون ز فطیر
 می شد از جای خود بگذراده او
 کرده آخو بدین تره پسند
 قانع بحق بکم زمین هم بسی
 گر بگویم هست قانع این زمان
 شد بکم زمین غره چون دنیا گزید
 صد هزاران ذره در بر تره است
 گشت قانع او بکم زمین صد هزار
 پس ز دنیا بیشتر این تره بود
 گر خورم بیش از همه دنیا رواست
 ملک عالم بدل او سر دشت
 فارغ آمد از امیر و از وزیر

حکایت ز قنای پادشاهی پیش دیوانه

پیش آن دیوانه شد آن پادشاه
 گفت دارم من و حاجت در جهان
 اول از دوزخ چو خوش برانیم
 پادشاهش گفت ای حیران را
 گفت از من حاجتی خواه ای کدا
 بگو که از شاهم برایه این زمان
 در بهشت آری و بنشینم
 هست این کار خدا از من نخوا

گفت دارم من دو حاجت در جان
 بگو که از شاه هم بپایند مال
 اول از دوزخ چو خوش بمانم
 در بهشته آری و نباشم
 پادشاهش گفت ای حیران را
 بست این کار خدا از من خوا
 بود محسن را کی خم پیش در
 شاه آن خم رستاده بزر
 گفت دور از پیش خم تا نرم نرم
 خم شود از تابش خورشید گرم
 زانکه شتاب تا روز دهم میوم
 گرم خوش می ختمه و کم میوم
 جامه خود خم است ای نامور
 دور از آن برنگرد و دور
 نه مرا شد از تو یک حاجت روا
 نه تو دور در مرا آمد دوا
 چون نکردی داروی این درد تو
 جامه خوابم نکرد آن سرد تو
 آنکه صد بیمار دارش نیست بس
 چو نتواند دشمن بیمار کس

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه را می تاختند
 کو دکانش تحت می می تاختند
 در گرخت اوز و در قصر عمید
 بود و در صدر آن قصر شید
 دید در پیش نشسته چند کس
 باز میرانده از رویش کس
 بماند بروی ز عید زنگار
 گفت ای مگر که داد ایجات راه
 گفت بود از دیده من خون چکان
 زانکه شک میزدند این کو دکان

که بستی یافت از ماکسی حکم نتواند برنا در بے
 از خود از گاوکی یابی تو از پس سه خود گیر ای سر نه از
 سالک آپش پیر بگردان قصه بگفتش از خیل ددان
 پیر گفتش هست حیوان سباع ز اتش نفس مجوسی یک شعاع
 نفس کا فر سر کشی دارد مدام که سرانده ازیش سر بند تمام
 که سمانی دپی که زرد پی تا که یک نقد بدین کا فر دپی
 که طعام نفس خوش و ناخوش است چون گداز نفس دارد آس است
 خوش مده نفس مجوسی را طعام تان به بینی ناخوشی او تمام

حکایت سفیان ثوری علیه الرحمه

شیر دین سفیان ثوری شمع شرع گفت قوم خویش اکای حجه
 لذت و خوبی خوردن در طعام پیش چندان نیست کز لب با کام
 این قدر ز صبر کن آسان بود تا خوش و ناخوش ترا یکسان بود
 بمرنی پیوده همچون سکت کی تو کئی در صورت مردم سکی
 تا ترا یک استخوان اید بهت عمر و جانت از دست شد ای سکت
 توهای رود حرا ده استخوان زانکه پس افسوس باشد یک بدن
 قوت مردان رجزا جانداست چیست قوت تو یک نانداست

قوت مردان روح را جانداو
چیت قوت تو بگنان داد
ای بگ شغل کشته ماه و سال
چند خوابی بود با بگ و جوال
گر با مرگ شوی در کار نیز
از لکان بخیزی بر دوزر سیخو

حکایت موسی عمران علیه السلام

موسی عمران بی شاگرد داشت
کو به ستادی بسی سرمی داشت
شد بهتری دوز از موسی مگر
می نیامد دیگرگاه از وی خبر
جست بسیاری از موسی نشان
محو شد گوئی نشان از جهان
در ره بی مگرد موسی سپید دید
دید مردی را که خوکی میکند
گفت موسی که کجائی ای غلام
گفت مستم از فلان شهر ای امام
گفت شاگرد مت اینجا نگاه
گفت آن شاگردت این خاک
در تعجب نامد موسی زین حدیث
تا چگونه گشت خوکی آن خبیث
در مناجات آمد از پیش خدای
گفت تر این گویای بهنام
گفت علما دین که آن فرد از تو یافت
جانش از دوزن تبتی آن بر یافت
رفت از وی دین ج دنیا صید کرد
دین مطلقا به دنیا قید کرد
مرد دنیا بود و باد دنیا باخت
دین خود در شبیه دنیا باخت
لا جرم من سنج گردانیدش
جاده چون خاک پوشانیدش

است چسبیده آخر زمان باشد از سنج گردیدن امان
 یک در دنیا ایشان داده ام تا به وز دین امانشان داده ام
 گر کسی از است او این کند خوش را در حشر منج دین کند
 گر نخواهد کرد توبه مرد راه بس که خواهد بود خاک اینجا گاه
 حین خواهی نفس پرورد تو صحت خوکی چه خواهی کرد تو
 خیزیم خاک بگردید به دام چو تو بگریزی غری باشی تمام

حکایت دیوانه

آن کی را داری میخت سخت برگزینی نو مرا می شور سخت
 گشت مجزش چون سبزی تو خور گر بر رشت بگیرم غم مخور
 هر که از صورت پرستی شده کرد کی تواند از صفت اندیشه کرد
 اصل صورت نفس جوانی است اصل معنی جان روحانی است
 ترک صورت گیرد خوش صفت تا با بد اقباب معرفت
 صورت ظلی و خونی شست مرد صورت مرد دور اندیش
 هر چه آن از خلط و خون زیاده بود بتای آن شدن سودا بود

حکایت بر نامه

بود بر نانی نجاست کز رول
 از شد و پیوسته در تحسین بود
 با همه خلق جهان کاری بدست
 بود روشن چشمه شادش از
 هم زنده گردانش فزون در دنیا
 داشت شادش زبردت
 تنگ چشمی البری جان پرور
 صورتی از یاقوتی سر حله روح
 هم کسب سیری از سر کرده بر بند
 دو گانه سر از زمین زاده بود
 از دل و لب او شکر کسب سنی
 از دو چشمش تیر میرد چشمه
 چشمه آن را اگر برده می افرواد
 در جهان آن است زینست با خود کج
 گر کند در این چشمه ارست و

نیز فقه و زیرک و بسیار
 سال تا شاد و شاد و شاد بود
 کار جز تعلیم و نگارای نه است
 زانکه حق گفت او شاد
 همه حقیقت و در هر کس شاد
 یک کلمه که بجز از این
 عالم آرائی عجایب پیکری
 لطیف و لطیف و فزون از دنیا
 همه شاد و شاد و شاد
 فی روضه خود پیغمبر زاده بود
 صوفی و عارفان و میر و شاد
 از شاد و شاد و شاد
 گفت از شاد و شاد و شاد
 زان زمان تا کنون شاد
 بر شاد و شاد و شاد

ورنخواهد گفت در عشق باز من نخواهم کرد درس پیر ساز
 روز و شب در عشق آن شب افتاد کرد کلی ترک درس استاد
 شد چو شاخ زعفران از درد او گشت هم رنگ زیروی رزداو
 عشق آمد عقل او در زیر کرد گردلی داشت از جانش سیر کرد
 گرچه بیاری بدش داد داد دزد عشق آن همه بر باد داد
 علم خوانی کبر و غوغا آورد عشق در زمی شور و سودا آورد
 هر که ابی عشق علمی راه داد علم او در حبس بال جابه داد
 عاقبت یکبارگی بیا رشد بنده بش کلبه همت رشد
 آنچه او را یا کینزک اوفتاد واقف آن گشت آفراتاد
 از سر دانش بحیث قصد کرد از دست آن کینزک قصد کرد
 مسلی دادش که در کار آمدش بعد از آن حیضی پدیدار آمدش
 آن کینزک شد چو شاخ خیزان گشت کفارش چو برگ عریان
 فی کنونی ماند در دیدار او فی طراوت ماند در رخسار او
 از جالش ذره باقی نماند آن قدح بکشت و آن ساقی نماند
 قرب سی مجلس که دارد خورده همه در یک طشت بر هم کرده اند
 خون قصد حیض هم طشت بود تا بر آن طشت در هم کشت بود
 نخواهد آن شاگرد ترک را بخواند در پس برده کینزک را بخواند

اول آن شاگرد را چون جامی رود
 آن نیزک پس او بر پای کرد
 چون بدید آن مرد بر ناروی او
 نیز دیگر نیزک نیست از روی او
 در تعجب ماندگان زیبا نگار
 چون چنین بی بهره از نذرگار
 سردنی از روی پدیدار آمدش
 گرمی شامی او باز گشت
 آن همه بیماری او باز گشت
 چون بدید استخوان آزادی او
 گرمی شامی او باز گشت
 گفت تا آن گشت آورده زود
 گفت ای برنا چکارت اوفاد
 آن همه در عشق دل گرمیت کو
 روز و شب بود این کنیزک آرزو
 روی تو از عشق او زرد از چه شد
 تو بهائی و کنیزک نیز بهم
 آنچه دور از روی تو کم گشت از
 چون جدا شد از کنیزک این بهم
 بر کنیزک بادمی پیوده
 تو بره در یغری است آمدی
 آن نیزک پس او بر پای کرد
 نیز دیگر نیزک نیست از روی او
 چون چنین بی بهره از نذرگار
 گرمی شامی او باز گشت
 از کنیزک تا ابد آزاد گشت
 بر عشقش غالب شده شادی او
 در دلش عشق کنیزک گشت سرد
 سرگشته ده پیش او برود زود
 بقراری شد و اوست اوفاد
 دان همه بیشتر می شود خیت کو
 سر برار از پیش کامیگ آرزو
 و این عشق چنین سرد از چه شد
 یک کم شد از روی این بخت بهم
 در غم اینک بهت این گشت از
 سرد شد عشق تو اینک این بهم
 در حقیقت عاشق این بوده
 عاشق خون و نجاست آمدی

حالی آن باشد گردن درو کا شد
توبه کرد و بر سه تکرار شد
چون تو حال نجاست آید
از چه در صد ریاست آید
کار تو گر مملکت را ندان بود
در ره دین علم دین خواندن بود
چون برای نفس باشد کار تو
از گلی در گذر دست دار تو

حکایت پادشاه و کناس

در ره می میرفت شاهی بیقرار
دید کناسی شده مشغول کار
سوی دیگر چون نظر افکند باز
بیک مؤذن دید در بانگ نماز
گفت میت این کا خالی از خصل
هر دو راحی بنیم اندر یک عمل
ز آنکه مبت این بی خبر چون آنگر
از برای یکدو من نان کارگر
چون برای ناست کاران خام
هر دو را یک کار می بینم نه ام
بلکه این کناس در کار است
پس درین محسنی بلا شک نمی
وان مؤذن غره رودی در است
تا تو با نفسی و شیطانی ندیم
از مؤذن به بود کناس نین
گر درخت یو از دل بر کنی
پیشخواهی داشت کناسی مقیم
در رخت دیو مبداری بجای
جانت را زین بند شکل بر کنی
بازگشت باد یو باشی هم برآ

حکایت شاق شدن بر روی مبرگ

مرگ را مردی بجان شتافت
پیش خواجہ بوعلی دق قش
گفت من ز دست شیطان جیم
می ندم از دم ذبح زمرگ بیم
هر دم جان کو یا شیطان بر
مرگ سبکو تر بود گر جان بر
خواجہ گفت می چاره نخواجفت
در تربت از بیان بگویند خست
تا بروی نجاش نشند در
بی حشمت دیو کی بسیند دگر
تا در دنت آشیان بخت
دیام از دیوت سمرک یارست
چون بوزی آشیان دیو یار
دیو را با تو چکاری دینار

مقاله بیستم درین باب که گفتند شیطان

را کلس آید پیش شیطان جیم
گفت می مردد در تمن آید جیم
ای در اول مقتدای خود گمان
دی در خریش ای زانده گمان
ای بکب بجز متی منتوان تده
دنی بکب نیست بپنجوشده
بمقتضای هزاران سال تو
جمع کرده می سه جان تو را
قال تو اغدش شد حالت محال
منج کشی تا به دست دلا
گر چه پس جلیان دولت بود
چون جرب اکون همه سوده
نبست کس از تو بیعت نموده
چون جرب اکون همه سوده
در بهشت عدن بردی را و تاد
نخستین لب منس مدد دیده
کارت با قعد و فوج اوستاد

آنچنان بودی چنین چون آمد
 آتش کفر تو در دین اوست
 چون فرشته خورشیدانی نهد
 ای فرشته دیو مردم آمدی
 گرمی بردیگران وقت نهند
 هم دل نوس تو داری درد آن
 هم ز مای جاگه تا مرگ است
 چون جهانی در گرفت پیش تو
 گر رهی دزدیده داری کی
 زین سخن بس در خون اوقا
 گفت دل صد هزاران سال آن
 تا با خرام کرده سنگون
 درد و عالم نیست از سر تا پای
 بس که بر لبی لغت کردی
 من چه دانستم که این بد میگم
 ناگهی سیلاب محنت در رسید
 صد هزاران ساله اعطالم که بود
 دی ملک امر و ملعون آمدی
 در همه عالم کرا این اوست
 دیوی تو آشکار آمد بریو
 در پری خفتی چو کردم آمدی
 هم کلاه دیو بر وقت نهند
 هم توئی با خون دل در گروان
 هم ز شرق تا مغرب ره است
 آگه گردان ز کار خویش تو
 شرح ده تا من بدون ایم زنج
 آتش از سینه برون افتاد
 خورده ام این جام مالا مال من
 درد لغت آمد از زیرش برون
 بهیج حاجی تا نکردم سجده جا
 خوشتن را شک لغت کردی
 روز تا شب خدمت خود میکنم
 بس لب خونی ز لغت در رسید
 در غم از می پر دالم که بود

جمله را سیلاب محنت پیش کرد / تا مرا بمسوخ و بم غویش کرد
 حاجم معون و نافرمان شدم / که فرشته بوده ام شیطان شدم
 آنکه اول حور را بسجوابه کرد / این زمانش دیو در گریاه کرد
 پایی تا سه عین حسرت گشته ام / در همه آفاق عبرت گشته ام
 گر تو از من عبرتی گیری روایت / در بکارهای نیز نمی آئی خلاصت
 صد جهان رحمت چرا آنکه آنکی / راه لعنت بخیر برداشتی
 من که لعنت دارم از حق دور باش / تو نداری تاب لعنت دور باش
 سالک آید پیش پریر هر دین / قصه بر گفت صد عبرت در آن
 بپر گفتش است بپس در م / عالم رنگ دینی سرتا قدم
 ز آنکه گفتندش که ای فدا ده / چون شدی در غایت حضور^{چو}
 گفت دور نبوده ام تنی بدست / باز میرا از ان در هر که است
 تا مگر دو گرد آذر بیخاکس / در همه عالم مرا این کار بس
 دور استادم و دیده همچو میخ / ز آنکه آن رویه بخویش آید در رخ
 دور استادم که من در راه او / نیست شایسته درگاه او
 دور استادم نه پایی و سرازو / چون بوزم دورم او سیرازو
 دور استادم ز بجزان تیره حال / چون نه ارم تا بقرب آن حال
 گر چه هستم زنده درگاه او / سر نه پیم^{پیم} ذره از راه او

تا بنیاد ستم قدم در کوی یار
چون شدم بستمه غمی منفی
نگذردم هیچ سوختر سوی یار
نگذردم هرگز سوختی بکس

حکایت سوال کردن دی از دیس

آن شنیدی تو که موی از زجا
خفت فریوت خداوند دو
گفت ای صوفی از مغزلی
و در موی دختر سلطان
پیش صوفی بر حالش اوصاف
نیمه رویی که قاشش بنده بود
در دل آن صوفی شوریه جان
عشق آن سلطان دشمن دوست
در زمانش در دیکر نازده کرد
دل نبود از عشق در میان
بختر الله از او آگاه شد
گفت ای صوفی چه حیران
گفت صوفی را نباشد غزنی

کرد و از دیس سرگردان سوال
از چه آدم را نکزدی تو سجود
بود در جسد زبر سنگین دل
بر فدا و از بادن گریش همه
آتش در پرده پاشش اوصاف
صبح رازان لبای پر خنده
آتش بس بخت از کند آن حال
در دل صوفی بسلطانی نشست
دستکار بهی بی اندازده کرد
دل شد و بر خاست آید جان او
پیش همه شس خواند تا همراه
وین چه افادت که سرگردان شد
دل تو برد بکینت مثل مشکلی

عشق تو دل برد جان بخوادم
 جان عفت نشن بخوادم
 شو ما از او نامی رسید
 پس اگر فریاد بخوای رسید
 گر تو دیار آنکس من جان برم
 نی بجان تو که کرد از آن برم
 دخترش آفتاب چندی گوی
 وصل من در یوه چندینی مجوی
 از یه سیر نیمه و نیکو نیمه است
 دروشانی در یون و نیمه است
 گر به پیله خواهرم را یک زمان
 تیر تر گانش کند پشت جان
 آنچه او را صوفی گفته آن
 از چهار خواهر و چو زیارت
 بر تو منی صوم کنوت طلب
 در سرد مرز کونی آن شب
 شب کار منو از یاد می برم
 اگر به منی رومی آن زیبا کار
 از لبه می بد لبه از لبه
 بدایت آخر پس آن است
 سنگری در روی چو این است
 گفت اگر عاشق می کند او
 تا فردا کند دختریت
 کس شدی سرگز بنیرم غم او
 عوفی بخت نبود و خام بود
 مردم نبود او نه ...
 خوش بود و حق من کشتن تبا
 یس روی دیر و درون شک
 چنین کس از لبه دن بخت
 سر فرو افکندن ز کار نه است
 طعن چپ از به که بخت آید
 استیانش کرد و دست آید او
 خادع را خواند گشتان زن
 زود سونی را سرگردان زن

ناکسی در عشق چون من دلنواز نگذرد هرگز بوی سیح باز
قصه پیش این قصه یکیت لعنت او را گویا جاوید نیست
گرچه آیند مہت نویدیش کا در آید میکہ ارد روزگار

حکایت ابلیس لعین و آندش نزد حضرت رسول

اکرم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

بامدادی رفت ابلیس لعین تا بدرگاه نبی القالمین
ہم ز جید رہم ز سلمان بازخواست بر نیامد کاثر و را کار راست
گفت پیغمبر کہ اورا باریت گو برد کو را بر من کا رست
کی بود ابلیس ملعون مرد من یا تواند دید ہرگز گرد من
عاقبت جبریل می آمد دوان گفت رہ دہ این لعین را بیکرمان
تا غم مجوری خود گوید ت حال درد دوری خود گوید ت
راہ دادش تید صدرانام چون درآمد کرد سید سلام
گفت میدانم کہ نوشت نامش اسینکہ تو رفیق بوی سحر جادوش
سیدش گفتا کہ رقم ای لعین گفت دیدی عرش بل لعین

گفت دیدم عرش کرسی فلک
گفت دیدی چپ عرش که
گفت دیدم دور بود از راهن
گفت دیدی آن علم را سرگون
گفت دیدی منبر بکته را
منبرم آن بود و مجلس گفتمی
از ملائک مقصوده صدرا
من و هیت از خدا میگردمی
من چه دانستم که بجانم منم
طن چنان بردم که هستم دولتی
لعنتی را پنج حرف آمد شمار
دوش سلطانست که مواجی نهاد
پنج حرف آمد لعمر کی ای عزیز
پنج آن است و پنج آن است
گر چه هستی هم رسول هم این
ز آنکه من هر چند هستم هیچ چیز
من نیم نویسد تو این تابش

جمله اسرار آیات ملک
وادی منکر با نانی سیاه
گفت بود اندشت مجلس گاه
این علم آن هست ایر منم
حق نهاده بود این محنته را
خویش را از خلق رس کرد می
زیر آن منبر گرفته می قرار
یکجیک را آشنا میگردمی
عاقل ایشانند دیوانه منم
بخیبر بودم ز طوق لعنتی
لام و حین و نون و تا و یاکار
از لعمر کی بر سر تاجی نهاد
لام و حین و سم را دو کاف نیز
آن منی خاکست و آن است گنج
طوق من می بین این کم نشین
تاج تو به من نیم نویسد نیز
بی شب ز می می نگر ما کن مباد

منصبی که غارتکار آب سیراب شد
قد آن شناختگان بر سرافراشت
چون از آن منصب بجاگرفتند خواه
خردان شد لیکه از دست بکار
دیدند خورشید بین حیرت بود
آب چون برد بود تیره بود

حکایت غارتکاران موسی علیه السلام

صاحب اطفالی ز غریب و خنی
خاکست آتش بفر و خنی
بود پس در پیش پیر و اتوان
مانده از اطفال و غنی جوان
تا که نکستی من صد بخت
دست کی دوش بخیان دست
خانه او در میان دشت بود
ناگهی موسی بر دشت زد
دید موسی ایگه تی شد موسی
گفت از بر خداوند غفور
از خدا در خوانا هر روزیم
میوت بی زخیری روزیم
ز آنکه تا یک گروه بستم میدم
دور گردن صد شستم میدم
خار باید کند هر روز مرا
از خدای خویش آن می بایدم
چون بشد موسی و با حق ز گفت
قصه آن پیر عاجز باز گفت
حق تعالی گفت هر چه آن پیر خوا
بسج روزی نخواهد گشت
لیک دو حاجت که من بخواهم
گر بخواه آن روا گردانم

باز آمد موسی گفت ای خداوند
 چون دو حاجت امرت مرا
 مروت اردشت تا خدا
 یادش بی نقص در دشت جا
 صورتی رسید به صاحب جمال
 شاه گفتا گشت و بار گشت
 شاه گفتا مینست این خورد و
 در زمانه چنان بود ز شاه
 چنان تا زود گشت آن کارش
 بپرسد خانه و زرا اندید
 دید گفتا ز حاکم ربابان شاه
 باز پرسید که در آن کجاست
 پیر سرگردان شد و خون گریست
 گفت ایارب برالم بخواب
 یارب آنروز تو میدانی کسی
 این گشت در وقت باغی جوی
 شاه چون به شد آمد از کوه
 گفت آج صدفی می آید

نیست چرا که جنت اینجاست
 عسیر دین هر چه بخوری بنده
 در اندوه جنت دلم
 بر آن آن خانه بپوشیده است
 جفتی که چون شد در جوی
 آن یکی گفت که بسبب خاکش
 سینه غم خورد و
 نامه در سندان رفته است
 سوی جوی می آید و سش
 در سندان از غم در چرخ
 در سندان جوی برین شده
 تقصیرش بر بخت شده است
 گوشتی زان بسج زانست
 دین در حسرت تو آید و بود
 این نان خریس کردی نسو
 زبانی مار گفتا موسی
 گفت آج صدفی می آید

چون در صندوق گنج دند باز روی حسه سی دید شاه حسه را
 گفت گوئی او پری دارد مگر هر زبانش صورتی دارد در
 بن برید او را بجای خویش باز تا مگر بر پا پری نماید حسه از
 خاکش در شهر چون بفروخت خار نان خرید و روی طحان رفت را
 دید حسه سی را میان کودکان در گزند از بیم او آن کودکان
 خاکش چون خرس را آنجا بدید گفته صد تشنه یک دیابید
 گفت یارب حاجتی بمانت پس هیچانش کن که بود او این نفس
 خرس شد حالی چنان که نمیشد بود در کنونی گویا زان پیش بود
 چون شد آن اطفال را مادر بدید هر یکی را دل نشادی بر پرید
 مرد را چون این دو حاجت شد روا آمد آن فرقت غافل در دعا
 ناپاسی ترک گفت آن ناپاس که حقراشکرهای بی قیاس
 گفت یارب تو کنو میاریم خاتم چون بچنین بگذاریم
 پیش ازین که ناپاسی بگنجت قدر آن که شش بود اکنون شست
 «مقاله بیت هفتم درین باب است حکمت نزد حق»

ساکت دل داده بیدل دلیر پیش جن آمد ز جان خویش بر
 گفت ای پرشیده بغیر خیال خیمه خاص تو از خیال خیال
 تو چو جان از این سپان آمدی فی غلط کردم تو خود جان آمدی

مصطفی را سیده سخن دیده
 انش و جان و انس جان داشته
 از لطافت نامی در غور جسم
 پیش از آدم بعالم بوده
 سورتی از سرده قوت ربوبیت
 هر زبانی مختلف گماند جانت
 که سرخشد و گریخت دهند
 قبله ملک و پیمان دید
 حصه ثقیل تکلیف آیت
 در دو عالم کار ایشان افتاد
 آدمی را چون توانی آنگند
 بسته در خود بندگی گشتی
 پیش تو بر روی این زمین آمدم
 جن چو بشنید این سخن جانفش نماند
 گفت آخر من پر حقیقت آمدم
 که سخن گویم زبان او بود
 که چو ستری دجانی دیده ام
 حصه ثقیل از و پر سیده
 در نهان سر جهان دانسته
 جان رود و جسم و جانی تو اسکم
 تا بعد مصطفی مسم بوده
 هر زمانی در دمان گرفتار است
 همه بدانی همه بران حکمت است
 باز گویی آنچه از عیب داند
 حل غصه در دو زبان دیده
 گاه دوزخ گاه شریف آیت
 که آنچه افتاد انس جان را اوقاد
 همه توانی تواز و برداشت بند
 سوی سحر حق درم چندی گشتی
 راست خواستی تو جان زمین آمدم
 یک پری گویی مسلمان نش نماند
 ره بر دم جسته گفت آمدم
 هر چه گویم حال جان او بود
 قوت و قوت استخوانی دیده ام

هر زمان دخط و درخوایم کنند در خون در شیشه آیم کنند
 آتش من چون بود آب شما می نیام مخط تا آب شما
 لاجرم بی صبر بی آرام من رز و سر بر خط نعم ناکام من
 که بود کز نو شمع و نور غیب گاه گویم از هنر گاه بی حجب
 بسکن آن از ای که میجویی توانا هرگز از غییم نبود این شیوه راز
 روزگار خویش من چندی بری در گذر جان نیست این کاری بری
 سالک آمد پیش پر کار ساز آنچه پیش آمد ز جفت گفت باز
 پر خفتش تا که گشتم رهنمون فعل من همچون می بسنم خون
 سر کار ای تنی بسنون آمدیدیم بسچو گویی سرگون آمدیدید
 که دشویده چون دید بود هر چه گوید آن چه سودا بود
 چون گنج سخا رود زیان سخن مرد چون دیوانه باشد در سخن

حکایت لیلی و حسن

گفت با محزون شبی لیلی برادر کای ز عشق من ز عقل افتاده باز
 تا توانی با خود بیکانه باش عهده اخارت کن دیوانه باش
 ز آنکه اگر تو عاقل آئی سوی من زخم بیاری خوری در کوی من
 لیلی اگر دیوانه آئی در شمار بیچکس را با تو نبوده ای چکار

حکایت دیوانه و زاهد

بود محسنی عجب نیکو سرین
 که جزین گستاخ میفتی سخن
 زاده می گفتش ای گستاخ مرا
 این گوی و گوی و گوی و گوی
 چون رویت آنچه میگوئی گوی
 هر چه آن دیوانه گوید آن است
 گر سخنی خطا باشد
 این و مستر باشد
 بجزد باز برادر حشمت
 باقی ماند بر بخت
 تو بر می زاده کما
 به که زاده و بازن بجای
 شرح را بعد از این چکار

حکایت عیسی علیه السلام با دیوانه

گفت آن دیوانه با عیسی خدای
 روز عید می بودی و دیوان شد ز شر
 می گفت ای عیسی که درخت
 می گفت ای عیسی که درخت
 می گفت ای عیسی که درخت
 می گفت ای عیسی که درخت

رفت القصد سوی دیرانه بس خوشی آغاز کرد و فسانه
 در دعا آمد که ای دانای راز جامه و نان مرا کاری باز
 چون بروز عید نان بخوای کین جهان خلق را راستی
 من چو خدعان نیز جاندارم تن نه لباسی دارم و نه جان تن
 نقد کن عیدی برای چون کنی کفشی و دستماری دیراستی
 گر دهمیسم این هر چه گفتم حاضر من بخوابم هیچ ناعید دگر
 گر چه بسیاری بگفت آن بقرأ می نشد خبری که میخواست نگاه
 گفت دستم کن این بخت است جامه و کفتم اگر نه بی روست
 مدبری بر بام آن دیرانه بود آن سخن بشنود از دیوانه رود
 ژنده دستاریش بود اندرین سوی او انداخت و زوی شد نهان
 چون بدید اثر نه همچون بگفت گشت سودائی و صفائی گرفت
 زود در چید نو میدوایر سوی نام انداخت گفتا بن گیر
 این چو من دیوانه چون در بند جبرئیل داده این بر سر بند
 عاقلی گر گوید این شیوه سخن هم شبر عشق حذر و هم زجر کن
 این سخن گر عاقلی گوید خطاست لیک از دیوانه عاشق روست
 این سخن دیوانگان را خوش بود عاشقا ز گرمی عاشق بود

حکایت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

روی عاشق آما غم غرب و شرق چون همتن بودش اندر عشق و فراق
 بر زمین زد لوح توریه و شکست کرد محکم ریش و روت را بست
 چون ز عشق افتاد آید ریش حق نه زمین کرد و نه زان و آنچنین
 تا بهانی کانچه عاشق را روت اگر کسی دیگر دوا دارد خطاست
 که بود کان یخن گستاخ دوا از بسی طاعت فزون آید لچار

حکایت بید

بیدلی بود دست خانی بفر سر بر آوردی دگفتی ز از راه
 کاسی خد اگر می ندانند بچکس آنچه با من کرده در بر نفس
 باری این دانم که تو دانی چه پس سخن چیزی که بتوانی چه
 آنچه با من میکنی در هر دمی می براید از دلت چه همی
 غم جان داری ز من برون دل آنچه کردی هر گزت نخم بجل

حکایت دیوانه

آن کی دیوانه سرافراشته سر بوی آسمان برداشته
 خوش زبان گفت ایگر دکان که تر انگرفت دل زین کار دبان
 دل مرا گرفت تا چخت ازین دل نشد سیرای خداوند تا زین

حکایت دیوانه

آن کی دیوانه در نمی نشست
 همیشه آتش برف بخورد از دود
 آن کی گفتش چرا این بخوری
 چیزی ای محب شیرین بخوری
 گفت حکیم گرسنه دارم شکم
 گفت از برف آن مگر در سجده کم
 گفت حق را گو که میگوید بخور
 تا شود این گشکنت آهسته تر
 به سجده دیوانه نگوید این سخن
 میخورم فی سر پید آزارانه بن
 گفت من سیرت کنم فی نان شکر
 گفت سیرم بهت گفت تا برف

حکایت دیوانه

آن کی دیوانه نیک گرده خاست
 گفت من بی برگم این کجاست
 مرد مجنون گفتش امی شوریده حال
 من خدا را از مودم محط سال
 بود وقت غمزه هر سو مرده
 او ندا داد بی نیازی گرده
 بی نیازی خدا از مرد و کون
 از ازل باز است از هر لون

حکایت دیوانه

بود آن اعرابی شوریده نیک
 کرد روزی حلقه کعبه بچنگ
 گفت یارب بنده تو بر نه است
 دی عجب برنگیم نه بکین است

کودکانم نیز عیان آمدند لاجرم پیسته گراین آمدند
 من ز مردم شرم می دارم بسی تو نیداری چلویم با کسی
 چند داری برهنه آخر مرا جامه ده این زمان فاجر مرا
 مردمان چون این سخن آید گوش برزدندش با ملک رکابی حال خود را
 از طواف آن قوم چون گشتند با مرد عجب ای می آمد باز
 از قصبه دار روز خنجامه داشت گویا ملک جبار نامه داشت
 باز پرسیدند از و کای بینوا این که دادت گفت بی نام و نه
 چون من آن گفتم مرا این دادند دین فرو بسته دم ملک دادند
 آنچه گفتم بود آن ساعت روا زانکه رد انحر من او را از سبب

حکایت نکانز کردن محبونی

بود محبونی کنودی یک غار کرد یک روز غنی غار آغا ز باز
 سامی گفتش که ای شوریده را گویا شنودی امروز از خنده می
 کای چنین گرمی بطاعت کردنش سرنی چچی ز فرمان بر سنس
 گفت آری گر نه بودم چو شبر چون مرا امروز حق کردست بر
 میبگم از پیش او بنو غار زانکه او با من کنونی کرد ساز
 کارگو چون مردمان کن هر زمان تا کنه من نیز هر چه چون مردمان

عشق می باز دازین شیوه سخن خواجه توانکار کن خواهی کمن
شرع چون دیوانه را آزاد کرد توانکارش نیاری یاد کرد

حکایت موسی علیه السلام

چون تجلی بر رخ موسی قفا د شورازد در حلقه دنیا قفا د
هرگز ابرویش افادی نظر پیش او در باختی حالی بصر
چون تجلی از رخش پیدا شد هر که دیدی زود دنیا بشدی
گرچه می بستی هر نوعی نقاب به سپحان می مافتی آن آفتاب
که نهان بودی حش که آشکار می بودی دیده مار را بر قطار
رفت موسی حضرت گفت ای خدا چون کنم با این رخ دیده با
دیده و سر در آن شد بسی می نیارد دید روی سن کس
امش آمد از خدای ذوالجلال آنگه در شوری کند ناگاه حال
بس بدر چشمه در شور عشق بی سرو بن گم شود در زور عشق
گرازان غرقه کنی خود را نقاب بر نیاید زان نقاب آن آفتاب
گر شو عشق نیست ایمان ترا این حکایت بس بود برون ترا
گرا زین مجلس تو را یکد رایت در ره او شور و سودا خرد مایت
اهل سودا را که هستند اهل راز هست با او که غایب گاه ناز

ناز ایشان زده در قرب حق بر جهان زاهدی دارد سستی

حکایت دیوانه عمید پادشاه

گفت آن دیوانه بس بی برگ
زیتن بر او تیر از مرگ بود
در شکم نان بر جگر آبی شد
در همه عالم خورد و خوابی نداشت
از قضا یکدزد بس خوار و محفل
سوی نیشا بور شد تشنگی
دید از گاو و آن همه صحرا سیاه
هر سه صحرای دل از نظم و گناه
باز پرسید که این گاو آن کرت
گفت بن ملک عمید شربت
رفت از اینجا چشمها خیره شد
دید صحرای دگر سیه شده
بود زیر اسب صحرای نشان
گفت این اسبان کرت اینجا کجا
گفت هست آن عمید پادشاه
رفت منحنی نیز از آن ناهوشمند
دید صحرای دگر یرگوسفند
گفت آن کیمت این چنین رسد
رفت منحنی نیز چون دروازه دی
هر یکی دومی چو ماه آراسته
ماه دوش ترکان بی انداز دی
دل ز در کوش ایشان در غروب
هر کجی دومی چو ماه آراسته
در جهان جن آن پر شگری
ختم کرده نیکوئی و دلبری

غمت مجنون این غلامان آن کیت
 دین همه سر و خرامان آن کیت
 غمت شهر آرای عیدند این همه
 بنده خاص غمخیزند این همه
 چون درون شهر شد آن ناتوان
 دید ایوانی سرش بر آسمان
 کرده دو کانی ز هر سوئی نشسته
 عالمی سرنگ آخجای فرار
 هر زمان جنتی خادان بر سید
 شود از ان ایوان بکویان بر سید
 کرد آند یوانه را مردی سوال
 کان کیت این قصر با چند کمال
 گفت این قصر عبد است ای کسی
 تو که باشی چون ندانی این قد
 مرد مجنون دید خود در نیم جان
 آتشی در جان آن مجنون فدا
 زنده داشت او سر بر کند زده
 گفت ای این زنده دار نیست غم
 پس بوی آسمان منکند زده
 چون همه چیز غایت راست
 تا عیدت را دمی این نیز هم
 در سرم این زنده گر نبود راست

حکایت

بدلی از خوش دست افغانه بود
 تشکدل از دست تنگی نمانده بود
 چون برو شد بر کبی برگی در آن
 رفت روی مسجد می ل پر بار
 روی را بر خاک میالید زار
 هر چه زیر چک می نالید زار
 زار میگفت ای جمع وای صبر
 زود دنیا زود زنده بی زخیر

ز آنکه میرسد آنی که چون در آنده
گفت بیاری می بودی شد
گفت یارب ز غمی بختی زدم
زین سخن دیوانه درشت افتاد
بام مسجد خاکریزی سازد کرد
گفت یارب جلای از آکین
هر که ز خواهد تو خاکش نمک
چونکه این جسمی و آنرا
عاقبت چون خمال بر آغاز
نیت چون بر توانی هیچ عید
ز آنکه چون دیو فغان قوت یار
در میان خاک را بخون آلوده ام
تخلیلین نه زانکه بر روی نه
این توانی مسجد آنگونه بساز
ز آنکه اندر سقف خروست آفتاب
مرد محسنون گمان برید آغاز
بر سر نهادنی بن بختی زان
بام مسجد بر سر نهادش کن
گر بر بختی تو تا در آنرا
جاسه و دونه آن گریز آغاز
عید آن دیو فغان دارد برید
روستای آن در آن میان

حکایت گادوش

گادوشی بود در برزگره
از قضا در ده دایمی کاوش
گادوش بفرودخت حالی غریبه
چونکه شد از بیع ده روز اشیا
مرد آنکه گفت می نامی را
گادوش حریفه سیدانی تو را

مهاله مست و شمر قن ساکت فکرت زرد آدمی
 ساکت از خون کرده دلم چیده
 رفت پس آدمی با عشق تنگ
 گشت ای محرابش بنش آمده
 قطب کل آفرینش آمده
 قابل بارانست آمده
 در امانت بی خیانت آمده
 این جهان آن جهان اسروری
 دین عجب تو خود ز هر دو برتری
 هم ملائک جمعه در خدمت است
 هم دو کسبیتی جمعه پر نعمت است
 هم قیامت عوض لشکرگاه است
 هم کلام در دست از حضرت است
 طلی شود هم آسمان هم زمین
 جمله را در راه تو خواهند بست
 از ازل ملک آمد خوردن است
 از تو شد ای مرد گنج و مرد کار
 چون کالی بود برتر از جهان
 تا گرفت آن کند بر قد و خوش
 قد رداند قرب را از بعد راه
 مردم آمد در دو عالم مرد این
 چون چنین ره سوی گنجی برده
 گنج مخفی حقیقت آشکار
 ناقصی است از آتش جان
 از حال آرد بصیرا به خوش
 قرب را دایم بجان دارد گنا
 نیست کس جز آدمی دوزخ را
 در طریقی گنج رنجی برده

گر بوی گنج در سیم مید
 زین سخن شد آدمی بیوس ازد
 گفت آخر آنگا را و نهان
 بسته بخلیف و پندار آمده
 با جانی پر عقوبت پیش در
 هم درین عالم زیر صد حجاب
 آفتاب ماثودناریک حال
 ایچنین کاری که مارا اذیت
 نیک نخواستن با بران کشید
 اید ریغارنج برده ماهمه
 غرقه دریای حشرت آدمیم
 مانده که در حرص و گداز باز
 دور شو از ما چه میجویی ربه
 ز آدمی اینسه نه شکل کم طلب
 سالک آید پیش پر و بار حوائج
 پر کفشت سبب جان آدمی
 هر که او در جان مردم اوقاد
 تا ابد از چاه جاب هم سید
 دل چو دریا آمدش در جوش ازد
 لکیت هرگز دتر از ما در جهان
 نه شده گلم نه پدیدار آمده
 هر زمان بسیم صوبت بیشتر
 هم دران عالم اسیر صد حجاب
 گر بود یکذره ایما ز ازل و دل
 آتشی در شک خارا اوقاد
 و آدمی باری جان جان کشید
 زنده کی نیت اینک مرده ما همه
 پای تاسه عین حشرت آدمیم
 کشته گشته در غم آزدنیاز
 در نه همچون مادر افق در چهی
 کر رسی می بایدت زارم طلب
 پیش او بر غفقت این سرار
 کل کل و خورشی در خور می
 هر دو عالم در دلش کم افیت

هر که او در عالم جان ره برد
 از ره جان سوی جانان ره برد
 ره بجان بردن بجانان
 لیک اول ره سوی جانان
 هست جان از آری با جانان
 لیک در دیدت آراء از جهان
 جان کران ره باز یابد سوی او
 چون جهان غیرت از هر سو بود
 ره جان از آری با جانان
 لیک در دیدت آراء از جهان
 جان کران ره باز یابد سوی او
 هست آری سوی هر شاه
 گر برون مجسمه نیاید بود
 عظم خور چون در دران نیاید بود

حکایت سلطان محمود و ایاز

چون ایاز از چشم بد بخورشه
 عاقبت از چشم سلطان دور شد
 ناتوان بر بستر زاری افتاد
 در بلای رنج و بیماری افتاد
 چون خبر آمد محمود از ایاز
 پیش بد گوئی ای غم زنده افتاده
 گفت میر و ما نزد یک ایاز
 پس بد گوئی ای ز شاه افتاده
 در از روی تو زان دورم چو تو
 که عظم رنج تو رنج خرم چو تو
 تا که رنج و غمت بکتم
 یا تو رنجوری ندانم با منم
 اگر تنم در افتاد از غمش
 جان منم بد نزد یک بس

مانده ام ششاق جان از تو سن
 چشم بد بخار کنی ای بار کرد
 این جفت دلفت در ره رود
 پس کن در نه تو هفت زینبار
 گر کنی در راه یک عت نگ
 خادم سرگشته در راه ایستاد
 دید سلطان بنشسته پیش او
 لرزه برانده نهادم اوستاد
 گفت باشی خوتوان آینه سخن
 خور و گوشت آنگه در ده پیچ جاد
 می نمانم ذره ناپاد شاه
 شاه اگر دارد در گز باورم
 شاه گشتش خفتی بر درین
 من همی دزدیده دارم سوی او
 هر زمان زانزه بدون آیم نهان
 راه دزدیده میان با بیست
 از برون گرچه خبر خواهم از
 نیستم غایب زانی از تو سن
 نازنینی را چو تو بسبب رک کرد
 اسپه گشتن آمی همچون دورد
 همچو آب از برف میرد برق دور
 ما و عالم بر تو کردیم ننگ
 تا بزد گشت ایاز آمد چو باد
 مضطرب شد عقل دور اندیش او
 گویا در پنج دایم ارفت
 این زمان خورم بخواد ریختن
 نه با ستادم نه بشستم ز پایی
 پیش ازین پوز سید انجی نگاه
 کرد درین قصیر کردم خرم
 کی بری تو راه ای خادم درین
 زانکه نشیکم و می بی روی او
 تا خبرد بود کسی را در جهان
 راز ما در ضمن جان با بیست
 در درون بوده آگاهم از او

راز اگر می پرسم از بیزدنیان در درون با اوست حاتم درین
جان چو گرد مخو در جانان تمام جان همه جانان بگیرد در دوام
گر چه در صورت بود رنگ سبزه جنبه کی نبود ولیکن سبزی
گرد و تار ریمان پیدا شود چون تو بر هم تابش بخت شود

حکایت محمود و ایاز

گشت محمود و ایاز دلدراز هر دو در میدان غنیمت گوی باز
هر دو تنه گوی با هم خستند گوئی همچون عشق زیبا با خند
گاه این یک است با خف گاه گاه این یک گوی با خفت و گاه
زار زوی آن غلام و پادشاه گشت چو گان آسمان دلوئی ماه
گرد میدان عالمی نظارتی فتنه هر دو شده یکبارگی
چون بماند آن دو مرغ دلدراز در بر یکدیگر افتادند باز
شاه کشتن ای جان روشن تو به تومی بازی ز من یامن ز تو
گفت نه فتوی کذا را زانی خوش نه کی نظارتی را خواند پیش
گفت گوی از ما که به باز و گوی اسب در میدان که بتازد گوی
بود آن نظارتی صاحب نظر گفت چشم کور ادا می داد گر
گر شام من ستودن دیده ام جز کی نیست آنچه من می دیده ام
چون نگه کردم شاه حق شناس بود از سر تا قدم حله ایاس

چون ایازت را نغمه کردم نهان
 بود غمت اعضای او شاه جهان
 گرد دهن را در نطفه آوردی
 در میان هر دو حکمی کرد می
 یک هر دو چون یکی کردم جهان
 حکم تو آن کرد هرگز در میان
 چون سخن شایسته کرد آن مرد را
 گوهر بازو برد انداخت شاه
 تا بود معشوق را بر خود نظر
 عاشق از وی کی تواند خورد بر
 تا نظر معشوق را بر عاشق است
 جان عاشق عشق او را لایق است
 هر دو را با یکدیگر باید نظر
 تا خورد آن بر این زبان دگر
 هر دو می بایند یکدست آید
 بی دو بودن در ملاقات آید

حکایت کوه دکی

کوه دکی بود از جالش هبزه
 هر دو در جنب رویش زهره
 از لطافت و زحمت و زویش
 و سراندازی به تیغ سر کشی
 آنچه اد داشت عجب کس آن
 اگر کسی بیدل نشد ز د جان نه
 عاشقش افتاد همچون شکست
 در کمال عشق چون معشوق جفت
 هر چه بودش در ره معشوق جفت
 و ز دو گیتی با هم معشوق جفت
 خلق را اگر اندک و بسیار نیست
 از غم معشوق بهتر کار نیست
 زنده بود الفصه آن شیرین پسر
 سوی کوه با به چومی آمد بر
 که در وی خود در آینه نگاه
 دید روی امحی از خوبی چو ماه

از دوزخ دوزخ نهاده مهر را
سخت زیبا آتش خیارخوش
خواست تا عاشق بیدردی او
بر رخ چون منقاب انداخته
عاشقش را چون از او آید خبر
گفت یارب این چه فتح لایب
از چه گشتی رنج چون آمده ای
گفت از تمام بر رفتم چو ماه
سخت خوب آمد مرا دیدار خوش
دل چنانم خواست که خلق جان
لا برم از روز دهم نقاب
این بگفت پرده از رخ بر فکند
عاشقش گشایش خوش با درد
حق من بر تو از ان بود ای پسر
نه ترا بر خود نظر افتاده بود
چو توانیدم خوشی از خوب آید
من شدم فارغ تو هم با خوشی
ماه دوزخ بر زمین آن چهر را
شد بصد دل عاشق دیدار خوش
رفت تا از آن دهر امان بوی آید
آتش در نقاب انداخته
چون قلمش پیر آمد بر
گو یا سخت بهم در خواب بود
در که این غسل برون آمده ای
روی خود در آینه کردم نگاه
خواستم شد همچو تو در کار خوش
جز تو کس بودم نبیند از زمان
تا به منی ردی من چون آفتاب
چون شکر پانچ با پانچ در فکند
من شدم آزاد تو آزاد در و
کز جمال خویش بودی حسین
نه بت از خود دفع بگشاده بود
لاجرم معرق محبوب آمده ای
عاشق خود باش عشق خوش باز

شرط مرعشوق خود نادیدنت شرط مرعاشق بخون گردیدنت
 شرط معشوقی چو بشنیدی تمام شرط عاشق چیت بی صبری مدا
 عاشق آن بهتر که بی صبری بود دل چو برق دیده چون ابری بود
 و برود در عشق یک ساعت صبور نیست عاشق است از معشوق فدا

حکایت تنبیه زدن معشوق بعاشق

گفت روزی پادشاه غصه خویش برکنک ایام شد بر قصر خویش
 کو دکی را دیده زیبا و لطیف مشت نیز دستخست با صبری ضعیف
 زیر قصر آمد و زد پرسید حال که ز چه در سبیدی این گوشه حال
 گفت او می باید زد بسی تا نیا زد کرد آن دعوی کسی
 دعوی عشق منش می بوده است پس بر زد و شب فرا آمده است
 نه طلب کرده مرا نه جسته باز مانده در عشق یا چنین است باز
 از همه عالم گزیده است او مرا شد سه روز اکنون نه بدست او مرا
 کرده او دعوی من از دیرگاه زین بسته در عشق کی باشد گاه
 شاه گفتا زین تر باید زدن بردم از نوعی دیگر باید زدن
 صبر از معشوق عاشق کی کند کی تو هست کرد تا اکنون کند
 هر که بی معشوق میگیرد قرار کی توان بر ضرر کجی و خستیار
 ز آنکه هر کوهان دیوانه خور بشنای آن خود

حکایت قضا خوردن صوفی

صوفی میرفت با جانی غمش پاکبازی زرقای محکمش
چون قفای سخت ز آنجایگاه کرد آن صوفی مگر از پس نگاه
مرد گفت از چه ز پس نگرند کاهنت باید خورد تا تو زنده

مقاله بیست و نهم فتنه سالک فکرت نزد آدم ۴

سالک آید پیش آدم خون نشان تا از آن دم باید از آدم نشان
گفت ای بنیاد فطرت داشت دو جهان پر شور و ذرات تو
تا ابد اعجاز عالم تو فی اصل کرنا بنی آدم تو فی
در زمین و آسمان شکر است جان بحق بوسطه قائم تربت
هم دلت در صحن قدرت جان پاکست مرغ خاص حضرت
هم تو فی بصورت اصل آمده صورتی از صورتش فضل آمده
چون تو داد نقطه مردم دمی شت جنت را یک گندم دمی
طفل بودی که در زیر و زبر سجده کردندت ملایک سرسبر
باز چون در راه دین بالغ شدی از دو عالم تا ابد فارغ شدی
گر ملک سیار عالم دیده بود کین پستی می زانند نشیده بود
جمله را تعلیم هر علم از تو خواست و ز منشی بهره جسم از تو خواست

چون تو شادمانی آمدی
 از سببی بجای در قد سن
 چند روزم جان پرورم چن
 آدم معصوم گفت ای مرد راه
 پیشگاه دولت این مصطفی است
 گرچه من دغدغه دای این طلب
 در حضور اوزار دولت نخواه
 زانکه فردا بسیار دینش
 سرکه در محله ره نیافت
 دولت دنیا و دین دگانه است
 دولت آنجا جوی دین است
 پیش گیر آن خون راه خانه تپنه
 ساکت آمد پیش پیر سر فراز
 پیر گفتش مبت آدم صل کل
 جسته از تحت خداوندی کنار
 از بهشت عدن آزاد آمده
 همه محکوم و نوا ملک است
 در سن آموزای به اب همه سخن
 روز من چون شب شد و روز من
 بی بایسته تو را تا پیشگاه
 پیش او نشو تا شود این کاه است
 نیست بی ادین دوا کردن آه
 دولت آنجا خوه و بیجا جوی
 همه ره جوید در زیر لاش
 تا ابد بولی ازین دگر نیافت
 بسیار جله خلایک داد است
 مرجع اهل یقین آنجا طلب
 نوح بزرگوار همه به بین
 در میان آورده باو فست را
 عزت بفرخست به نجریده و فل
 بندگی کرده در دل خستید
 در غم بنده شدنش آمده

بدو نزد من هم سرافراز
 خواستگان برون قد از گردش
 بنده و در بندگی مطلوب بود
 لاجرم در بندگی محبوب بود
 بندگی از آن جنت گفت پاک
 عاشق آساز هشت آید بخاک

حکایت امتحان کردن پادشاه بنده را

بنده را امتحان میکرد شاه
 خوانده میکردش پیش خود نگاه
 گفت این مرد این من در راه
 با من از یک چوب آنگه سر بر راه
 تا چون در یک گویان بود
 هر چه آن من بود است بود
 بنده و نادان محبت از جایگاه
 کرد بدین نبرد چوب پادشاه
 گفت با شاه جهان هم برین
 دوزخ شاخت حد خوشین
 چون بدین آورده سر از چوب شاه
 نوشتن را سر نیده آید جایگاه
 شد چو در جبهه شایسته خشت
 تا که دم زد سر زتن انداختش
 هر که پای از حد خود بر زنند
 سر و پیر برباد و دین بر سر بند
 بر که چو به منتهی گامی نهاد
 در شادان خویش را دمی نهاد
 بنده را تا ادب نبود سخت
 بندگی از دی کجا آید دست
 چون بجای قریب آید دم زده
 سوی طلبت ایشان آمد زنده
 دید و زیارت زار خوشین
 لاجرم در اختیار خوشین

حکایت حضرت ولی توحید صفدر علی علیه الصلوٰۃ والسلام

آن یکی پیش شرداد اگر ذم وین کرد بسیار مگر
جدش گفتا که دنیا نیست به بد توئی زیرا که دوری از خود
بهت دنیا برشان کشت به شب و دم روز بایک کشت
ز آنکه عز و دولت دین سبب جدا از دنیا توان برد ای پسر
نخنه امروز نه فردا بر دم در نگاری ای در عینا بر دم
گر ز دنیا دین نخواهی برد تو زنه گمی نادیده خواهی بر تو
دایما در غصه خواهی مرد باز کارست در دست دره دراز
پس بخونر جای تو دنیا نیست ز آنکه دنیا توشه غنای نیست
تو بدینا در شو مشغول خویش لیک دردی کا غصه گریش
چون حسین کردی ز دنیا گوست پس بای دغیت دنیا داردوست
بیج بکاری بنیند روی او کار کن تاره دهند سوی او

حکایت آدم

پوراد همه که دکی پخوش است قرب صد شب در چرخ است

گر چه دارالملک حکمش غم بود
 جان شیرنش که بر عظیم بود
 چون غم فقرش درآمد شاد شد
 گر چه روی دین از دآر استند
 بر در حام در حال اوستاد
 گفت چون در خانه شیطان مرا
 را بجان در خانه رحمان شدن
 چون بدیده آدم که سر کاهست
 گر تو هم فرزند ادنی خون گری
 خون گری چون نیست گریزه
 ز گیسو چمت گزارد شبنمی
 قطره اشک تو در جود او شود
 هر چه ز اینجای بری آن زمان
 تو شد زینجا بر گرا دم گوهری
 منج شد تصحیف یعنی تنج بود
 یافت قصب تنج کا بر اسم بود
 فقر چون دید از همه آزاد شد
 شد سوی حام سمیش خوانند
 به سحر مرغی بی پرد بال قیاد
 منیت بدست شی فرمان
 کی توان توان شدن نتوان
 ضد دنیا کرده سحر خون گریست
 کم باش از ابر زو آشنه خون
 کاب چشم افتاد چون خون نهید
 نقد گردد آبر دست طاعنی
 آتش دوزخ بمراند ز دور
 بکشد بد در دو تو در این است
 کان خوری آنجا تو گر زینجا بری

حکایت بو حید

گفت بر سعدان امام از بنی
 ره زده از در در آمد قافل
 محضی گفت از قول بنی
 ترک چ کرده دلی بر شد

آینه آن جبهه بهر از در راه
 زانکه ناراه زوند و کاروان
 خواجه گفتا چون توان قریب شهر
 بازگشتن از ده جج راه نیست
 گفت چه بین ال بودت ای جوان
 گفت هر چه از باب بردند از شما
 خواجه گفتا کیست از صحبت جمع
 آنچه از ایشان بردند آن گشت
 عورتی از کوه سسته آید از راه
 جبهه بخت و محبت آید به ده
 رفت و دجی پیش او نود و دوازده
 خواجه آن بنیاده روز و شب
 نیست این زیارت دنیا را زانکه
 عورتی گر زین پیشه بی خود
 پیش آید بعد از روز آن زنش
 خوابه را گفت ای بختیشت
 خواجه گفت این من نیامده از کسی
 بر در مجلس که راز او خواهم
 در ده جج بازگشتیم از میان
 غم کرده جج بهر دست قهر
 به که زین رو بازگشتی که گشت
 گر شما بروید مستی نه پاس
 نمی باید چون دوباره ده هزار
 کو بر لب دزد دل خلقی جوشع
 هیچ تاوان نیست از آن داند
 که بختیشت تاوان تو نه باز داد
 در ده کو پیش از حب آید
 هر روز زنده اش بود آید
 گفت اگر گرد پیشین چو غیب
 نیست زیارت سر کینه زانکه
 کنی تو این گفتن را ای خود
 پس نهاد او آن دوست را پیش
 آن انداخته از چه بیاری
 از بهمانیت تر بود به

گفتند پیش این نامه نوی
 بر سه اونه دوست ابر بحکم
 گشت دست ابر بحکم زنده
 زان همه زنده آن یک بین
 خوشتر را دوست میدیدم بآب
 این همه زنده را گردن هم
 گفتم آخر باید با دارم
 حجت گفت زان بگروری
 فی المشاگر صد جهانت آن تو
 گردن به بند گرد آزاده
 تونی بینی آنچه نصرت داده

این بیان ده دگر زن به پسر
 تا شود آزاد کلی گردم
 بوده است ازنا در خودیا دگار
 لاجرم روز و شبم با خویش بود
 در پشت عدن همچون آفتاب
 می ندیدم این دوست ابر بحکم
 می ندیدم می سباده دیگر هم
 این خبر تادی ولس کی دی بوی
 آنچه خبرستی تو انت آن تو
 تونی بینی آنچه نصرت داده

حکایت جوانی

آن جوانی بود اتحق حبس
 گفت عمری من بخون گردیده ام
 هم ریاضت کشیدم بشمار
 نه بدیدم هیچ در عمر دراز
 شمع گفتش تو غلط گردی مگر

رفت پیش شیخ حلوانی گد
 بی سه دن سر کنون گردیدم
 هم شب و هم روز بودم بقرار
 نه رسیدم من هیچی مانده باز
 کا آنچه حقی یافتی جان پدر

تو بهر کاری که رویت داشتی یا قتی چنان کار کن بدست
 آنچه تو جانی درین راه دانی کهر و زاری کی تر جان بسند
 خواجه بس کوشت فغانه بسیر هر چه خوشی بود نخواست بر
 گر نخواهی بر چشمی زین جهان کو میری کور خیزی دیوان
 هر زمان زخمی زنی بر جان خود در دمی بی نردمان خود
 بکفش گوئی غم جان نیست هر زمان جز غم نان نیست
 آنچه آدم را نکند نفاق عذر از نفس بود ریا
 یاد کرده نفس را در نفس گویا نام نیست بر لب

حکایت سوال کردن دمی رویان

ساعی پرسید از آن ثوریده جان گفت اگر نام حسین نه بود
 می شناسی بازگوی ای مردمان گفت نامت حسین نه بود
 مرد گفتش حق ای سیراف ن برد نام حسین نه بود
 گفت در قحطش باور ای عجب میگفت نه گردنه چرخ و سب
 فی شوم و سیح جا باک ناز نه درمی بر هیچ سجد بود
 من نه انستم که نام حسین است نقطه جمعیت دید درین
 از پنیان نیست چنان که شود حق چو رقت میهم تو حق کند

ن چو زقت داد کورت گریه است تو بخور روز کس پیرس آن از کجاست

حکایت ابن ادم کز کجاست
بن میان کرد از آن میان بول

نفت از روزی دهنده باز پرس روزیم او میدهد روز و پیرس

چون بظا هر روزی بنی حدال می کن از باطن روزی سوال

نک جان پاک هر روزی کنی باز جانی چاره روز می کنی

ای شده غافل ز موجودی خوش چند در بانی بک روحی خوش

ای سبکدل گشته از خواب بیدار دی بخور دو خواب قانع چون

تانیائی تو بهر می بردن کی شود از تو گوان سنگی بدن

چون بهر می سبک گودی چو در شندت زود دوی بارگاه

گاه چون با کبریا هم رنگ شد کبریا از آن بدو آسنگ شد

بود متعاطیس چون آسنگ زان بهر می در او دوش بنگ

چون کسی در اصل هم رنگ افتاد دیش را غار هم رنگ افتاد

حکایت شیخ کورکانی

گفت شیخ کورکانی شیخ شرع می شد اندر شاعری با جمیع شرع

بود آن وقتی نظام الملک حوزة طلش می یافتند از زیر برد

با گروه کودکان جنس بر گوی میزد در میان را اندر
 شیخ را با قوم چون از دور دید از میان رگنه رنید سودید
 گفت بنیاد ارره کرد از آنکه گزید سست بدین مرد
 همه را به جستی آرد بار از آن بیچس را بر نیاید کار از آن
 شیخ کان بشود و آن سرست از خان طغی خان تمت
 از بزرگی پر گفت ای طغی خرد بکن این چو کان که بخت گوی
 خنق میگوشتند طاقت کنند پس مقدم ملک یافتند
 گوی چون بروی برد دیگر باز خواجه جو کان بچسین مرفوز

مقاله سی ام فتن سالک فکر نردنوح ۴

سالک آمد نوح گرد پیش نوح گفت ای شیخ شیخ درج نوح
 عالم دردی و دریای دوا آدم ثانی و شیخ انبیا
 خست سال عالم از خفان نرسد و می عجب عالم بر از طوفان نرسد
 است نود نوح چون بسیار با نوز گرد طوفان یار شد
 کشتی اهل سعادت خاصست تا ابد دریای دین اخلاصست
 گردان کشتی نیاید حرکت سر رسم مد بحر با بست
 تشنه تر از تو ندیدم هیچکس لاجرم طوفانست آید پیش و پس

عجب کلام است
 این کلام را
 در این کتاب
 در این باب
 در این فصل
 در این باب

گرچه عالم گشت پر طوفان ز تو
 بیشتر شد تشنگی با جان ز تو
 تا بتر عشق در کار آید
 تشنه در یابی اسرار آید
 چون بصورت آید آن در یابی
 در جهان این کند طوفان و شود
 چون جهان را تشنگی نباشد
 کشتی اهل سلامت رانده
 مرده چشم مرا بانی دوست
 تشنه خواهیم مرد طوفانی در دست
 نوح گفت ای بقی از نوحه گم
 باز کن چشم از هم و در من بگر
 مکتبم در راه ادراک الی برادر
 تا که داد از خیل کفایت کند
 زخم خوردم روز و شب عمری در آن
 که تاهیتن پایه بر سه چون رسد
 تا توانی چاره این کار کرد
 صبری باید ترا ناچار کرد
 و آنچه خواهی روی نماید ترا
 از در پیغمبر آخر زمان
 هر چه حلقه سرگردان کنان
 بر ستاره چون توان کردن گذر
 ز آنکه تا خورشید باشد ز آب
 راه در خورشید گیر
 پیش از اینم روزین جاگاه
 گر بقرب مصطفی جویی تو راه
 قصه بگفتش امحق در دست
 سالک آید پیش پیرار حبه
 حق نداده نام او از نوحه نوح
 پیر گفتش است نوح آرام روح

در مصیبت بود و بجز در کما
تا نیاید درد این است پدید
گر تو خوشی باشی مرا ای پسر
بیا در آن شب جز در دای پسر

حکایت کافیه

که می گفت از اهل یقین
کز جودان چه بگزیند دین
ز آن مرا چنان نیاید و خوشی
کز سر در وی ضعیف با هر کس
در ره این درد آید و ناک
بس درین درین تو فتن کمال
ز بسین درد دور فتن بگرد
رفته زین عالم به آن عالم ببرد

حکایت مرغان

مرغانی که در چپ و راست
میت بر شاخش جوهر مرغی زار
جهش بر دوازده نفره زان
می در او یزد به یک پا خوشتر
جهش بقراری میکند
ناله خوش خوش بزمی میکند
چون همه شب بر نیاید کار او
خون چکد یک قطره ز مقدار
چون رود آن قطره خون دل بر او
دل چو دایه می شود زان قطره جوار
شور از آن معطره درو یافته
دانشی زان شور در در یافت
پس در شب در سره آید او
بسپنجان در ناله زار به او
چون نه سردار و نه پادشاه
کی رسد آن ناله نای زار او

تا ترا کاری نیست مرد دار کی توانی ناله کرد از درد کار

حکایت پیره زال

پیره زالی بود باشت دقناه کشته بودندش جوانی پیر جوان
پیش مادر آن پیر را بر سپهر باز آوردند در خون جگر
پیر زن آمد ز خف از موی کم سر برهنه موی کنده روی هم
کرده خون آلوده در روی جامه را گرد خوش آورد صد مگامه
گر چه پشت گز بودش چنان بترایش میگذاشت از آسمان
آن کی گفتش که من ای پیرن رخ پوش و چادری در سر فکن
ز آنکه نبود این محل پرگز روا پیر زن در حال محفت ای خوا
تا نیاید آتش من در دست این دو بدون نیاید حالت
چون نبود می آید گشته می کی توانی کرد چون من مانمی
چون ترا می بینم از آزادگان کی شناسی درد کار افتادگان

حکایت مجنونی

بود مجنونی به نیش بور در روزندیدم در جهان رنجور تر
محنت و بیماری و ساله داشت تن جوانی در زبان بی ناله داشت
بینه پر سود دلی پر درد او لب بهم پرخن بسی بخورد
آنچه در گرامه در سر ماکشد کی تواند کوه آن تنها کشد

نواز ز روش گمردون میشدی
 بر نفس حالش اگرگون میشدی
 زو بر سیدم من آشفته حال
 کای بخت از کجاست آشفته حال
 گفت کز دزدی در آمد آفتاب
 در گلویم رفت و من رفتم غمناک
 خوشی را کرده مزار از درم
 کی شود هر دو جهان زهنوز کم
 بر سر او رفت در وقت دقت
 نیکو دهمی گفتن ای پاکیزه دقت
 این زمان چونی که جان خجاسد
 گفت آنکه تو چه میدانی ببرد
 گر ز که رانق وانی گویم بسی
 تا نیت کار کنی داند کسی

حکایت
 گفت دزدی را گرفت آن بزرگوار
 دزدند دم ز دازان نه آه کرد
 بسیحان خاموش می برید را
 چون رسید آنجا خردشی در گرفت
 در دوا آمد بصد زاری زار
 سالی گفتش تو با چندین خردش
 گفت آنجا هیچ بدم نمود
 گر من آنجا بخت بر جوشیدی
 گر بسی فریاد بودی آن همه
 در میان حبس کردن دست باز
 بر گرفت آنکه دست بفرمودند
 تا رابطی بود دقت آنجا
 دزدان دقت دزدی در گرفت
 در غیر خوشین شد بفرمودند
 زبرد را آفرمود بودی حرمش
 دست بریده یکی مردم نمود
 یا بصد فریاد بفرمودشیدی
 خلق چون باد بودی آن همه

یک اینجاک بربیده است کس چه داند او بداند در دست
 جسمم گر پیش او نالم روست کو بداند ناله من از کجاست
 تا نیا بیسج همدردی پدید ناله همدرد تواند شنید
 این دزد این درد را منیگر تو بس بود این درد را من پیر تو
 در دگر درد است این درد تو گفت و گوی آن ندارد هیچ سود

حکایت ناله

ناهقی در پیش آن شیخ کبیر گفت هر روزی یکی دانه پیر
 میکند ختمی در سر دراز کار او نیست گفتن با تو باز
 شیخ گفت از آن همه قرآن د رستگاری یابی از عالم بهی
 گر گرفتی آیتی زان دانش نیستی پروای خواندن چون پیش
 درد او گرد هست گیر دمی رستگاری یابی از عالم بهی
 بوی این درد از دل میرست تو گر توانی بر دبردی دست تو
 عاشقان از درد این راه دراز می شناسند ای عجب بی نیاز

حکایت لیلی و مجنون

گشت لیلی پیش از مجنون ظهیر بود غایب آن زمان مجنون پاک
 عاقبت مجنون با آنجا چو رسید آنچه نتوانست دید آنجا بدید
 آن کی گفت ای دل پرشور حسیز تا با تو نایم گوراد

گفت حاجت ثبت این با من گوی
ز آنکه من آن خاک ثناسم بوی
این محبت و راه گویان گرفت
نخه زن شد شیوه نشان گرفت
خاک می بویید و در ره محبت
تا که گویسی آخر باز یافت
ما تم آن مرده را تا و آن بداد
ساعتی بخود شد آخر جان بداد
چون بیا که نزد برای جان پاک
در را و دفن کرده ش بخاک
زند فدا و عشق جانان بود بر
لا جرم بی او فردا ترس نفس

حکایت

بود سلطان زنی عجب یه
کز نواری داشت با و مرایه
نزد عشق در آمد بی قیاس
شد بصد دل عاشق روی یاس
از وصا اش نرسد بهره بهشت
در سخن میگفت زینت هر بهشت
روز و شب از عشق و میوه خستی
که فتنه مردی و که افروختی
روزی بودیش دایم روز و شب
سر بران روزن نهادی
گاه بودی که بدیدی روی او
برگرفت تیغ یکبار روی او
تا که بگذشتی ز آنجا جا به
او بدیدی روی او از روزن بره
دل برستی خصل او را بل شدی
خاک زیر پایش ز خون گل شدی
زار میگفتی مرا به بر حسب
و چنین دیوانه از خمر حسب
یکس نیست بختی خبر
عشق پنهان پو نخواهی بیشتر

ای ایاز ماه رو در من نگر
 چپه گرد اینم در خون پیش این
 بردن من نادرک و چکان نزن
 عاقبت چون آتی بدیش این
 کار عمرش جبهه بی برگ افق
 میگذشت الفقه محمود و سپاه
 آه او محمود را در گوشش شد
 گفت ای عورت چکارت اوقاف
 گفت عذر عمر من آید بس
 رهاست گردان اگر کم این پایه را
 شاه گفت ای عورت عاجز نخوا
 گفت میخواهم مفرح شربت
 می نشاند بر زمینم هر سال
 شاه کار من باز می بخش
 روزی فرستاده حکمت شناس
 شاه گفتا گردت نیخواست
 یک توگر مرده و ز زبستی

در دین زاری شنو بشون بگر
 من ندارم طاعت اکنون پیش این
 و اشس بحر خودم در جان نزن
 طاعتش شد طاق و حاجت این
 خوشخوشی در خانه مرگ اوفاد
 ازین از روزن بزاری گفت آه
 گوشت از درد او در پیش شد
 کای چنین جان معیبه است اوفاد
 حاجتی دارم ز شاه داد مگر
 زانکه حق واجب بود بمایه
 هر چه دل میخواهدت از پادشاه
 که زایاست خورده جانم ضربی
 زانکه می تابد چو ماه آسمان
 زانکه در عالم ندارم به چکس
 آن مفرح یک مدببت باس
 شربت از من مفرح راست
 تو ایازم را گوی کتی

گفت من آنم ایازت را که شاه
مرد و بر روی غایبم از دنیا
گفت من او را بر بجزیده
نخست من او بجان بگریه ام
گفت ز راه خریدی تو بچه
پس توئی جان زنده جوانی در جهان
گفت بجز ز غش پاید هجمه
زنده عظم بجان زنده دیشه
شاه گفتش می سر خنده و عیش
چو تو زنده بودی زنده به عشق
ز زبیر استعد و زینب گفتند
حافظت بند شکم ای پادشاه
منست در عشق بوی صدایی
ز زبیر استعد و زینب گفتند
مستی می را از زنی چون
پادشاه عاید از او گشت
پس من چه سوز کار زینب گفتم
پس بگفت و سر بر بدن دریا
جان بداد و روی دریا کشید
پادشاه از ترک و گریخته شد
پیش از او ز چشم خود بگشاید
چو زان ایش چون کب فشانده
رفق او سه و پس کب بر نه
در باره زنده شاه حق شناس
به دست خویش فشانده دریا
هره او جوان در دکانیست
ز درخت خشت ز خود نیست
کز تو بستی دل در دو مرد را
در دنیای دور خواه و در دوزخ

حکایت پیر مجنون

بود مجنون را سوزی کعبه پیر
تا دعا گوید شفا یابد بر اثر

عجز رسید آنجا که مخون زرد
 گفت اینجا کن حاجت بخواه
 گو خداوند امرابی درد کن
 عشق یی بر دل من سر دکن
 تو دعا کن تا پدر آیین کند
 بو که حق آن جبرانی کین کند
 دست برداشت آن نرنگ خون
 گفت یاب عشق یی ز آنچه است
 میتوانی کرد صحبت آن کنی
 هر زمانم پیش سرگردان کنی
 درو عشق او چون خون گردد
 هر چه داری تا بدل خون گردد
 چون همه عالم شود از رنگ خون
 زان همه خون یکدست آید بدن
 آن دل آینه در حضور افتد تمام
 شادی دل تا ابد گردد تمام

حکایت فتن جوانی پیش پیر

شد جوانی پیش پیر نامه ار
 دید او را کرده در کجی و شرار
 بود نه پیر کس با او نبود
 بخت هم بخت با او نبود
 گفت تنها می گردی تنگدل
 پیر گفتش ای جوان سنگدل
 با خدای خویش دایم در حضور
 چو نتوان شد تنگدل از راه
 هر که او با هم خود در برست
 یکدم از ملک و کوش تبرست

حکایت سلطان محمود
 شد محمود نبرد یافتند
 در ظفر یک طفل بند و بافتند

حزنه شکلی داشت آن طفل را
 از دست فتنه و شه سیاه
 آفرینش بر دهن پیشش
 عایش او داشت شاد و مدام
 سپهر آنس گره شده در کار
 کج خلق شکفت زبید و
 مردمان شاد خلق نو ز غفلتشان
 در وجه سر نخست در پیش بسی
 لاجرم با خویش درختش نشان
 طفل منهد در میان عروضا ز
 زرد چون بر بهاری بر سر ساز
 شاد گشتش ز چه میگری بر دم
 گفت زن بر آن که گویم
 کردی از محمود از صد و بیستم
 زان بسی فرم که چندین کن
 فتنی او بدست من ای تو مقیم
 ما درم کوتاه بر انداز و غنم
 بودم از محمود بی گناه من
 ای دریغ بخیر بودم بسی
 پیشش بنده مرا بخت زرد
 زنده بی محمود چون نه کسی

مقاله سی و یکم رقص سالک فاکر پیش از سیم

سالک رجا کرده بخت بس
 چو سعادتی با زنده پیش خیر
 نصرت ای داری دار ملک جان
 خایمیت قبله خلق جهان
 ای سکه کوشت است ترا زرد
 هست ترزان که گوید با سیم
 بهم آب است ز دولت آری
 به سر آید آب بخت آری

نیشتر اصل اصل نه خجی
 مردمه را در افول انداختی
 جده ملکوت چون بیدی جان
 جان نهادی پیش جان درین
 چونندی از خویش و از فرزند خود
 لا حرم جبریل را گشتی که برد
 پرده از روی جهان برداشتی
 بی جهان را از نهان برداشتی
 چون جهان بر کیه نبردند همه
 حجت از وجهت و جبهی ساختی
 چون بودی مردود و ان پیر
 قریب دادستی حق ز قربان پیر
 از وجود و خورشید پاک آمدی
 زان در آتش چو لاله آید
 در جهان معرفت با رخ شدی
 از خود و از این اب فایغ شدی
 چون جنبی مطلق در راه تو
 هم ز جانی هم زن آگاه تو
 چون نماز من ز جان من نشاند
 نزدست کردی بجان من
 آدم محاسن با کرباس و تیغ
 تو خدای هیچ از مملکت دریغ
 خواجه خلعت به بگفتندی پیر
 تا نیایی مدتی زبردت
 راه نیاید کجایه سب ترا
 می باید عالمی طاعت ترا
 گرچه دولت دار نفس با بی طاعت
 کز تراشی دولتی با طاعت کنی
 چون چنین نیست منت کار کن
 در نه طاعت نیز کی طاعت کنی
 چو تو مرد کار باشی روز و شب
 کار کن اندک کن بسیار کن
 زود بجا آید در تو این طلب

کز خدیجه پسر جانم ز دنیا
 حقه فرزندم به چرخ بصر
 دست از قرآن ابر که همه
 زرقوتش ز روزگار
 کز سبزه ان و سکه گداز دست
 کست به یک دود حله و خرب
 گر بسوی مصطفی در می سر
 برادر و یار و خیمه و تپه
 سائست آید پیش پریش پریش
 پیش از برش به یک دود حله
 پرگشست است بر ایچه بل
 سحر سر به چاه و حله و سر
 هر که را بگذرد غلت است از
 ترقوتش به یک دود حله
 اول حکمت محبت است
 تخرین تخرین حله و سر
 زردت در محبت ریه است
 زرقوتش به یک دود حله
 گر محبت ذره سیب است
 زرقوتش به یک دود حله

حکایت عیسی مریم علیهما السلام

عیسی بر مردی را که نیست
 دید و محبت به کرد و شد
 معبدی زیبا و محرابی در و
 سبزه زاری تپه و سر
 گفت آن عیسی بزدان پرست
 در چه کاری کرده خواهی داشت
 گفت چه حاجت می خواهم از تو
 گفت عیسی در گشت می باشد
 حاجت تو دارم در این سر و ساز
 گفت عیسی در گشت می باشد
 حاجت تو دارم در این سر و ساز

عیسی آج حاجت برای او بخواست
 بعد از آن عیسی رسید آنجا بگفت
 گفت بود چشمه آبش همه
 گفت الهی روستم گردن در است
 گفت نیت بر سر کویت است
 رفت عیسی بر سر کویت بحسب
 در حسیه مانده و او افتاده باز
 بر تنش هر موی در دردی دیگر
 سرگون در حال و خون افتاده بود
 کرد عیسی هم سلام و هم خطاب
 حق تعالی گفت با عیسی بر از
 ذره از دوستی میخواست او
 از وجود خویش ناپردا جانند
 گو زیادت کرد می یکذره کن
 در محبت تا که غیری مانند
 با محبت در گنجینه ذره
 چون جانند در دل غبار نام

پس برفت و چشمش افتاد است
 دید آن معبد نهان در خاک را
 پاره پاره گشته محرابش همه
 کو کجا شد این خوابی از کجاست
 یابی تا سر کوه اندویش او
 دید او را ز دردی و خشک لب
 می ندانست نه هیچ از مرده باز
 هر زمان بر روی او گردی دیگر
 هر دو چشمش در مخاک افتاده بود
 نه حلیک نه از دوفی جواب
 کاینچنان بود اینچنین شد در نیاز
 چون باد دم از همه برخاست
 محوشت دبی سردی با جانند
 ذره ذره گشتی این بخوبی بشن
 در درون کعبه دیری نماند
 مینت مرد دوستی هر غره
 پرده از محبوب بر خیزد تمام

پادشاهی غلامی خوب بود گوشیا نو با ده یعقوب بود
 رنگ رویش رنگزد گلنار را سیج موش زهر داده مار را
 مردم چشمش که مشک اندام بود چرب و نرم از مشک و از بادام بود
 از دمان او سخن در سیج سیج چو زبیدی بایانش سیج سیج
 چون دناش نقطه موهوم بود عقل اگر زو گفت نامعلوم بود
 آب کوثر بی لب او نشسته تیغ حیدر ز رخسار او نشسته
 عشق کرم او که جان را ساختی عقل را در زنجیر خشت انداختی
 پادشاه از عشق او دل داده بود کارش افتاده ز کار قاده بود
 شب چو جامه کشید می پادشاه آن خلاش حایه پوشیدگی گاه
 آتش آوردی و شستی پاودشت جانم بکندیش بر جای نشست
 خود و جلالتش بتاوی پیش سر خدقش بر محطه کردی پیشتر
 شه چو قیستی تجت یارگاه بکجه کردی بر غلام سپه ماه
 سومی او بر محطه می نگریستی پیش او میردی و میزبستی
 می ندانست او که با او چو کند این قدر دانت در لراو کند
 تا چو در خون خوردن آید بکار بو که درد لبش گیرد قرار
 با مدادی پیش شاه آمد وزیر دید پیش شه سر آن بی نظیر
 سر بریده آن غلام سپه ماه پس چو ابری زار گریان پادشاه

حال رسید زنده جان نهاد	ضرب می ، سوی آن صدمه
روی آینه ب بود زدمش	نقشش ز خشم و جرمش
تا اگر سحر منی کف نماد	نه جز دست خود بدم
مرز چو بدم محشر در عالم	به بیست خنجر در صدم می
سرا آینه باشد بام شاه	فخر باشد در خشم و خود شاه
رومی آینه چه پیدا این علامه	من بوم آینه او ، تمامه
هرگز آینه باشد یا نه	خبر باشد که کند و خود و غلامه
نگر بحیث حجابی زایدش تو	پیش آبی زانست خبر و خبرش
تا گشت جرمش آرد و در باش	برسد آتش ز گیس و دستان
دروغ و خویش منکر دزد	ز بدن آرد آرد می حسنه
چون وجودی نیستش در کار	از چو زانست بر چای تو پیش
گر خیمه پیش آمدش به	در به بخوابی مهر و جویش آبی

حقیقت

علی محمود گشت آینه	سرد زده بوشی سرد زدنش
در دور به شب بخند از حجاب	محمود را گیس در قفا و با
دین عجب زانکه که شاه خوشش	شد زهوش از موش فتنه آس
روز بزم شاه چو بزم با گشته	آن نمود از بیونی بی گشته

چشم چون گشت و از هم پادشا
دید ایاز خوشتر آنجا بجا و
گفت تو کی آستی ای غلام
گفت ایست زبانی عالی مقام
ای که او حجت سلطان طلب
تا در آموزی تو بجا صواب
چون خیمه زاده حق ترا
کی کنند اندر گدای خیمه را
بود بر بالین او حاضر وزیر
گفت آنجی شنیده ام و بر
شد روز و شب که بالین شاه
نه از دیکه از جنب دیده ام
بهت بیوش همچو شاه اینجاگاه
و آنجی گوید که اکنون آدم
نه از و حرفی سخن شنیده ام
شاه گفتش ای غلام بغیر و غ
من برد زین کذب بیرون آدم
گفت ای که در دروغ نیست
بر سر من از چپ بگویی دروغ
شاه چون کرد دروغ نیست
نیک چون باشد وجودم فوق
شاه چون بخود شود بخود تو
چون بخود باز آید او با خود شود
از سرخویشم وجودی خام نیست
وین سخن جز از سر خلاصیت
چون وجود من بود از شیشه
کی شود بی او وجودم آشکار
بنده دایم از تو موجود است و بس
خود که باشد بنده محمود است و بس
جد من پیش از اجل ای خود پست
تاز خفت فتره آری پست
گر شود دین ز خفت صحت
باز خند آفتابی در دلت

حکایت

آن سرستین سرکه در روز خزا
باز خود متاثر مستطین
نیک فردا و دیش رنجان
تا آمد در محقق خوشه باران
دوستی نبوده در وقت بد
از خیل خویش بد آید تر
گرفتار نقد در خلت نهاد
نقد حاست فکر حق با بدام

تکلیف

خواجه را طوطی چالاک بود
زهر با سر سرش تریاک بود
دست میزدان بپادش شکر
تا بطق آیه شکر ریزد و نگر
روز دشب در راه را دور شده بود
زشتیاق نقش دوسته بود
گرچه بپادش شکری میام
از گشت از هیچ وحشی کلام
عقب کشیده می قوی ناخوش نهاد
در سر سرکان خواجه را آتش قناد
چون بگذاشت نفس آتش رسید
تفت آن در طوطی پیش رسید
گشت بهر خواجه ز نهالان
در نه در آتش موزم این مان
خواجه گفتش چون چنین کاری نهاد
در کشیدی دم شب روزی دم
چون ز به جان خود درماید
از برای خویش پیشه انده
گر کردی آتش جان بفرما
باز کند هرگز نبوده می سپیجا

یاد من پیوسته چون یاد آیت
 این چنین وقتی زمین یاد آیت
 چون بگری یاد من بگانه وار
 تن کخون در سوزده پروانه وار
 هر که در آتش چو ابراهیم
 گر بوزد سپهر طوطی بم نیست
 تا نیفتد که در کار می سپهر
 کی ز کار افاقه دگی یابی خبر
 بت خفت عین کار افاقه دگی
 گر خصلی کم طلب آزاد گمی
 راه تیر و زبر افاقه دنت
 نه آنکه به بودت به افاقه دنت

حکایت

کرد آید یوانه ز امر دی سوال
 گفت با چنی تو ای شو ریده حال
 گفت بهر بسکه گشتم براه
 هم بزمین آدم بگانه و گاه
 مقاله بی دهم فتن ساکت رفعت موسی

ساکت آپیش موسی با صبور
 موسی موسی بدیه از کوه طور
 گفت ای نورددو عالم فتن تو
 نه خلک ریده ز نه آیات تو
 ای شب گنج آلهی بایسته
 از شبانی پادشاهی بایسته
 در شبانی که رسد کردی بایسته
 ملک در کیش همه کردی بایسته
 نوچه دشتی که با چیدن رسد
 آن همه حاصل کنی با اینده
 از گلیمی آمدی بسردن حکم
 در شبانی پادشاهی بایسته

در همه خاق روزان و شبان
روز بست چون دیشانی شد قوی
چون شنیدانی امانا الدلگوش تو
آتش حضرت زرت در بود
بوت آتش ز دصد ساله را
کرد آن آتش جهان بر تو فراخ
چون سدی سخن در ساج طعنه
در جبهه آن جلوه سده
صد جان بر عقل بایتی روش
بخشید که جدیدان تر است
گر کنی بخند ره دولت قمر
موی عمرش گفت ی خفته
جان نوژی آن نظر بی نامه
دور از منی خود بسزاد نو
از شوی دمی صاحب نظر
فقر کلی نقد خاغن صلف است
چون بدیده فقر و صاحب نمیش

چون تو هستی است او شاد باش بندگی او من و آزاد باش
 راه او گیسو و رضای او طلب در رضای حق رضای او طلب
 مرده دل مردی تو در دست دور زنده کن جان از دم صاحب زبور
 سالک آید پیش پیر پاکدانت شرح دادش آنچه بود از مشکلات
 پیر گفتش جان موسی کلیم عالم عشقت دریای عظیم
 در جهان عشق او دارد سبق عشق او را میزند از محق بحق
 عشق دو تخته هر دو جانبست هر که عاشقت بودش در یاست
 روی می باید بخون خویش تا بود در عشق مرغ جانست
 عاشقی در عشق اگر سیکو بود خوشتر کشتن طریق او بود
 هر که در با عشق سازنی قواد کمترین خیرش جان بازی قواد

حکایت

پیرزادی بود بس خورشید چهر از قدم تا فرق چون خورشید چهر
 سنگ سویی تنگ چشمی دلمبری هر دو لعلش شیردشده شکری
 چون برتری گفتش راسی آمد در دندانش شکر خای آمدی
 هر زمان عهد از پس کردنی نگاه او گفت که پیش دوزلف بیاه
 هر که زلف او پیش افکند دید خوشتر از پیش زلفش بنده دید
 با مدادان کو بردن می آمدی از لب او بوی خون می آمدی

با کان و تپه آن عالم فروز
 چون کثر آتشی و تیر انداختی
 چون بنیادی تیر سرکش و کمان
 سر کشی کز ناکل و شکر کاش
 جبهه می مردند چون راهی نبود
 عاشقش افتاد آتش پاره
 جان او سوخت دل خود زنده بود
 گفت تا جانت باد ما خوش
 چون بیکجومی سنجید عاقلش
 می نبود می صبری آن دین پاک
 موضعی گمان میرزا و سنجانگاه
 بود از بهر همت کین کوه خاک
 خوش را در خاک بنیان کرد پست
 چون که روز آمد آن سپه پارو باز
 آن چنان تیرش بزد بریند سخت
 عاشقش از خاک بیرون کرد بر
 میرزا ده کان بید از دور جا
 برگزینی راه صحرای روز روز
 عای زانوی نیر انداختی
 خلق سر زده این شبنم می هر زمان
 ابروی سپهر چون گلش کرد است
 هیچکس از سره آبی نبود
 بقتلاری بیدلی خوشنود
 زانکه پیش از جان دلش شعله بود
 کی نودانه گفت هرگز از خوش
 کی بود از عالمی کجی خوش
 کرد از شوق خوش عزم عالم
 تیر می انداخت بر روزی گناه
 شد بنیان در خاک عاشق و ذوق
 مرگ در مشت و دست از جان بست
 خاک کرد از تیر من خونخواره باز
 کز گزینی تیر او شد سخت سخت
 جمله آن خاک از خون کرد در
 باز می نشاند زان غم سرزبان

سوی عاشق رفت و گفت ای شوخ مرد
 این چرا کردی و آخ این که کرد
 مرد عاشق چون شنید آواز او
 پس بدید آن سبکوئی دنا زاد
 هر چه باران گریه بر روی قناد
 رست گوئی آتشی در نی قناد
 گفت از ان این کار کردم بر یقین
 تا تو ام گوئی چرا کردی چنین
 سینه چون از دست تو آید بر من
 گو بریز از سینه من جوی خون
 هر چه از دست تو آید خوش بود
 گر چه دریای پر آتش بود
 بود باز لف تو ام رازی نهان
 هیچ محرم رانیدم در جهان
 دور دیدم نه لف چون زنجیر تو
 باز گفتم راز دل با سینه تو
 من چو گشت با شتم ترانا ساز گما
 تا مرا تیر تو باشد راز دار
 کاسکی من صاحب صد جانم
 تا بعد بر تیر تو افتانم
 نیم جانی بود ازین عالم مرا
 از هزاران جان بهشت این دم مرا
 کی کنم از نیم جانی یا دهن
 کز هزاران جان شدم ازاد من
 گر بجان آمد مرا در عشق کار
 پیش جانان خوش تو غم مرد زار
 چون محبت آزار ز خوش جان
 جان گران بخیر بود ازین بار
 گر تو بر جان لرزی بر تن مرا
 خود بیک ازین نمی لرزی تمام
 تا بلی هر سپهر زمان در پردگی
 مرد عاشق باش بی فزندی
 زندگی کن آنگنان که میسکنی
 جان فانی یا سخن کن گر کنی

حکایت نوح منصور شاه

نوح منصور شاه
که در آن زمان
بود که نوح
بسیار از
خوشی و
بهره داشت
و در آن زمان
که نوح
بسیار از
خوشی و
بهره داشت

نوح منصور آن شاه جوان
بوسنی که نوح یقین بیش بود
رخس حسن او چو گداست
چون بشیر نی جال افروختی
چنبه زلفش برین اندر رسن
زلف او در سر فکته ی کا کلی
صد هزار آن تاب درویش بود
پرده از رویش چو فتح باب کرد
تخته پیشانی اش از بیم بود
زلف او چون کافری پویند
قوس او باز آغ همچون ترزاغ
یرز چشمش نیک چشمی کرده داشت
خال او بر روی او بر حال بود
از دانش خود سخن گفتن خطا
بهش مخدوم دایم آمده
رسته و دندان او در لبه بود
کیم پیردشت ای عجب ماه را
بیش از انداز بهی خوش بود
از لغها باد سرد است
از جیا چون نیشک میوختی
حلقه در حلقه کفن اندر کشن
سرد می کند ی بهر پوش دلی
آری آن بت آفتاب خوش بود
هر دم را روی او در تاب کرد
حلقه را تا بود آفتاب بیم بود
تخته سین از آن بر بسته داشت
هر نفس صد باز صید او براغ
عقل او در نیک تر آورده داشت
عقل و جان سر خط آن خال بود
ز آنکه آنجا تنگ و درخت است
لعل از دیا قوت خادم آمده
در همه بازار حسن آن رسته بود

نوح منصور شاه

گر بخت بدی دمی آن سیمبر
 از زنده اش سخن جبر است
 برده کوی حسن رویش تا باده
 در بیان کوی او چاه آید
 از خط او را هیچ نقصانی نبود
 یک گداز لوح پیمین آن میخ
 گرچه عقلم شرح او نگوید
 انجان رومی که او را آن بسند
 گشت مردی از پناه ندرایر
 بی رخس از بس که خون بگریستی
 بی لبش از بس که ماتم داشتی
 بی خطش از بس که در خون آید
 در غمش از بس که گمردان شد
 هر زمان یکدرد او صیدش گشت
 شا بر آمد ز عشق او خسبر
 گشت فرایند تا فردا بگاه
 پس بر گشت شاه نامور
 در زمان از سنگ رستی نیک
 ز آنکه آنجا گوی سرگرد است
 کوی او بر ماه و پس بر کوی چاه
 وی عجب آن چاه بر ماه آید
 ماه را از عقد تا دانی نبود
 خط بزد یعنی بیض آن به صحیح
 یک او باید که شرح او دم
 شرح او هم از زبان آن نبرد
 عاشق او عاشقی پس بفرار
 به سحر لاله غرق در خون رستی
 گویا صد مرده هر دم داشتی
 از شفق گویی که بیدار است
 گویا یک گوی صد چوکان
 خویش را بکشت تا بخون گشت
 پاره آنجا فرو گشتند
 در فلان صحرا بود عرض سپا
 جامه زیبا فرو پوشش ای پ

شاه کن مرغون بخت از گلاب گردن بختان از رخ چون آفتاب
 اندک آرایش کن بسیار کن هر چه توانی همه در کار کن
 مرکبی رهوار و زیبار نشین عرض خواهد بود فردا بر نشین
 روز دیگر سوسی صحرافت شاه عرض میداد او هر سوسنی پناه
 شاه با شتر آده صاحب خبر هر سوس کردند از بالا نظر
 شاه با صاحب خر گفت آنرا کاخ خوان عاشق آید در میان
 دست بر زانوی من نهان کن تا بدانم من که گیت آن مجلس
 چون زمانی بود هم سوس او دست نهاده است بر زانوی او
 کرد شاه آنجا که بحالی نگاه دید بر نالی چو سوس و زیاده
 گردن خطی رسید آورده بود سر خط بر جان برده آورده بود
 هم قبائی سخت زیاده برش هم کلاه شفق ز بر سرش
 هم سلاش حبت و هم اجبت بود گویند از عشق بیدن است بود
 چون فرود آمد میان عرضگاه در سپهر میکرد دزدیده نگاه
 شد سپهر گفت از آب آبی باز کن بند قبا زد ای دلیر
 در میان این پناه ای سخت در برش گیرد بسی بخت
 روی بر رویش نمی بر نفس همچنان باشد تا گویم که بس
 آن سپهر عالی بجای آورد راز بشد و بند قبا میکرد باز

ای عجب هر بند کوب می کشاد صد گره بر جان عاشق می قناده
 نه بر برنا بغارت کردنش دست چنبره کرد کرد گردنش
 بعد از آنش آورد در زیر قبا محکمش می داشت از بیم فنا
 نابریه بی سپهان می داشتش از بر خود هیچ می نگذاشتش
 که نهادی روی خود بر روی او گاه بستی سوی خود روی او
 وی عجب در پیش رخسار خندان خیره می کردند در هر دو نگاه
 ناگاه آواز آمدش از شاه باز کای کرامی دست از دوا کفون باز
 چون پسر کرد از بر خوشش رها بر زمین افتاد و جان زو شد جدا
 چون جد گشت جانان ازین رفت با جانان بهم جان درین
 زان قیامت آمدش با جانان خوش کو قبا پوشید با جانان خوش
 جان چو با جانان بود در یک قبا چو توانه گشت یکدم زود جدا
 لاجرم جانان چو غم راه کرد پیش از دجان غم منزه نگاه کرد
 بر سره شدی بود آن شاه هم پدر هم مادرش آنجا نگاه
 شه جواز گفت تا شمع پاک پس در آتشند نهادنش خاک
 ساعی رسید از ان زیر دوز بر گفت دعوی کرد عشق آن پیر
 خواستم تا با خبر گردم بر از کان حقیقت بود یا مجاز
 خود حقیقت بود و مرد کار بود لاجرم از عشق بر خوردار بود

گفت چون بنای عشق شد پاک اندران شهید اگر دخی خاک
 شاه گفتش هر که بر درگاه ما کشته شد در دوستی راه ما
 هم ز ما باشد یکی از ما بود گر چنین عاشق شوی زیبا بود
 هر که او در عشق آتش ببارست ذره آتش عشقش کاف است
 آتش از گرمی عاشق مرده شد پس ز خجسته بپویند خنده شد

حکایت

گشت محزون در بیابانی تنگ بود آن گاهی زستانی عظیم
 آتشی بر کرده بود آن بخیر گرم میشد دل ز آتش گرم تر
 از برسی کسی آمد فراز گفت ای ازیا خود افتاده با
 پد خبر اری زیلی بار روی سوزن سیه بیا نه باس راز روی
 گفت این دام خبر کن سبزه است از جان کنن با بی خبر
 این بخت دست در خنجر گرفت تا که از خنجر خنجر گرفت

دفتر حضرت یعقوب پیش پادشاه

گفت چون یعقوب بخدمت سفر رفت از کفان بدن پیش پادشاه
 مصران بی پاد سر بر خاستند پای تا سر مصران آراستند
 چون ز لیخا رها آمد از آن نی پای اما بر آمد دو آن
 زنده در سر گرفت آن پیرا در میان خاکه نشست خوا

یوسف صدیق را بر رگبذر
 اوفاد آسخر بران بیل نظر
 نازیانه بود بر آتش بدست
 برد حالی سوی آن مجنون دست
 برکشید از دل می آن پخته
 نازیانه گشت از آن آفرخته
 ای عجب چون گشت آن آتش
 نازیانه گشت ای پاکیزه دین
 آتشی که جان من آمد براه
 سالها زین آتشم پر بود جان
 آنچه در عشق تو از جانم دید
 تو سر مردان دین من زنی
 شرح دادن حال عاشق جاودان
 گرزبان گردد و گیتی سالها
 این فدا داری با چون سنی
 از عبارت برتر است از بیان
 هم نیار دوا و شرح حالها

حکایت

یکشب محمود شاه حق شناس
 بگشت میخانه بر روی یاس
 جامه چون از بگشت خود در کشید
 موزه او عاقبت بیرون کشید
 طشت آورد و گلاب آن نیکام
 شست اندر طشت ز برای غلام
 که چه بسیاری گلابش میش بود
 صد ره انگش از گلابش میش بود
 چون به این حالت که دی تپای
 تر شدی از انگش خون پلای

ساقی نشست شاه حق شناس
 خواست فی ثبات شد حالی ایس
 داد چند انش پای شاه جام
 کرد و عالم جنبه شد آن غلام
 عاقبت چون یاره شب در گشت
 آن غلام افتاد بخدمت کشت
 شاه خالی کرد حالی جا بجا
 تا ایاس آنجا ماند و پادشاه
 روی آخر بر سر پایش نهاد
 پس ز دست عشق در پایش قیاد
 تا بروز از پای او سر برداشت
 میگرفت از آتش سوای او
 پای او از دیده تر بر بنداشت
 شمع باشد نیز خوش خوش میگرفت
 بوسه میزد و نه نفس بر پای او
 شاید و شب بود شاه و شمع بود
 هر چه باید حمله آتش جمع بود
 دی عجب شد چنان عیشی تمام
 روی می مایه در پای غلام
 عشق چون جانی چنین روزی کند
 شمرادند آن کنان مجری کند
 گر نبودست بحسن شب هرگز
 می بخوانم جز گدای عاجزست
 قدر این شب عاشقان دانند پس
 ذوق سیر عی کجا داند کس
 عاقبت چون گشت مبارک غلام
 کشته بد بیوش شاه نیک نام
 چون که کرد آن غلام از روی او
 دید پای خوشین بر روی او
 پای اندوی شهنش بر بنداشت
 زانکه او در خوشش موشی سر بنداشت
 همچنان می بود تا شاه طلبند
 گشت از بیوشی خود بپوشند

چو بهوش آمده شاهی مقام گفت چه بجز قیامت این عالم
 گفت چون بجزیتی در کل حال هست شاه نهفت کثرت الحال
 زانکه شاهی بندگی می بایدت سرکشی مشکذگی می بایدت
 از خداوندی دلت بگرفته بود لاجرم در بندگی آشفته بود
 داشتی از پادشاه زندگی آمدی اندر لباس بندگی
 چون بهر بودی بهر میخواستی شاه بودی بندگی را خواستی
 بنده را کردی بمی بخود تمام تماشایی در بندگی کردی قیام
 خیز کردی بندگی زینده منت من بسم بنده که سلطان بنده
 بندگی چون نیست بر بالای تو خیز با سر شو که منت این چای تو
 سر نشینی بس بود شہ را بدم پای بوسیدن را کن با غلام
 این بگفت و گفت شاه هر نفس بردل خود بس بدی تو بوس بس
 چون دلت این خوبست تو دانی دل من کجیم تا در میان گردم خل
 بندهم جلده در فرمان است بوس بر هر خاک دادی زان

مقاله سی و سوم قرن لک فکرت نرود و او و علیهما
 مالک جان بر بدل نیاز گفت با داود داود دی باز
 گای به داودی جهان معرفت از دود دست و دلیم ^{بصفت}

جمع شد سر محبت در جهان نام او داد و داد آمد بر زبان
 دی که روز عرض ذرات بود ذره توانورالذرات بود
 نور عشق از جهان قدس درآ بود سمر جانست رازان و قیامت
 بود در جانت جهانی راز نور آن همه حق شرح دادست در نور
 لاجرم آن راز نامی غمبار حمد در آواز است آمد آشکار
 ای خوش آواز نیست با جان خا خلق از خلق تو جان در جاست
 ای دل پاک تو دایمی غمگرم زان عشق تو آهین گشندرم
 آتشی کاین تواند نرم کرد هر دو عالم را تواند محرم کرد
 آنچه آتش بود کاه آتشکار تا ز بخشش محبت بدیل صد بار
 راه گم کردم مرا آگاه کن فده آن آتشم همراه کن
 نمایان سجده می جهان راه یابم سوی آن حق نهان
 گفت تا دوش که یک کار بود راحت نامه در ره حق بی سوک
 پادشاهانی که در دین آمدند حمد و کار از پی این آمدند
 گردین درگاه باری بایست عزم را بی قصد کاری بایست
 که چندی صی فدائی براه مصطفی است به نام پناه
 در نه او باز گریست است دامن او گیر اگر دست است
 گر که ای ادبش شایسته کند در نه آگاه آگاه است کند

چون گذشتی در حقیقت از جد آمد آید مرجع تو با ابد
 راه دور اسوی او باید شدن محکم در کوی او باید شدن
 چو تو گشتی بر در او متعکف محکم بینی بوجدت نصف
 مرده دل آنجا مردمان در زندگی حاصل کن از غنی
 ساکت آید پیش نزد لغز باز گشتش حال خود از درد و سوز
 پیر گشتش جان داد و نبی هست دریا مودت نهایی
 در مودت درود ایم حاصل است موم گشته آهن از خلاص است

حکایت داود پسر علیه السلام

خواند داود نبی در شصت سال بر سر خلقان زبور زد و بحال
 ای عجب آواز چون برداشته عقل را بر جان خود نگذاشته
 باد از رفتن با ستادی خوش بر گهای شاخ گشتی جبه گوش
 آب فارغ از دیدن آمد مرغ معنه دل از پریدن آید
 گر چه خوش آوازش بسیار بود لیک از ماتم نبرد از کار بود
 لاجرم لیک آدمی نگرستی میشودی خلق و خوش میرستی
 عاقبت چون ضربتی خورد افتاد شد دای جانش همه زیر و زبر
 نوحه خود در صبح شد بدون شد روان از نوحه ادجوی خون
 چون شد آواز خوش و در زمان ای عجب شد چهلزار آنجا جان

هر که آن آواز شنودی ز دود
 گشتی اندر جان فشان ناصبور
 پیش ازین کس را نمی شد ده تر
 این زمان بگذر که چون کارگر
 لا جرم اکنون چو کار است افتاد
 آتشی در روزگار است افق
 تا خطاب آمد که ای داد پاک
 آدمی شد صد هزار از تو پاک
 نوحه تو چون گرفت از درد کار
 بر سر تو جان فشاندم حل هزار
 بود آواز خوش این آغوش
 نوحه ماتم دگر باشد دگر
 هر چه از دردی بود ای آید آن
 خلق را بصره آید آن
 باز آدم در دین می خورستم
 تا جهانی را به دآ راستم
 او چو مرد در آید در سرشت
 پاک شد از رنگ او بهیشت
 زن کند رنگی و بوی اختیار
 مرد در ابرنگ و بوی چکار
 لا حسم چون اسطوخودوس آید خطاب
 پای تاسه در آید خطاب
 بر کار او دل بودت زنده شد
 در خصصیت خدا را بنده شد
 سر نه پیچید از ادب تا زنده بود
 لا حسم پسته سر فکنده بود
 حکایت خلاصم خریدن سلطان محمود

گفت محمود آن خدیو کار
 میخیزد از بهر خود بنده هزار
 پس ایاز پاکدل را آن زمان
 در مکاشحه بسته را جان
 آن خدایان میشد از دوش
 عرضه میکردند خصلتهای خویش

گفت آن یک من گمانش آدم
 گفت این یک خنجر بران بران
 گفت آن یک رکنم من کوه کا
 کای ایاز آجیبا چه داری تو بزر
 گفت ای سائل بنزد ام کبی
 بود جاسوسی گوشه راز
 شه بخواند او گفتش ای خام
 گفت اگر تاج خودم بر سر
 گفت اگر بک سلطانم کنی
 من نفتم در غلط تا زنده ام
 در زمین و آسمان خاص و عام
 گفت این دیر آرش آدم
 گفت این یک خنجر بران بران
 گفت آن یک رکنم من کوه کا
 کای ایاز آجیبا چه داری تو بزر
 گفت ای سائل بنزد ام کبی
 بود جاسوسی گوشه راز
 شه بخواند او گفتش ای خام
 گفت اگر تاج خودم بر سر
 گفت اگر بک سلطانم کنی
 من نفتم در غلط تا زنده ام
 در زمین و آسمان خاص و عام

حکایت

بود جامی لعل در دست ایاس
 شاه گفتش بر زمین بن پیش تو نش
 شور و حسیل پناه افتاد از د
 هر کس میگفت ای شی ریده را
 تو چنین بشکنی آخر شرم د
 قیمت او برتر از حد و قیاس
 بر زمین زد تا که شد صد پاره پیش
 کان همه کس را گناه افتاد از د
 قیمت این کس نه اند جز خدای
 غشش بر دی و اسکنش خوا

نو چنین شکستی آخر شرم دار
 خورش بر دی و اسکندیش خوا
 شاه از آن حرکت قسم می نمود
 خوشتر افراغ ب مردم می نمود
 آن یکی گفت این جان افروز جا
 از چه شکستی چنین خوارای خدام
 گفت فرمان بردن آنش مرا
 برتر از ماهی بود تا سه مرا
 تو بسوی جام مسیکردی نگاه
 یک من از جان بوقی لشاه
 بنده آن بهتر که بر فرمان رود
 جام چو بد چون سخن در جان رود
 بنده او باشن تا باشی کسی
 در سنگ او باشی این باشد بسی

حکایت

بود آن دیوانه از عشق منت
 کرده بر بالای خاکستر نشست
 هر زمانی باز می خندید خوش
 استخوانی باز میرندید خوش
 ساعی گفتش که این بگو حال
 گفت در خون گشته ام شاد و بال
 تا مرا بر روی خاکستر نشاند
 چون گفتم با استخوانی بر نشاند
 بر دھستل و کرد جام بی خبر
 تا شد مبی عقل و جان زیر و زبر
 از زن و فرزند و ملک و شهر و مال
 دوریم داد دست در نهاد مال
 گر چه چون یک نیت بودی هم
 خوشدم بمحون یک کوی دم
 یک اضافت گرازد حال قنی
 جان خود را تا ابد کامل کنی

حکایت سلطان

بود اندر خدمت سلطان کسبی کرده بود او خدمت سلطان بسی
 خواندش یکروز شاه حق شناس گفت کردی خدمت باقی قیاس
 چون تو حاجتمندی دکن پادشاه هر چه میخواهی ازین حضرت بخواه
 گفت چون حاضر شد دربار عالم هم وزیر و هم امیر و هم امام
 هم بگردشاه گرد آید سپاه هم جهانی خلق پیش آمد بر راه
 بر سر حلقه خدایق بشمار پیش خویشم خوان و سرور گویشم آ
 یکسختن با بن گویچه کز چه راست گر همه دشنام باشد هم ردا
 تا درین حضرت بدانند هم راز دار شاه خوانند هم همه
 هر چه از ان حضرت رسیده بدید بنیاد شد این نه توان گفت لیکن
 گر چه زیر پای گردی است او یاد گاری بایست از دست او

حکایت

عاشقی میرفت سوی حج مکر شد بر معشوق بر غم سفر
 گفت ایکنده سفر افتاده ام هر چه فرمائی بجان اشاده ام
 در زمان معشوق آن مرد ترند نیم خستی سخت بر عاشق فکند
 همچنان خست از زمین برداشت بود بر داد و در دو سوراخ کرد
 پس بگردن در فکند اینرا بنام می کند از خوشین یک بخت با
 هر که زو پرسید کیست عزیز گفت زمین بشم چه خواهد بود

در همه عالم بدین گیرم تسرار
 هرگز ابونی رسد از سوی او
 کاینم از معشوق آید یادگار
 بر دو عالم صیفت خاک کوی او
 گر از دراهی بود سوی تو باز
 تو ازین دولت توانی کرد ناز
 گر ترا آزاره گردد آشکار
 هر چه تو گویی بود آن عین کار

حکایت موسی علیه السلام

موسی علیه السلام به شدت عیسی طور
 گفت ای موسی بگو با کردگار
 بعد از آن چون شد از انجا دور
 گفت با حق گوی کین بمن فرو
 عاقبت موسی چو شد از انجا
 بر بنه پا و دسری گنج دا
 چند سرگردان بداییش این
 جان من از خسته برب آیت
 من تبرک تو جفتم ای عزیز
 چون سخن دیوانه را بگو بود
 چون بطور آید کلیم کار ساز
 قصه آن عابد عاشق گفت
 ز اید بر آید در ره غرق نور
 کاینچه گفتی کرده شد جنت یار
 عاشقی را دید از و مخمور تر
 دو سده است تو داری دست
 دید دیوانه دلی را پیش راه
 گفت این ساعت بگو با کردگار
 من ندارم برگ خواری پیش این
 روز شادی مریش آیت
 تو تبرک من توانی گفت نیز
 هیچ موسی را جواب او نبود
 گفت بشنوی چو میگردد باز
 حق جواب هر دو تن لایق گفت

گفت آن عابد برای رحمت مرد عاشق رحمت فست
 بر دور مقصود اینجا حصلت هر چه بخواهد از ما حاصلت
 کرد موسی حبه و گردید باز حق تعالی گفت دیگر چیست باز
 قصه دیوانه پنهان کرده تو درین پیغام تا دان کرده
 گفت یارب این سخن نهفته به گر چه میدانی تو آن ناگفته به
 چون شنایم من درین عالم لب ز آنکه مست اینجا که ترک ادب
 حق بد گفت جواشش بازو شو تو باز و سوسى ما آوازده
 گو خدایکویت ای بفر گر گویى تو تبرک کردگار
 من تبرک تو نخواهم گفت هیچ خواه سرج از من خواهی هیچ
 قصه دیوانگان آزاد گیت جبه گستاخی و کار افتاد گیت
 آنچه فایز می بگوید بید لی کی تواند گفت هرگز عافی

حکایت

عشق لقمان سه خنی زور کرد سوسى صحرا بردش و در شور کرد
 شد چو طفل خرد بر چوبى سوار کرد چوبى نیز بردست اتوار
 گفت خواهیم شد بخت آمدن بو که بکبارى شرم فیروز من
 بادلى پر شور شد همنان عاقبت ترکى گرفت از دى غان
 ترک زود آنچوب از دیش گرفت پس بزخم چوب دیش گرفت

جامه ویش به در خون گرفت بعد از آن رفت و رنه من گرفت
 عاقبت بخت لغمان شرمسار جامه ویش بخون چون لاله زار
 سوی شمشیر که ز خون غرق شده خنق گرداگرد او حلقه شده
 ساعی گفتش که جنت چون فیت گفت بدینک باری خون فیت
 گفت تر به آدمی یا او حجب گفت بهم رویم به بین بهم جانی صبر
 چون من اند جنت دم مردود بخین گلگون رویم سرخ کرد
 غرقه خون می سنگ پرست جامه و رویم به بین دیگر پرست
 می نیارست او بخود این کار کرد آمد و تر کسبه با خود یار کرد

مقاله سی و چهارم فتن سالک و فکر نرغی علی بن ابی طالب

سالک پرموده و طلب پیش روح الله آمد جان طلب
 گفت ای روح بخرد دست تو زندگی در زندگی آباست تو
 تا ابد قمع و دسترج مطلق از قدم تا فرق روح مطلق
 پر تو خورشید عکس جانست آبیخون بست شئی زن است
 ای در احوال همه دوجوهر جا تو در طهارت نیست کس مایه تو
 چون دم رحمان ستمه آیدست هر هم صبح به دم آیدست
 صنعه الله از درون می آورد در خم وحدت بدون می آورد

صنعة الله را بخوره داده زانکه ابرص تو زانکه زاده
 ز چه رنگت بازگونی بایدم برخو اہم گشت بونی بایدم
 عالم جانی تو جانی دہ مرا گر گلی ام استخوانی دہ مرا
 می بودم زار زوی زندگی چون تو داری ز ندگی دبدگی
 آدم تا بندہ خاصم کنی زندہ یکذره اخلاصم کنی
 عیسی مریم دمی بر کار کرد مست رہ را از دمی بسیار کرد
 ٹھت از ہستی طہارت بایت وز خرابی صغارت بایت
 پاک کرد از ہستی ذات وضعت تباہی بی ہم طہارت ہم نجات
 زانکہ گر یکذره ہستی در دست در حقیقت بشت پرستی در دست
 گر ز ذات خود فنا باید ترا نور جان مصطفی باید ترا
 تا ز نور جان او سلطان شوی تا ابد شایستہ عرفان شوی
 من کہ اورا یک منبر آدم در بشارت ہم مقصد آدم
 برد اورا در بشارت آنست خاک او گشتی طہارت آنست
 سالک آپیش پرکانات قصہ بر گفت ترنا سر جات
 پیر گفتش سبت عیسی را بحق در کرم در لطف و در پاکی بنی
 ز ہر را از قدس خود در پاک دید ہرچہ دید از پاک کی خود پاک دید
 حکام

آن سگی مرده براه افتاده بود سرک دنیا اش ز بیم گشاده بود
 بوی نامحسوس ز انگ انگشت میسید عیسی مرید چو پیش او رسید
 همی رفت این گنگان آهسته دین سپیدی بین که در دندان آهسته
 نه بدی نه زشت بوی دیدار او دامن همه زشتی نمکونی دیدار او
 پاک بینی پیشه کن گرسبده پاک بین گرسبده بسینده
 جگر را بگریخت و بگفت اربین مار صحره بین نه صهره مار بین
 بهم نمکونی همه نمکونی گزین مهربانی و وفا داری گزین
 گر خدا را می شناسی بنده باش حق گذار نعمت دار نه هاش
 نعمت او بخوری در سال ماه حق نعمت را نمیداری نگاه

حکایت

بافقی شبیه وی فرزانة شب به زودی نمیشد خانه
 ناگهی آن یار خود گفت زود پای بیرون نه زمین خانه چه دود
 یار از او پرسید آخر حال چیست نیست کس بیدار بر بستر نیست
 گفت میکردم طلب تا هیچ است پاره نانی مرا آید به دست
 بر فراشی نهادم در دنان چون بخوردم یادم آمد در زمان
 کاخ را خجسته خورده شد نان و نمک اگر بدانه شوی دزد فلک
 کاخان در راه خورخون خورده بندگی و حشمت گداری کرده اند

لاجرم در بندگی سلطان شدند
 بهتر خلق جهان ایشان شدند
 بندگی و چاه بایه حبس نیز
 تا شوی در مصر چون بوسف غریز
 گر چه صغیر آدمی صادق باشد
 در چو مشوق آدمی عاشق باشد
 چون حسن شویم بعلم و هم کار
 تا حسن آئی تو نیز اندر شمار
 لب کلم کن چند بازی لعب
 تا چو کعب آئی تو کار صعب
 نفس تو همچون خفیت ایریج
 چون خفیت نفس فت یکسایج
 اعجبی شو چون حبیب از غیر دور
 تا حبیب نام آید از غیر دور
 گر چه معروف از خدا و حق شوی
 ز دهم معروف و دهم حریف شوی
 گر چه ابراهیم ادیم بایدست
 پرتلا دوس معانی بایدست
 گر چه ثوری بایدست در دل چراغ
 طالع ثوری بردن کن از دماغ
 گر چه طلا دوس معانی بایدست
 برلی دس معانی بایدست
 گر تو را چون فتح می باید تمام
 کار کن تا فتح بینی د اسلام
 گر تو خود را سهل خواهی اهل باش
 دین چو سهل افتاد همچون سهل باش
 گر تو در دین چون سری خواهی سری
 این سری را ترک کن چون آن سری
 گر تو را همچون شه کرامت سوز
 پس شه کرامان توئی و بنم روز
 گر عطا داری تو فضل و سخا
 پس ابوالفضل تو دامن عطا
 گر کمال و وصف و نوری بایدست
 از زربار گشت دوری بایدست

بر که مالک بود او دنیا را
چون بهانی این بهادان بمان
مالک دنیا نبود که رزق
لطف و شفقت مهربانی پیش گیر
سبکوئی کن به کنایه خجاش
دوره گر شفقت حاجت دهند
راه از بهر صلاح خویش گیر
پالگاه آل حسد است دهند
حکایت موسی^۴

گشت پیدایک کجوترانین
از پیش بابی داد به سراز
رفت موسی راهی در استین
لطف کن روزی من باین گدا
گشت حیران موسی آن این
گفت این یکرانم صلت
ز بهاری پیش دشمن خون کشم
منیت اکنون بهج دیگر بایه
باز گفتا گوشتی گر باشد م
گزلکی خواست از پی همان خوش
باز چون گشت عجب بویا
گفت ما هر دو فرشته بوده ایم
تا ابد از خورد و خفت آسوده ایم
رفت موسی راهی در استین
لطف کن روزی من باین گدا
گشت حیران موسی آن این
گفت این یکرانم صلت
ز بهاری پیش دشمن خون کشم
منیت اکنون بهج دیگر بایه
باز گفتا گوشتی گر باشد م
گزلکی خواست از پی همان خوش
باز چون گشت عجب بویا
گفت ما هر دو فرشته بوده ایم
تا ابد از خورد و خفت آسوده ایم

لیک با اخی نر ساد این زمان تا کف معلوم اهل آسمان
 شفت تو دمانت بشن جنت تو در دمانت داشتن
 هر که آشتی بشفقت باز شد در حیم قرب صاحب راز شد
 عفو نه مذمتش تا بود او بی کرم یکدم نمی آسود او
 حکایت

در مصافی با دنا هوش شناس یافت اخیل ایران بی درک
 با وزیر خوشین گفت ای وزیر حبت رای تو درین شستی سر
 گفت چون آت خدای داگر آنچه بودت دوست تر یعنی طغر
 آنچه از حق دوست تو دارد هم تو کن آن نیز یعنی عفو عام

حکایت

آن زنی از زنا گفتاده بود و رند است تن بخون در داده بود
 از پشیمانی که بود آن ستمد خوشن میکشت و در خون میگذ
 عاقبت شه سوی پشیمانی شرمناک از خصه خود زد دلی
 سر بگردانید پشیمانی را در برابر رفت و گفت آنجا
 از دگر که میسر بگرداند باز از دگر سوای شش آن زن فرار
 رفت و گفت و می میگرفت از زنی در خواست خود را بگذا

مصطفی گفت که در شهر جان
 تا سوزی و دیر دازی بشم
 رفت آن زن بجان میخست
 آن مرد هیچ کجندنی نشید
 پیش سید برد طفل نویشرا
 مصطفی گفتش مرد صبر را
 ز کف ترشید ز کف بود
 رفت آن زن با جادو شد
 باز برد آن طفل سنج مجاد
 چند سوزم پیش ازین با بد خانه
 مصطفی گفتش که وقت کائنات
 نیست کس نیست سال بخاک
 تو مرد و ایتر جوانی کس بود
 بود شخصی ای آن کار شد
 مصطفی بجهت ناخوش آمد
 چون کسی شد طفل را بد ز فکر
 مصطفی فرمود تا مردم بسی
 نیست وقت سبب است این بان
 ز کف ترشید ز کف بود
 تا شد بهین حسد کرد کجا
 تا که از وی گفت در مدی پدید
 گفت بان این زن در شیرا
 تا کنی آن طفل را ز شیر مادر
 از همه سینه نو با حق تر بود
 تا که آنگو آن ز شیرش باز شد
 گفت بر گدای این روزاره
 ز دستش دل بر جگر هر خانه
 طفل در جمع بد رفیق نیست
 کو زبان و آتش بد کجا
 نیست مانع چون مادر بود
 طفل برد دست بد زنی شد
 زانکه کار می پس بپوشان
 شد شرح آن همه بدی و سب
 برگرفت از رگلی هر کسی

عاقبت کردند ز را سخا ر تا گرفت آن باب صادق قرا
از پس تابوت زن آرزوهای گام میزد بر سر گشت پاسبان
گفت غوغای ملک گرفتار گام می توان نهاد اینجا گاه
کس نکرد آن توبه اندر روزگار بود آرزو در حقیقت مردگار
عاقبت چون کرد پخته نماز دفن کرد آن کشته را گشت از
مرتضی چون دید آرزو را بخواه گفت آن چون کرد حق با تو خطاب
گفت حق گفتند هستی مگر کاسبی را از آن فرستادم مگر
تا شریعت را اساس ایشان آنچه چندان حکم گفتیم آن نهند
چون محمد بود این روزگار ترک نتوانست کردن نگار
ای ز بی نصافی خود خورده با خدای خوشتین بودی بخت
سوی او ده بار گشتی و انگی سوی ما گفتند اندستی ره
گر نهان بجای با ما گشتی از گناه خود ببری گشتی
جبهه تل آگاه بفرستادمی تا ابد مشور عفت داد می

حکایت

کافری پیش خلیل آمد از گفت نانی ده بدین صاحب ناز
گفت اگر مومن شوی و ای برادر چه دل بخواهت از من بخوار
این سخن کافری شنید از خلیل در گذشت و حالی آمد جبریل

گفت حق میگوید این کافران از کجا بخورد تا اکنون طعام
 او که چندین نگاهان می یافت از خداوند جهان می یافت
 این زمان که از درت نماندند تن زدی تا اگر سزد در راهند
 چون توئی در حیل کردگار با خیل خویش شود در دیار
 چون تو فارغ از خیل آمدی جو دکن چون در حیل آیدی
 یارب این انعام و بخشش عین آیش و آلاش نگر
 با چنین فضل ترا در پناه کی توان باز آمد از بیم گناه
 زانکه آنرا چو در جوش آید بکند و بجهاد اموش آید

حکایت

گفت ذوالنواج چون کای باز میکند از هم با طود باز
 گرگاه ادین و آخرین بشن باشد ز اسمانا د زمین
 بر حاشی با طش آن گناه محو گردد بحد برکت جاگاه
 اگر شود خورشید و فشان دی محو گردد صد جبار ظلمت ای
 قطره چند از گنه گشته پدید در چنان دنیا کجا باشد نرید
 نه همه آنجا بید طاعت خند عجز و پیر و ضعف هر ساعت خند

حکایت

شد جوانی راجع اسلام فوت از دانش آبی بدون آمد بصوت

بودن فی حاضر آنجا غم زده آن جوان گفت ای ترمزده
 چار حج دارم برین درگاه من میفرستم آن بدن یک آه
 آن جوان گفتا غم زده ام و دین بیکو فرست
 دید انشب ای عجب بستان بجا کایه شش از حق نیانی این خطاب
 که تجارت سود بسیار آمدت که کاری آمد این کار آمدت
 بنده همه جهان قبول از سود تو نر زحق خشنود و حق خشنود تو
 کجا اکنون خاک جان پاکت اگر حجت آمد در بقرات

مقام سی و پنجم فتنه پاک فکرت حد حضرت

خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
 مالک آمد موج زن جانفش از او بیست و سه روز در عالم مصطفی
 حال او خوب او گزگون او نادر خاک سپرد و در خون او فاد
 گفت ای سلطان از ملکین وی بی یول خاص زب العالمین
 ای دل اسیر و زهره دین حقش آن وی سپهر دارجم پهنه ان
 ای ملک را بده پاد از آب وی تسلط را بده ارشاد طلب
 ای مدد خورشید ملک روی او شش کرسی خفته اند روی تو
 آفرینش اتو فی مقصود و سیرا چو تو صلی بر قوی موجودا

از بهر است کسین پیوند کن
 مصطفی و محبتی سلطان دین
 دیدگان سالک نظم می نمود
 محبت تابا تو تویی ره بودت
 اگر سر مویی ز تو باقی بود
 یک اگر فقر و فاقی بایست
 سایه شو گم گشته در آفتاب
 یک راه تو درین منزل شدن
 اگر چو مردان حال مردان بایست
 اول از حسن گدازه انگه از خیال
 حال حاصل در مقام جان شود
 پنج منزل در نهاد تو تراست
 آتش حس و دودم از دوی خیال
 منزل چارم از دجای دست
 نفس خود را چون چنین شنیدی
 چو تو زین هر پنج بیرون آیدی
 خوشتر بخویشتن مینی مدام
 بدی بخشش مرا خرد کن
 چون شنید این سرز سرگردان دین
 حجتش آید تبسم می نمود
 عشق عاشق جان آگاه بودت
 کار توستی و شتاقی بود
 نیست دست خدای بایست
 هیچ شود الله اعلم بالصواب
 نیست الا در درون دل شدن
 قرب وصل حال کردان بایست
 انگه از عقل انگه از دل نیست حال
 در مقام جانب کار آسان شود
 راستی تو بر تو است از چه است
 پس سیم عفت و جایی قل و قال
 پنجمین جانب در ایسی مملکت
 جان خود را حق شناسی با خنی
 خرد بخش بهفت گردون آیدی
 عقل و جان بی عفت و جان نبی ام

جلد می بسیم بحشم دیگر
 هم سخن گوئی زبان آن تونه
 گریه ای کن که این میح است
 چو تو باشی در حبس گم شده
 موسی آن ساعت که بیرون افتاد
 در حصول اینجا مرد گرد هر دو
 چون بدین منزل رسید پاکباز
 چون رد جان بی نهایت افتاد
 آنچه اینجا بینی از انواع راز
 چو تو خود اینجا رسی بنی
 پس بردا کن دراه خوش گیر
 چون شد آیات آفاقی عیان
 داد یکب عضو خود یکوبه
 زانکه فردا از یکب عضو تو
 چون دل سالت قربان از گشت
 سالت آمد پیش پر محترم
 پر گفتش مصطفی و ایم بحق
 جلد می شنوی تو باشی دیگری
 هم بمانی زنده جان آن تونه
 قصه بی بصیر و بی سمیع است
 تو نباشی مردم ای مردم شده
 در نبود او بود خواستش افتاد
 در تخی تو تا اگر رد
 گر همه برگویمت گردد دراز
 شرح آن بجه دعایت افتاد
 صد هزاران ساله توان گفت باز
 کل شود دنیای دینی همه
 پنج و اای در دون درش گیر
 زود سب آیات انفس آریان
 ظلم کن نفس داد او به
 باز پرسد بل ز یکب عضو تو
 از پس آمد گرد خدمت با پشت
 باز گفتش قصه خود پیش دکم
 در جهان میکت دارد سبق

نقطه فقر از د کوش خاص است در د کوش فقر از اخلاص است
 فخر اگر چه محض میرانگیت با خدای خوشتن همایلیت
 این چه بی سرائی باشد که است تا ابد هر دو جانش زیادت
 چون بحیزی سرفروند فقیر پس بی سرائی نبود گریز
 سر بر بستند خلقان جهان حله مردان حق را میعان
 هر چه از گردن گردان میرسد از برای جان مردان میرسد
 خلق عالم را برای اهل راز خوان کشیدند شرق و غرباز
 وی عجب ایشان برای کرده رفوشت از نفس خود آرزو ده

حکایت

مصطفی چون آمد از معراج در دام پنجه است از جهودی جوگر
 از برای قوت جو پنجه استش دان جهود گنگر و پنجه استش
 هر دو عالم دیده است از زنی چون بودش روز دیگر یک سنی
 لا حرم چون این دآن کجانش بود هر دو عالم زیر یک فرمانش بود
 صنعت امان باشد ای ناموا تو چه دانی سرفقر شبدان
 جان آدم نیز سرفقر رخت بشت جنت را یک گنجم درخت

حکایت

از اکابر بود شیخی نامدار دید در خواب آن بزرگ کاکهار

کو براهی میشی روشن چو ماه
 پس بدو گفتی که عزت تا کجاست
 آن درشته گفتش خرمم دایم
 این همه اعاک و اسباب بود
 کار و بار خویش را داری عزیز
 این همه سنگ و گرز نواخته
 روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک
 یک نخل پاره که از روی جابر خست
 چون شب دیگر خفت آن پاک
 گفت آن قصد کجا داری چنین
 گفت آن خبر بخود آنجا روی
 بآنچه آنجا مردای حق شناس
 شد حجاب راه عیسی سوزنی
 روز دیگر مرد آتش بر دخت
 دید اقصه شی دیگر بجز آب
 گفت عزت تا کجاست انبیاء
 آن درشته گفت پس ای پاک
 یک فرشته آمدی پیش بر راه
 گفت غم من بدو گاه خدایت
 تو شد مشغول چنین کار و بار
 پس هوای حضرت پاکت بود
 قرب حق باید بسیارست نیز
 چون شوی با نور حق آینه
 هر چه بودش سرسبز بخت پاک
 آن گنج است در گنج بخت
 آن گنج شد درش افتاد باز
 گفت قصد قربت العالین
 با چنین شیشه آنجا روی
 با خداوند جهان آخرت
 از خدا ساری تو خود را جوشنی
 و آن نخل پاره بیاد درخت
 کان فرشته که دوسوی آفتاب
 گفت نزدیک خدای کار
 چون تو کردی هر چه بود از خویش باز

تو خون نشین مرو ز نجایگاه
 چون بهد سوی حق آمد رویتو
 یا گشتوار هر چه داری و باز
 تا نماند نقطه درو شیت
 نقطه فقر است نشان همه
 گر به فقر نیست فخری جز بوی
 فقر همچون کعبه چار ایگان
 در زمان مصطفی این هر چهار
 جوع و جانباری ذل و غرت
 جلد را بی جوع آرامی نمود
 جلد اصحاب جانبار آمدند
 جلد را غری که بود از ذل بود
 جلد در غربت وطن بگذاشد
 لاجرم در فقر سلطان آمدند
 در بیابانی که صحرایان راه
 خواجهان اخلاص و آرزمان
 که تو مستی مرغ عشق و مرد راه
 چون تو نشینی باید پادشاه
 حق خود آید بیک اکون بر تو
 تا صحت در پای آید پیش باز
 نبود از قرب خدای خوشبخت
 فقر جانور است و دران همه
 است دینت شرک و فضل تو فضل
 پنجش جز ذات حق توان نمود
 بر صحابه بود دایم آشکار
 چون گذشت این چار خیمه و شب
 به یک پس در زمان و دنیا می نمود
 عاشق و مرده سراندا از آمدند
 لاجرم هر چند و ایشان کل بود
 دل نزا او بود خود برداشد
 بهترین خلق ایشان آمدند
 در کاب آینه پای از جایگاه
 جلد در خانه گریزند آرزمان
 اند در حق صد هزاران دیده خوا

تابان هر دیده سدری گزری خوشتر از بنی نخت گوهری
 هر زمانست تازه انکاری دگر درین هر سوی بازاری دگر
 نماند آن هر گوش دریل و نثار بشنوی از در که حق آشکار
 کای نخت گوهری خا باریست عشق حق را با نخت کایست
 مردمی باید نه سرادران پاست جلد گم گشته در او او در خداست
 گر بود بگذره در فقرت سنی نبودت جاوید روی امینی

حکایت یار یزد بسطامی

یار یزد از خانه می آمد بجایه او فاد آنجا سگی با او را
 شیخ حالی جلد را در هم گرفت زانکه سگ نخت نامحرم گرفت
 سگ زبان حال بنیاد آزاران گفت اگر حکم کش ازین خان
 در ترم نخت آب یک خاک ای ستم صلح انداز میان ما مستم
 کار تو سست یارین آن چاک کار تو با نخت کار خوفناک
 گر بخود دامن نمی بگذره باز پس ز صد دریا کنی غسل نماز
 زان خاست هم گردی هیچ پاک پاک میکردی زمین از آب خاک
 اینکه تو دامن نمی بگذره باز پس ز صد دریا کنی غسل نماز
 زان خاست هم گردی هیچ پاک پاک میکردی زمین از آب خاک
 شیخ گفتش طاهری داری پدید هست آن در باطن مانا پدید

عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم
 گر دو جا آب نخس برهم شود
 به سه هی کن ای بظا هر باطمین
 یک بد گفت ای امام زاب
 زانکه من رد جهانم این زمان
 هرگز ایسم مرا کوبی رسد
 هرگز ایمنی تو مگر دو خاک تو
 از پی فردای خود تا زاده ام
 تو که نکال راه افتاده
 تا بود گندم مگر فردا ترا
 شیخ کاین بشنود حالی آه کرد
 گفت من چون می شایم ز ابی
 همه بی لایزال دلم یزال
 تا که بیاندن دمانی ترا
 چون ز مادرین بردن آئی تمام
 هر دو عالم کل تو باشی دالگاه

حکایت

دعوی بد صوفی درویش را سوی قاضی بردند خوش

صوفی آن دحوی چه کرد آنجا بجا
بنیت را خورش فاضی گواه
رفت صوفی دل از بند آورد
در گواهی صوفی چسبند آوری
قاضیش هشا در باید گواه
بود صوفی در آنجا بجا
باز فاضی گفت ای مرد مجاز
صوفیا ز ابرس بیار ایجا فراز
زانکه هر صوفی که با خود آوری
یکتن اند ایشان اگر صد آوری
چون عهد نبود میان آن گروه
دو گواه آوردن زن آن گروه
کین گروهی اند چون یکتن شده
وز میان شان رسم ماوس شده
هر که یکدم از قافدا اینجا بجا
تا ابد جاوید جزیرد ز راه
نام او از هر دو عالم گم شود
بسچو یک شبنم که در فزود شود

حکایت

عورتی را که دکنی گم گشته بود
دل از آن درویش بخون آغشته بود
در میان راه می شد بیقرار
وز عشم آن طفل می آید ز راه
صوفی گفتش سال ای کجفت
پیش کن و فال نیت زن
عشم مخور گر تو نیایی بر درش
بازیابی در جهان دیگرش
چون سخن شنود زن آید بخوش
گفت ای صوفی چه میگوئی خوش
می ندانم اینکه هر که اینجا بجا
کم شود فردا بود در پیش راه
زانکه من دانم که خلق روزگار
زین دو عالم در یکی وارد قرار

بشکی هم آدمی هم دیگران
 صوفیش گفتا بد آن گرانده کی
 نیز هر کس در دود عالم جادوان
 هر که او با صوفیان دارد قرار
 تا از آن غنیمت خور که این طفل لطیف
 محو گردد جادوان ناشی همی
 هر که قرب حق بدست آوردنی
 قطره که غرقه دریا بود
 آب دریا باشد از هر سوی او
 قرب خواهی دوست از دوران باش
 گزیناید قرب اینجا صحت
 گر مقام قرب حق می بایدست
 خورد روز و خواب شب گردان جام
 یا درین عالم بوند و یا در آن
 در میان صوفیان افتد یکی
 نه خبر یا بدنه نام و نه نشان
 مهت او از هر دود عالم بر کنار
 در میان صوفیان افتد حریف
 در دود عالم نبود آرایش همی
 همچو در دریا نماید شبی
 هر دو کونش فرخند اسودا بود
 و او میرود شده دل در کوی او
 وصل خواه از خیل مجوران باش
 پیش آرد بعد کاری ملکوت
 بر کنوکاران سبق می بایدست
 تا نگردد قرب حق سازی مقام

حکایت

مالک دنیا شب بیدار شد
 چون بروز آورد شبهای در آن
 روز و شب صبر و قرارش زرق بود
 روز نیز از سوز دل بر کار شد
 هم شبها در گرفت از روز باز
 این چنین کس چون تواند خفته بود

مالک دنیا شب بیدار شد روز نیز از سوز دل بر کار شد
 چون بروز آوردش بهای دراز هم شبها در گرفت از دوز باز
 روز و شب صبر و قرارش قریب بود اینچنین کس چو نوانه خسته بود
 و ختری بودش جلد سوزانید گفت آخر شب بخت و غم خور
 گفت خفتن نیست در آن ای که شبیخون ترسم حی جان
 خواب اگر در شایع سیلی بود چون شوی بیدار و او بی بود
 می ندانم این چه مردن بوده که عمل یکدم نمی آسوده اند
 گریه یکدم غم این است تا ابد درد تو هم درماستی
 و در این نیست از کج غلات کی چنان دردی شود از کج است

حکایت

بود دروشی بغایت غمنازه آن کی گفتش که ای ماتم زده
 غم به رکن زانکه من هم در غم روز و شب در گریه و در مانده
 این زمان من روز و شب در غم تا آن توانم که در این غم
 این همه غم کردل پر چون جز چون نه آآورده ام من چون برم
 من نه هم هیچ غم در روزگار جوان خرق سخت تر زین نیست کار
 کم شود صد عالم غم به باغ در یکباره غم از فراق
 ذره تا هستی خویش بود صد فراق سخت در پیش بود

حکایت

در بیان جمعی که صاحب کمال
 در حقش آمدین بجای رسد سوال
 کان به منصب که پدید آید
 مصطفی را بود در هر دو جهان
 از چه گفت او کاشی از هر دو
 حق نبی دردی مرا اندر وجود
 بزرگوار را می آید بود
 این چرا گوید چه حکمت در آن
 گفت در آن روزی بجه مردوزی
 مردود و حای کمالی داشتند
 روز و شب و عشق بهم میخشدند
 روحانی یکدیگر می ترسیدند
 که در آن زمان کشتی نبود
 بهشت آنجا بود از روزگار
 که در آن زمان بسیار شد
 و گفتند هر دو عالم
 بهشت از دست می نهد
 هر دو را و حاجان نباشند
 که در آن زمان از آسمان
 کرد حقش آمدین بجای رسد سوال
 مصطفی را بود در هر دو جهان
 حق نبی دردی مرا اندر وجود
 هر دو عالم از برای او بود
 شرح و چند آنکه می توانی آن
 کرده در هر دو عالم
 بهم حاجت بهم جالی داشتند
 سالی در هر دو عالم میخشدند
 و ایام در هر دو عالم میخشدند
 ز آنکه عشق هر دو هر جایی نبود
 گویند و گاه و شب میش از شما
 هر دو در هر دو عالم میخشدند
 بیشترند هر دو عالم خیل و غلام
 شد بیشتران دو قصه هر دو عالم
 پادشاهی جهان میخشدند
 ز آنکه بود آن در هر دو عالم

زین سبب آن هر دو رخ و منوا
 هر دور از ان کار دبار و گمراه
 در میان هر دو راجی دور ماند
 در عشق ایندگر خسته
 هیچکس از دردشان نگه نبرد
 سر و مشاق که بی آید
 در گدائی هر دو چون سپرد و سوز
 لب چون شورشای آید
 در گدائیشان بسی بود کار
 در گدائی عشق با هم خسته
 عاقبت از گردش بل و نزار
 پاوشی رفت و آن نشیگاه
 شهر را بی خویش گنج آشتند
 بر دو چون محروم و میکن آید
 همچو اول بار دو خورگه تمام
 بار دیگر هر دو دلبری نصیب
 هر دو از سر باز در هم گمشتند

اوقی دند بر سر و سر
 در صل و فیت و جبر و نثار
 این از ان آن با بویار
 مردم از بوج زگر گزینند
 هیچکس از دردشان نگه نبرد
 در شین آن پادشاهی
 تا زود خوش بیدار
 از چیدی و سیاهی
 پادشاهی تان نیاید کار
 درستی با هم نمی پرورند
 هر دو تن را که در دست
 حاصلی خیر از درستی نماند
 را و صحرای هر دو تن با
 با سر حاجی خسته
 هر کشیدند آن که
 در برابر افتاد و ای
 و زنده ماند و سر

همد وصل و گنج جان برداشتند
 هر زمان ذوق دیگرگون یافتند
 بر گشت دزد آند و مرغ انجازبان
 کز نشی باین گدائی آمدیم
 پادشاهی دایم یافتاده بود
 خاک در پیشی شایم از جان پاک
 کاشش آنشاهی نبود می آن کمال
 کاشش بی کوسن علم می بود
 گر چه عالم مسلم بود نسبت
 هر دو چون با هم رسیدیم این نفس
 مقاله سی و ششم **فصل فی فکر ترقی و حسن**
 ساکنی کاسه از قدش دایم بود
 گفت ای جبار منظر نام تو
 پنج نوبت در همه عالم تربست
 از قدم تا فرق ذات تو نیست
 هر کجا هست آنجا ذاتت
 چون نمی آمد نمی در قرب است
 چون ترا بعد فزاد آن پیش بود
 ز رحمت بجز از میان برداشتند
 هر نفس صد لذت افزون یافتند
 کز نمی گفتند حق را هر زمان
 با سر این آشنائی آمدیم
 تا دو تن از هم جدا افتاده بود
 بر سر آن پادشاهی باد خاک
 تا سبده دی روزگار ماصال
 تا چنین دایم به هم می بود
 از همه مقصود با هم بودند
 تا عظیم از جمله کار هست میس
 پیش حسن آمد که اول پای بود
 سوی باطن دایما آرام بود
 شش حجت در بزرگان هم راست
 از نی بیرون ذات یعنی است
 نیستی بالای محسوسات است
 لا جرم در تو منی از بعد حاست
 تشنگی تو ز جمله بیش بود

دای عقلی و محصل پیرکار
 دایکاد نقل می بینم ترا
 تا تو در ظاهری کاردی کار
 چون ز حکمت عقل صاحب از
 تا مرا از راز آگاه می دانی
 حس پوششید این سخن افروخته
 کفایت چون عین نمی ذوات
 کی شراب صفت تو جدم رسد
 صد هزاران شامخ از هر سوی من
 کی بود از کشت تم گنجشکی
 ذره آگاه می بینم نیست
 و انداد از ندگی در ظاهر است
 چون مرا از ته معنی نیست بوی
 چون مرا از ته معنی بوی نیست
 حس ناقص چون در کسر کمال
 ساکت است پیش پر بحد و بر
 پر گفتش حس منی اندر نیست
 عالمی بر نفرت از پیش و پس
 هست از پستان تو یک شیرخ
 دنیا ز محصل می بینم ترا
 عقل در باطن نگرفته اهل راز
 پیش درگاه تو باید سازگشت
 در گدائی خلعت تشاهی دبی
 شمع پنج ادر کشت از غم برده شد
 شرک و بدعت از ضافات
 کی رسد بوی ز عقل دم رسد
 چون شوم یک قدم و بدوی من
 تا بوجدت باشد می پوستی
 جز جبات و ابرو می نیست
 گریز باطن بوی یا بداندست
 کرده ام بر صورت اعداد جوی
 حس شرک لایق این کوی نیست
 گر گریز نیست ز بار خدای
 حال خود را داد شده معتبر
 راه او بر وادی نایابی است
 ندیدم او یکذره محبت بخش

باز کن خوی ای پسر از غرقه تا نگردد چو سهره تو مهره
 دولت جاوید جمعیت شناس هر چه شناسی بدین نیت شناس
 تاملی تو زبون میداردست باد در پشت سرگون پیدا دست
 تا کی از بنداری دست و چرا خاک نه بداد در پشت را جواب

حکایت

گفت خفای وقت چه اندر حجاز بهر سنت موی میکودند باز
 از یکی پرسید آن مجنون راه که چه اند از اند موی آید بگناه
 گفت موی افکندن اینست نرک این سنت و بیس مخفیست
 چون شود الفقه آید یواند راز گفت ای شت گدای بی نیاز
 حق هرگز سنتی آمد نه خرد پس فریضه ریش می باید ستد
 زانکه در هر ریش خداین بادست کان جوی صد سه آزار است
 ز آنچه گفتیم بر شما صد سنت کین فریضه بهتر از صد سنت است
 تا کی از خواب بوس بیدار شو مپس جوید از این دین در کار شو
 کار کن چون وقت کار است این زانکه این یکدم ترا صد عالم است
 گر نخواهی که دگشت امروز تو چون کنی فردا میان سوز تو

حکایت

عاقلی میده بصحرای روز و رست دیدم دراز مردان گداز

برف یرفت آن بزرگ پیکه دانه می پاشید در محراب دشت
 برف در گرمی چو آتش می شاند مرغها را دانه خوش می شاند
 عاقل اور گهفت انی کس نبرد نیت وقت کشت این ناید بر
 و چنین مصی که کا بود دانه در کسی کار بود دیوانه
 مرد گهفت انی که ختم زشت کشت نیت بجز این خج کشت
 وقت کشت من کوفت ای سپر گر تو شناسی خونت ای سپر
 این زمین کین کس نم بخدم در از سر شکم آب می بندم در
 آن در و چون وقت آید من کفم و از زمین را گاو در حسد من کفم
 تا بکی از خام بودن سوز کو چند از تاریکی شب دور کو
 ای نمازست نماز می آمده پاکبازی تو بازی آمده
 چون نماز تو چنین برفت نرک کن کین نیت ادا این وقت

حکایت

این ادبم چون ادا کردی من از دست بهنادی بروی خویش باز
 بروی گفتی من بپوشم از خطر تا برویم باز توان زد مگر
 زانک من دادم که دست می نیاز باز خواهد بردی من نیاز

حکایت

رفت آن عاقل بروی مسجد فراز ناکسی دم زد بهر خشت از نماز

نه سجودی کرده این نه رکوع
 بود در مسجدی مجنون منت
 مرد را گفت که من ای حیدر جو
 گفت آن کاهل غارش کین غار
 مرد مجنون گفت از آن گویم همی
 کین غار از بهرین گر کرده
 مرد گفت روز بس گاه بود
 گفت مجنون ام چون حاصل بود
 نیست بگذره آکای ز خوش
 خلق کشتن بر اهل توان نهاد
 چون اهل بسیار و عمر نیکت
 بنفتمان دست باقی زقبه عمر
 در چنین عمر که پیش از رفت
 عمر چون گذشت اگر برآمد
 خواست که مسجد کند غم رجوع
 بادی پر شور و با سنگی بدست
 این غار اینجا که اگر دی بکوه
 کردم از بهر خدای بی نیاز
 دین نشان از تو از آن جویم همی
 پس که این سنگم تو بر سر خورده
 زان غارن چنین کوتاه بود
 در بگذاری و بشکل بود
 دشمن خویشی چه میخواهی ز خوش
 کین اهل خبر عمل توان نهاد
 درسی اندک شود کم چه نیکت
 تو چه خواهی کرد این یک بنفتم
 اگر عجب دی و بگری ز رفت
 از سر یک سوی در بر آمد

حکایت

بود شستی پیر زانی چو ماه
 عاقبت از گردش پیل دهنار
 سرکش از اسرگون کردی براه
 شد ز یکوش سپید آنگاه

سوی را بکشد و برنش نهائ پس سرشک از چشم خون فشان گشت
 گفت دشتی چو سرافنده ختم سرکش از اسرگنون انداختم
 ای عجب آنوی سزا داشت سرگنوم بر زمین انداخت
 با همه مردان بگو ششم مرد او نیشم در پیش بویش مرد کار
 ساختم من با نبرد صبح و شام دز تیر بسته امی جویم مدام
 با نبرد تا چند خواهی ساخت تو در تیر بسته چه خواهی یافت تو
 بهترین خیزی که عمر آید ز آرزو در تیر خیزی که دنیا شد مبار
 بیم ناکمی روز و شب رفوت بیم دی عجب در رفوت عترت نیست بیم
 ای بیک جو بهر دنیا جان درش بوده یوسف رخصت از آن زدش
 چون تو یوسف را بجان بخزیده لا جرم اورا بجان بگزیده
 یوسف جان را کجی سلطان کند کو خریداری ادا از جان کند
 یوسف جان را عزیز است ای پسر بهتر است از وی چه چیز است ای پسر
 قدر یوسف کو نتواند شناخت جزدل پر شو نتواند شناخت

حکایت

آن عسیری را در ارت دانا به یافت عمری در درارت آبد جا به
 عاقبت چون پیری آمد کارگر خواست آن دستور دسوری دیگر
 گفت خواهیم کرد غلت خستیار زانکه می رسم زرنگ ای ششیار

نوح گفت پادشاه سرسرا از
 آمدنم روز دوش در طاعت
 ش گفتش تو که اول آمدی
 هر چه داری جلد کن سلیم شاه
 چون تو حجاب آمدی دست
 مرد گفتش گزارت با ختم
 نقد من باین ده آن خوش گیر
 در نه تن زن ترک این درویش گیر
 چون همه سرایه عمر بود
 پس چرا برباد دادی عمر زود
 چون همه سرایه از دست رفت
 هر چه آن بودست با هت رفت
 تو چه دانی قدر عمرانی بحکم
 مردگان دنیا قدر عمر و بس
 تو چه دانی قدر عمر کای غریز
 با ختم من در ره ملک تو نیز

حکایت

دید بشی پاكه بنی را بخواب
 گفت ای بزدل نیکنام
 چو ترسیدانی که وضعت این نماز
 از چه می ندهی جویم در سلام
 گفت بید نم که وضعت ای مام
 پس جویم باز گوی در ستان
 یک بر باده شد آن در تمام
 چون جواب تو انم داد باز
 چون سلامش گفت نشود ادب
 چو جواب تو انم داد باز

(F. 2)

بیخ طاعت رکوع و سجود
 گرچ تو در دنیا بودی
 پیش ازین بودیم شتی بخیر
 اید ریقا راه طاعت بسته شد
 نه بودی طاعت را ہی مباند
 اید ریقا فوت شد عمر در آن
 هر نفس صد گوهر ارزنده بود
 اید ریقا می ندانستیم ما
 لاجرم امروز حیران مانده ایم
 مرغ قدربال دیراندک قدر
 تو ز کوری ره نیدانی زجا
 کارنویار بکجه چون زیبا کنند
 اولابحر تو برباد آمده
 مانده بر باد این دم حنبر

حکایت

ان کی دیوانہ جہان می قیامت کلمہ در راه گورستان قیامت
کرد بر خاک زینتش بر زمین آن پختش چرا کردی حسین

تا ابد از مایه بد در وجود
یکدم از طاعت کجا سود
شد اکنون می نمانم این قدر
دم گشته گشت و غم پیوسته شد
نه دلم راز بهره آسوده جانم
غصه ماند و قصه توان گفت باز
لب از مادر نظر افکنده بود
کار کردن می توانستیم ما
در پشیمان نبندان مانده ایم
آزمان داد که سوز دبال در
حسین از حق دیده بیننده
که کجوری خودت بینا کنده
و از گشت بر باد بنیاد آید
باش تا بادت بردن آید ز سر

گفت مجنونش که ای از کاردار
 بوده است آن کله پر بادخود
 مشکم در خاکش ایندم تا مگر
 در زمین چون آسمان کردی نگون
 کار و بار تو درین عالم بود
 چو توفیق آنهمه ماتم بود
 نیست آنجا جز فایه هیچ روی
 ز آنکه آنجا در گنج هیچ سو

تکلیف

کرد مجنون بی گورستان نشست
 مرده را سه برادرده بست
 سوی ازان سر پاک برکند رود
 در میان خاک می افکند زود
 ساعی گفتش چه پنواهی ازین
 گفتش ای عاقل چرا کوئی چنین
 می گنجیدست آن سرد جهان
 لیک سوئی در گنجید این زبان
 هیچ را بر پایداری نیست
 دشمنی فدای دستی را روی نیست
 گویا آتش خلک سود و نمود
 هر چه بود ایمان من بود و نمود
 روی را چون نیست روی آنجا
 ذوق نبود زشت یا زیبا بد آن
 سوی را چون نیست در بون آن
 پس خون خواهی سیه خاکی
 گر کسی آمد بالا باز گشت
 عشم خود را خنده ز در قی دمرد
 کار و بار عالم حس هیچ نیست
 ز ندگی عالم حس عالمی

هر چه آن یک محله باشد خوب است من نخواهم که محله باشد
حکایت

آن کی عیسی مریم را چو گفت گفت ای طاق ترا خورشید جفت
از چه خود امی بسازی خانه گفت آفرین نیم دیوانه
هر چه بود تا ابد همسر مرا از کجا هرگز بود در دوزخ مرا
هر چه آن با تو قسم نماید براه ذوق بزد چه گدای حاجاجه شاه

حکایت

خسروی برفت در سجای شح با سپاهی بید و مورد طع
جله صرا غبار دگر د بود بانگ کوس پیل بردار د بود
بود دره شاه را ویرانه نخست بر دیوار آن دیوانه
شاه چون پیش آتش در شح به سپهان میو کرد و پای بست
شاه گفتنسن ای نهی خاکراه تو چه حرمت نیزی شاه
شاه می بنی و شگر پیش پس بر نیز چون منی را چو تو کسر
پیش دیوانه آزاد و شح به سپهان خفته زبان گنج خوش
گفت آخر از چه دارم حرمت تا کجی در شمع آید خمش
لر بفا رونی بردن خوابی شدن به سپه قارون هر یک از خویش
در چو نردی تو از ملک و به به سپه او کردی بیک پشته به

در غایت تر ا کانه بی بانی ز ترکان خطا
 در تر اعلت با آن کامیت از تو تا بیس ره بیاست
 در تو هم چون صاحب حاجی زو سرنی چون عوج یک سنگت بگو
 در بهشت آمد سر این خشت خشت همچو شد آدی کشت از بهشت
 در نداری آن عجیب و بد مثل هم باشیم هر دو در خودی
 هر دو از یک آب در خون آیدم هر دو از یک راه بیرون آیدم
 هر دو از یک زاده بر پایم ما هر دو از یک باد بر جاییم ما
 هر دو از یک مرگ خبره میویم هر دو با یک خاک تیره میویم
 در همه نوعی چو با تو همدم من چرا بر خیزت ز تو تو لکم
 مقاله سی و هشتم رشن سالک فکر نرف خیال شذخیل حس بدن پیش خیال
 سالک آتش دل شوریده حال پنج محسوسات آمده
 گفت ای در اصل کجاست آمده نیکی ادراک همچون پنج حس
 زبکی و جبهه بر پاک و بحس کرده یک لوح تراذات انصاف
 شمع و ذوق و لمس و با سیم و بصر تو یک آلت گوشتی در دروش
 آنچه حاجت بود پنج آلت بروش پنج مدرک نقد آمده از احد
 پاره چون دور بودی از عدد پنج ره در خو رده دانی آیدی
 چون زمانی و مکانی آیدی

گر چه بودت پنج محوس آشکار
 مدکت هر پنج شد در پنج بار
 چون نیارستی بیکره پنج دید
 از زمان ذات تو چندان پنج دید
 دی عجب آن پنج ادراک قوی
 صورتی بود آن زمان نه معوی
 پس بوحشت از عدد در کش مرا
 ره بمن بمن بجای دل خوش کن مرا
 چون بوحشت آمدی نزد یکتا
 بوده راه تو ز حس با یکتیه
 تا بردن آمم ز چندین تفرقه
 غرقه بر آتش نهم از مهره
 سر بودی محبت آورم
 ره درین غربت بقوت آورم
 زین سخن همچون خیالی شد خیال
 حال بردی گشت حالی زین محال
 گفت سن زین تقدیر آورم
 زین چه بچوئی چه جو را آورم
 ای چنین گفتی محال آورم
 کار با دنیا خیال آورم
 چون بن در خواب می آید خطاب
 کی تو انم دید بیداری بخواب
 هیچ صورت هیچ معنی هیچ کلام
 مینت جز در پرده سن آشکار
 آنکه خود در پرده به فریاد خواه
 هیچ گشتاید زین در هیچ حال
 دیگر برا چون دم در پرده راه
 گر طلبکاری از اینجا نقل کن
 من خیالم چند بجای خیال
 پامی نه بر جس در هر عسل کن
 سالک آمد پیش پیر مردبان
 حال خود با او نهاد اندر میان
 هر کجا صورت جمال آوردید
 زو شالی در خیال آورید

هر چه خواهی جلد پیش بود نقد دارد از همه عالم وصال
 در میان در بعد افتادست طاق و چنین وصلی هم از خوشش بود
 تا نمانده یک قدم در وصل خویش که درصال نقد بید صد فراق
 صد فراقش آید از هر سوی خویش

حکایت

بود علی دقاق آن شیخ جهان شد بزرگ یک مریه ی میمان
 آنمیه از عشق او میخفت زان کرده بودش زورگاری نظار
 شیخ نشست آنمیه پر نیاز گفت شیخا کی بخوابی رفت باز
 گفت تا افتاده وصلی اتفاق پیش باز آوردی آواز فراق

حکایت

کمالی گفت اگر بچشم گناه گز بودی پیش حال پنج راه
 باز جان کندن جلا بودی دس یا غدا بگور بودی پیش پس
 یا صراطی و یا نیز استی هر چه هستی آنده آسانی
 این همه هست اگر نبوده فراق چو بود فرقت دل پر شتایی
 مرغدا بی کان همه دانند یکی جلد در جنب فراقست اندکی
 تو چو عاشق نیستی دل مرده دعوی عشق از چه بر سر کرده

حکایت

خوانده محمود از سر به بخویشی / عاشقی را مانده در دردیشی
 عاشق در دیش بود در حوشه / سینه سپ چون چراغ آلود
 گفت ای درویش با من رازگوی / نکته از عشق و عاشق بازگوی
 زانکه میگویند مردی عاشق است / هر چه تو در عشق گوئی لایق است
 بود ایاس بر روی آنجا نگاه / جت بر پای استاده پیش شاه
 عاشق در دیش گفت ای پادشاه / تونه عاشق ترا با این چکار
 نکته عشاق عاشق را سر است / گر بگوئی چون نه عاشق بد است
 شاه گفت آخر چرا عاشق بنم / عاشقی را به ز تو لایق نسیم
 گفت اگر تو بیج عاشق بوده / شاد نشسته نمی آسوده
 خوش بود عاشق نشسته دلی بجای / بر سرش انداده معوقی بی پای
 عشق را اگر بوده صاحب یقین / نیستی استاده معوقی چنین
 کار و بار سلطنت داری تو دوست / پس بر بار بیت عشقی آرزوست
 عشق در دیشی و خواری هستند / نه بکار و بار سبب باری دهند
 خردوی پس باشد ای شهریار / عشق و درویشی بر دبا من گذار
 عشق در دیش فانی گشتن است / مردن او را زنده گانی گشتن است
 زنده گانی گزرا از مرگ نیست / عاشقی در زینت بر برگ نیست
 در مقام عشق اگر با فغ شوی / از عذاب جادوان فاع شوی

حکایت

یکشب بگفت بچی بن معاذ گرم خشنبد دوزخ در معاذ
 هیچ عاشق را نوزم تا ابد ز آنکه صده خشت او از ابد
 هر که آید بجا رن صد بار خشت چو نتوان از بهر آتش فروخت
 سائی گفتش اگر کار او فتنه عاشقی رجم بسیار او فتنه
 کار عاشق اضطهاری او فتنه وان ز فرط دوستداری او فتنه
 هیچ عاشق را طاعت روی نیست موخن او را قیامت روی نیست
 نیست ریخ زیر کان در هیچ حال سخت تر از صبر کردن در محال
 لب عاشق گر محالی دم زند گرمی او عالمی برسم زند
 که محالی گوید او واجب بود در حجابی آفتش حاجب بود

حکایت

در ره می شد سلیمان با پاه دید جفتی صوره را یک جاگاه
 بر دوشن یکدگر می خشنبد هر دو دل موخن می خشنبد
 گاه این یگانه زد گاه آن گاه این آغاز کرد گاه آن
 صوره عاشق زبان بجا گفت تو به نیکوئی مرا طاعتی جفت
 هر چه فرمودی چنان کردم هم کارهای تو بجان کردم هم
 در دگر فرمایم فرمان کنم هر چه تو حکم کنی از جان کنم

گرت میگوئی خود آرام بخود قبه ملک سلیمان از لکه
 چون سیما زلفت در ایوان خویش گفت تا آن صعوه را خواند پیش
 صعوه چون آمد بید آن کاروبار شد ز لرزیدن چو برقی بفرار
 پس سلیمان گفت تو خدین ملا صعوه را چند لاف از کوه قاف
 تو که قاف در منبری این یک جبهه را از لکه چون بشکستی آن قبه را
 از سلیمان صعوه چون شنید را گفت ای در دین دنیا سرفراز
 ناقه ناموس عاشق را به ام مری از قطوی و لاکچی تمام
 عاشقان از بس که غیرت داشتند خون خود در غرق حیرت داشتند
 از سر جان پاک بر می خاستند هر چه شان بآبست در میخواستند

حکایت

دنیا جات آن بزرگ کاروان گفت ای دهنده اسرار دان
 کوگر گردان خلق را در استغفر پس مرا جادو به چشمتی بخش نیز
 تا بنید پیکس جزین ترا تا تو انم دید بی دشمن ترا
 بعد از آن چون مدتی بگذشت این و آنچه میخواست از حق بگشت این
 گفت ای یاری ده مردم مرا در قیامت کوگر گردان هم مرا
 تا به بنیم آن جمال چرخه دغ کان بخویش آید در غم بید دغ
 گر چه غیرت بردن عاشق نکوت غیرت معشوق دایم پیش ازوت

حکایت

یوسف صدیق در زندان چاه دید روح القدس را اینجا نگاه
 گفت از سر مقدم جان نفیس در چکاری تو چنین جایی خیس
 در میان غاصان چون آدمی کز لکنی رسد ره بیمن آمدی
 گفت مپشت آدم ای رنجای تا بگویم من که میگوید خدای
 تو چه بدیدی ز ما این جا نگاه حسته از ما بغیر ما پناه
 مرد را خواندی چه خواهد بود نیز تا بر دپیام تو سوی عزیز
 چه نبود در کار رب العزة یار کی کشاید از عزیز مصر بار
 کی عزیز مصر داد کار تو بس بود چون من عزیز یار تو
 یا چون من عزیز یار کار ساز با عزیز یار آنچنان گوئی تو راز
 در عاقبت این اگر سن چند سال جس نخم نه خدایم ذره بکمال
 ناز معشوقان اگر آتش بود تو بجان میکش که ناز خوش بود

حکایت

که محمود از برای احترام یکشی آزاد بسیاری غلام
 گفت خواهی ای یار اینجا نگاه تا کند آزادت مشب پادشاه
 دست زده در زلف ایاز ما هر دو حلقه گرفت از زنجیر سوی
 گفت اگر مردی چه باشی غرق جانت را آزاد کن زین حلقه نو

ای شده زلف مرصقه بگوش خویش را آزاد کن چندی کن
 شبیه مشوق خون خورون بود دان ز فرط دوستی کردن بود
 دوستی باشد همه در پوستش دوستدار دانه داری دوستش

صورت دارد دانه
 نمنه

حکایت

در هی میرفت من با زنی دید مردی چشم زن چون سوزنی
 چشم زن در چشم زخمی زده شد تیر ترکان بر جگر ناگه زدش
 زن را روان شد مرد در پی شد دوش زن گم کرد از پس گفت ای جان
 عجب حاجت گفت چشم زهرت ز دریم چون چشم نفتم روشن
 زن برانگیزد آن زن از این تعب تا بدید آن چهره چون آب
 مرد شد کلی ز دست آنجا بیاه جزه جزوش گشت است آنجا بیاه
 زن چو آفر در سرای خویش شد عاشقش بر در محال اندیش شد
 عاقبت نسلی در انداخت از خود زن بردن آمد که ای شویده ده
 رد سر خود بگرای سرگشته رای تا بزنندت سراپل آن سر
 مرد گفتش چون نمی بودی مرا روی از بهر چه نبودی مرا
 گفت امحی دوست بدارم بسی ای که دایم دوستم دارد کمی
 چون بنای دوستی محکم کنی خویش را در محرم محرم کنی
 تا چو دوران فای تو بود دوستی تو بجای تو بود دوستی با تو بجا

دوستی با تو بجا
 نمنه

حکایت

رفت دزدی در سه راه
خفته بود آن مرغ صاحب قه
چادرش برداشت ره دره نیا
باز نهاد و بوی درشتافت
باز برداشت خنجره پیه
باز چون نهادند در گه پیه
گفت عاقر با نفس آواز داد
گفت چادر باید این دم باز داد
ز آنکه گر شد دوستی در خواب
دوستی دیگر چنین بیدار است
چادرش بپای اگر در بایت
وز نه نشینی چو چادر بایت
هر چه هست چون برای او بود
دوستی تو سرای او بود
در تو خود را دوست نداری از
دشمنی گرنه خبر داری از او

حکایت

شد مگر مستحق طوسی تا توان
در عیادت رفت پیش یحیی
فاتحه آغاز کرد آنجا بجا
تا دمه بادی بران محسن
گفت اگر دادم بخوابی او تو
چون بخوانی بر حق کن با تو
بیج در خور نیست این درو
حمله او را بایدم نه خویش را
هر چه هست بود و نخواهد بود نیز
سبب در اجمه زیبا و عزیز
نقد بود آنجا همه چیزی دلک
بندگی و ذل همی بایت یک
لا جرم در قالب آدم دید
بندگی را در خداوندی کشید

شور در بازار عالم او بشکند جلد آفاق در هم او بشکند
صد جهان بد برد او ندی بزد از جهان بندگی خاتم شود

حکایت

بود محمود حسن در بارگاه رفته هم خلوت در بر پادشاه
نه کسی آمد نه عیّت راه خواست نه گدائی قرب شاه خواست
بیچاکس در دادخواهی رفته هم عیّت هم پایی رفته
بود بر درگاه آرامی عظیم نه امید بیچاکس را و نه بیم
با وزیر خویش گفت آن وزیر بر در ماکوستان کاروبار
نه کسی فتنه یادمی خواهد ز ما نه گدائی داد میخواهد ز ما
هر که از میان درسی عالی بود کمی رود باشد اگر خالی بود
اینچنین درگاه عالی ای وزیر مینت خوش از شوخالی ای وزیر
آن وزیر شش گفت بی این که تو طاعت هر گشت در روی زمین
چون جهان پر عدل گردد از شاه کی تواند بود هرگز داد خواه
شاه گفت راست گفتی این را شوراند از مهابانی در جهان
این گفت و گفت فردا پادشاه عوض خواهد خواست از خیل دبا
خلفی اند جهان افتاد از آن سخت شوری در جهان افتاد از آن
این گفت و گفت دیگر راست کرد پس ز هر شد ویدی در خواست کرد

جوش شوری در چه عالم قیاد در که محمد د عالی کم فتاد
 عالمی فریاد خواه آمد پدید سبب آن بادشاه آمد پدید
 شد در آن عاجز همه از کار دبار آنچه ادبجو است آن شد در قیاد
 مقاله سی و هشتم رفتن سالک فکرت نزد عقل
 سالک از خیال آمد برون نزد عقل آید گفت این سخن
 گفت ای دوست چرا دل و عقد ملک نیست بی هیچ بر تو هرگز فقه ملک
 اولین مخلوق آنحضرت توفی و اقصی از آن توفی توفی
 رزق عالم ز تو نیست پس مقصد هر کس بصواب نیست پس
 نقش بند اولین نقش تو نیست نیست بی جز تو بر تکی که است
 هر که را بود ز نور تو ضعیب یعنی محبوب باشد بی صیب
 خرد کلایق دین بر دست تا بجهستی سر حد نیست
 ذره کز نمینی بگرفته ذره کلایق بند نیست
 اقبل او بر خطابت خاص گاه در قیدی و گاه بی در خلاص
 چون شود در نیستی چشم تو باز اقبلت گرداند از خود پاک باز
 چون شوی در عینستی دیده و ادبست مردم کند قیدی و دگر
 هر چه تو داری نقصان کمال حسن تر بخشید از راه خیال
 حسن عدو آید بصورت در عدد پس خیال آید عدد اندر احد

تو حس بودی عدد نور آمدی کز زمان و از مکان دور آمدی
 چون ترا چندین صفات داشت دین قدر عز و بها و صولت
 پنج مدرک را خیال از پنج بار کرده ادراک تو یکدم هزار
 تو به در کفایت دانسته گر چه شاگردی تو خود خوانسته
 گر چه حس افتاد اول استاد نه سادت کار بر ترا دفت
 حس بمعنی در حقیقت از تو حاش لیک صورت بمعنی از تو حاش
 چون تو او را زنده کردی در صفت داد او در صورت صد معرفت
 چون ترا در زنده کردن داشت در دلم این مردگی پوست داشت
 زنده گی بخش و معصوم بیان وز عبودیت معبودم بیان
 میتوانی خوشه چین خویش را خرمی بخشی من درویش را
 عقل گفتش تو نداری عقل را هیچ می بینی آن همه در عقل هیچ
 کیش دین و ملت آن مختلف بر در او چون توان شد محکم
 صد هزاران حجت آوردی مجاز عالمی مثبت فرستد پیش باز
 در تزلزل دایما سرگشته در تردد طالب سرگشته
 از وجود عقل بود آگاهان و ز نمود عقل بود آگاهان
 عندالراجح بودی اتفاق چون دستی پای تا سر اتفاق
 عقل اندر حق شناسی کاملست لیک کار از جوان دست

خبر ز دل این پرده گشت بد ترا	کر کمال عشق می باید ترا
نامه از کف پرخوانش ز بر	ساکت آمد پیش پیرنا مور
قاضی عدل زمین و آسمانست	پیر گفتش عقل از حق نزجاست
سبب حکم او کجاست مملکت	ناخدا آمد حکم او در کاینات
آفتاب اینجا رود و بدست	بر درخت عقل بر شاخی که است
از سر کند باده را فی میزند	هر که او از عقل هفت میزند
در سرش نمی کند باندنی گرفت	ز آنکه هر کس را که گردد عقل صاف
در مقام عقل خود صاحب کمال	کی تواند گشت مرد از قبل دقال
عقل را بی عفت ده دانه تمام	سالم باید که نامیک یک نام

حکایت

ماند اندر خار تا یکی اسپر	چون بکشد با حکیم و با امیر
حمله در ماندند کار سی	بیکس بستند ز شاخت باز
تا خری دیش باشد راه	تسفی گشتند حسد سر بر
حمله را ز اینجا بشکرگاه برد	پیش در کردند خرناراه برد
با خبر از سر پیداد هسان	ای عجب ایشان کجایان جهان
تا بگشت لاف نزد دیگری	در چنان ره زهرشان شد فرخا

حق نزد آن قوم را اسه از خویش گفت ای بحاصلان کار خویش
 گر چه هر یک مرد پیش اندیش بود از شمار ای خری در پیش بود
 چون کسی از عاقلان افزون بود دیگران را کار داد نه چون بود
 عقل اگر جاہل بود جاہل بود و کتب آمد ایمانست برد
 عقل آن بستر که فرمانبر شود در نه اگر جاہل بود کافر شود

حکایت

بعی که مرد عهد خویش بود چارصد سالش عبادت پیش بود
 کرده بود او چارصد باره کتاب جلد در توحید و در رفع حجاب
 چارصد روز پیش در یک سجود عشره قمره بود و در دیا وجود
 یک شب از شبهای بس سنگین روی خود برداشت از خاک زمین
 صد دلیل نفع ضائع پیش گفت شمع گردن را خدای خویش گفت
 روی خویش آورد سوی آفتاب سجده کردش صا رکعب من کلاب
 عقل چون از حد امکان بگذرد بعی کرد در زمین بگذرد
 عقل در حد سلامت بایدت فارغ از مدح و ملامت بایدت
 گر تو عقل ساده می یابی ز خویش آنچنان صد عقل دم بر تیره پیش
 گر چه عقلت ساده باشد بی نظام لیک مقصود تو گرداند تمام
 دورتر باشد چنین عقل از خط دی عجب مقصود یا بد زودتر

حکایت

بود پیری عاقل و جبران شده سخت کوش چرخ سرگردان شده
 دست ننگی بپایش کرده بود گرگ پیری در جایش کرده بود
 بود نالان سچو چنی ز اضطراب پیشه او از همه فستل رباب
 نیکو با لگت ربابش میخ زد نه کسی نان اثوابش میخ زد
 گر سندان نه خوردی و نه خواب بر سندان نه نانی و نه آب
 چون نبودش هیچ روی هیچ کس بر دشت آفراب دشت بکوی
 مسجدی بود از همه چتری آفراب رفت آنجا بزدختی رباب
 زخ بعبه زخ را بر کار کرد پس سرود نیز بآن یار کرد
 چون بزدختی رباب آن بقرار گفت یارب می ندانم هیچ کار
 آنچه می دانستم آن آوردست خوش سماعی بامیان آوردست
 عاقلم برستم ضعیفم بکسم چون ندانم، هیچ نان جان می بسم
 نه کسی بخواند از بهر رباب نه کنم نان میدهد بهر ثواب
 من چو کردم آن خود بر تو نثار تو گریه سیند آن خود بیار
 در همه دنیا ندانم هیچ چیز رایگان شنو سماع من تو نیز
 کار من آماده کن یکبارگی تا رفتی یا بم از غمخوارگی
 چون ز بس گفتن دلت درآید هم در آن مسجد خوشی در خواب شد

صوفیان بوسید از نیم راه
 مگر سینه بودند جلد چند گاه
 چشم برده تا فوجی درسد
 قوت تن دوست روحی درسد
 عاقبت مردی در آمد با خبر
 پیش بشج آورد صد دنیا رز
 بوسه داد و گفت صحاب است
 تا کند امروز ده سفره است
 شد دل صحاب بخت خوش این
 رویشان بغض و خفت چون آتش این
 شیخ آنرا داد خادم را گفت
 در فلان مسجد کی میری بخت
 بار باری ز بر سر می بکوست
 این نزد او داده که این خزان او
 رفت خادم برد ز در و درش
 آن همه نزد چون بدید آن سرز
 از گرم سیکو خنمی می کنی
 بعد از نیم گریه و مرگ در خواب
 می شناسی قدرش و آن تو گف
 چو تو خود بست و نه چه استیست
 هر که در شل نقصان او شد
 لا جرم دیوانه را گر چه خطاست
 خردش چون جلد زنجار میرود
 هر چه میگویی گستاخی است
 نوحه دیوانه زبیر میرود

در بر دیوانه شد عاقبت دید آند یوانه را عین دل
 گفت عین از کفی گفت از خدا که چشم او می ندانم سرز پا
 می پرسم زود گردیدن بود جبهه راز و روی تریدن بود
 چون ترسند از کسی خفتان هم که چو گرگان ازاد به درنه
 تا شبان نشیند و ماتم کند چه عجب گداز چنین کس غم کند
 کرد امر و زحم چنین شوریده دین تا چه خواهد کرد با من بعد ازین
 ای عجب دیوانه نیز از بیم او میکند چون عاقبتان تسلیم او
 بیم او چون دل کشافی میکند عقل را از عقل صافی میکند
 تا زبیت عقل مخبون میرود و زجنون خویش در خون میرود

حکایت

در شبی که ریخ عالم شد سیاه بود محسنونی درآوده برآه
 در بابانی میان رعد و برق که درفشش سوخته بارانش غرق
 دیده پر خون راه می پویدت بادل پر بیم می رسیدت
 تا نفسش آواز داد از فقر جان گفت حق باست کم ترس ای جوان
 گفت پس گری بیاید گفت آ من از ان ترسم که تا با من چو آ
 من چنین از بیم او ترسیده ام هر چه خواهد گو بکن تا زنده ام
 چون بیم سخت گیرم درفش بگو که آخو دل بوزد بر منش

هر که این کینه آتش باشدش نوحه دیوانگان خوش باشدش
 زانکه حله کارشان دلدادگست سرگوناری دکا رافا دگست
 آنچه می بینند خوابی بیش نیست خلق عالمان سرابی بیش نیست
 عالمی پر شور و فتنه یادیده جهنم چون دبه پر باد آمده

حکایت

بود مجنونی همه در دشت گشت گاه گاهی سوی شهر آمد و رفت
 چون بید می سوی شهر آن بجز خوش باستانی دید که نظر
 صد هزاران خلق دید می پیشش می دیدندی همه سر پرستش
 اد نظر کردی دستادی خوش خیر گشتی زان همه خوش و خوش
 چون باستانی چنان روزی نام سیر گشتی هم ز خاص و هم ز عام
 غم ره کردی و درستی زجا در سر جبرست گفتی دای دای
 دای از این دبه و این دبه گر سبب چنین دبه می آورد و گر
 آنچنان خواهد شدن گر جهنم می خرد آن را که باید دبه
 می مرن از دبه و زنبیل گشت در سیحانی برو زنبیل بافت
 کار کن مخلص شود از غش عیوب زانکه بر دبه نیاید راه چوب
 ترشتر مرغ بی نی بند دبه در پامی شتر افکند
 حله عالم پراز تعجیل است دبه به از دبه و زنبیل است

ز ره از تو گرده آن کس جان بدادی و ندادی آن کس
 گرچه از خود می نیایی می می نیایی ز کار خود می
 دین ز روشنی گزینی پیش نیست دین تجوی پسته

حکایت

بر زبان میراندی می این جاد کای خداوندان علم و عفتاد
 قصه تان هست بیکر قصری خانه تان کسروی نه جدی
 بخانه تان جمله خاوری شده مرکباتان جمله قارونی شده
 رویه تان جمله طمانی همه رویه تان گشته شیطانی همه
 هم عروسیه ها فروختنی کنید ماتم گجران صمد لونی کنید
 هم بجا دهمای شده اوی درید هم کبر و نخوت عادی درید
 این همه دارید و زینها پیش نیند احمدی تان نیست آخر هیچ چیز
 روز دست شغول هم و کار و بار نیتان بادین احمد هیچگاه

حکایت

خلق از حجاج بسیار گویت ز آنکه با او کس نمی یاست
 جمله را خواند از زمان حجاج گفت از شما من راز تو انم نفعت
 خوشین را بگردای مردمان تا چه جلعتی دخی را از آنرا
 گرچو من خلقی برون آورده است بر همه جمله سلط کرده است

ظلم و عدل درشت و خوب کفر و
 از جهان عفتل می خیزد یقین
 مگر جهان عفتل بر هم می نه
 ذره عفتش کند دست تیره
 عشق را چون صرف کردی محوگر
 عفتل را چون صرف کردی بخوبی
 چون تو در این عشق گردی در دنا
 پاک کردی پاک از اوصاف پاک
 چون بماند در عفت صفا
 ذات معشوق دهد بی توجیهات
 لا جرم تا بکفایت باشد ترا
 هستی معشوق بس باشد ترا

حکایت

بادا دی شد بر سلطان ایاس
 خوش بجهت بخش بی قیاس
 صد سخن در گرد ماه آسکند بود
 هر سخن صد پادشاه آفند بود
 شاه پایبسته رو باروی او
 حاجی نزدیکتر آوردی او
 شاه در چشم پادشاه خیره بود
 ماه و جنب جالش نیره بود
 هر دو لعل و کلید مشکلات
 این یک آب کوثر آن یک کجالت
 آفتاب روی او از سکو شایع
 شاه را از آن چشم آمد قوی
 گفت من ای چشم من روشن
 تو ز من نیکوتری یا من ز تو
 گفت من نیکوترم ای شربار
 پادشاه گفت رو آینه آ
 گفت اگر آینه آید پسته
 حکم کرد هرگز نباشد معصیه
 گفت چون بازیم حکم این حال
 گفت از آینه دل پرس جا

حکم دل بسیندگان راجان خرد
 شاه گفتش کردل خود کن رسول
 چون برآمد ساعتی آنکه اباس
 شاه گفت ای حاجت بر برادر
 گفت خدائی که اندر پیش شاه
 می نیستم هیچ خبر سلطان مدام
 چون همه شاه مظنه آمد
 در کوفی کار تو دیگر بود
 که شود عالم سر بر سر غلام
 مقاله نمی وسم رفتن ساکت
 ساکت بیدل فغان برداشته
 گفت ای حایل جان جسم جان
 جمله اسرار است و بت است
 بت آن قدرت جمله معوی
 وی عجب آن خاک و دوزخ است
 گر بودی بت نیست آیت تو
 جمله داری و ندار می هیچ چیز
 هر چه دل گوید بران نتوان
 با منم پیش از تو با تو در حال
 گفت من نیکو ترم ای خوش
 آنچه میجوید دل حجت بیار
 میکنم در بند بند خود نگاه
 ذره از خود نمی یا بم تمام
 لاجرم بیش کز تو آید م
 عاقبت محمود و سیکو تر بود
 عاقبت محمود باید و السلام
 مقاله نمی وسم رفتن ساکت
 پیش دل شد دل ز جان برداشته
 حسن اسرار تو لذت جان
 تا ابد از ذرات خود حاصل است
 و ای پاک از غمی و از دودی
 نیست تیر و همه تیر است
 جز بودی کل نبودی ذرات تو
 جوهری بودت بودنا بودینه

از احد چون آمدی چون شدی
چون یار تو یمن آمد به
همسچو جمعه خودی نه خودی
همسچو زان گوئی توان آید به
حجت کفایتی یمن است
لا جرم غیری و عین افتاده
دل زبیدل چون شود هزارا
گفت من عکسی ام از خورشید جان
دل ز صبح جان ز نفع خاص جان
قلب از غم من که میگردد مضم
قلب از غم من که میگردد مضم
قلب از غم من که میگردد مضم
دایما بی باده است افتاده ام
باطنی کا نرا نهایت دوستی است
چون ز باطن میرسد من چون خم
یک نفس اگر قرب من می یابد
در نه ترک خون درک خاک می
سالك آمد پیش پر پرشمار
پیرفتش مست دل در بای عشق
تا رسد از نفع روحم یکب نسیم
تا رسد از جان مرا یکد ره بوی
تا رسد از قرب جانم و سلام
کز چنان باطن است افتاده ام
اهل طاهر را از ابکی می نیست
لا جرم ز عین خمر در خون کیم
در میان خون وطن می یابد
پاک گردد راه جانان پاک گیر
حال خود برگشت دل ز نظر
موج او پر گوهر و دای عشق

در عشق آمد دای هر دلی حل نشد بی عشق هرگز مشکلی
عشق در دل بین دل در جان نهادن صد جهان در صد جهان در صد جهان
در کلیه این چه میباشی همی آن جهان را و تماشا کن دی
چپ اندیشی درین میدان در هیچ گوئی کرده و سرگردان در
مصلحت اندیش نبود مرعشت بقراری خواهد از تو در عشق

حکایت

عاشقی را بود معشوقی چو ماه مهر کرده ترک پیش او کلاه
به تنی در انتظارش دیده بود جان بلب بخون دل پالوده بود
داد آینه دهنده و صلیش یار گفت خواجه بودت شب نوزاد
مرد آمد تا در دمنخواه خویش او قادیش مشکلی در راه پیش
گفت اگر این حلقه را بر دوزخم گویدم آن کسیت من گویم ستم
گویدم پس چون توئی با خویش ساز عشق اگر بازی هم با خویش باز
در بدو گویم ستم من آن توئی گویدم پس تو بردگر میردی
در میان این دو شکل چون کنم خوشتر ابی خویش حاصل چون کنم
از شبانه برد آن دلفروز هم درین اندیشه بودم تا بردوز
این سخن گفتند پیش صادقی گفت عاقل بود او دنی عاشقی
ز آنکه همچون عاقلان ضد گونه حال گفت بردی در جواب در سوال

گیب اگر بودش عشقی کارگر درختی رفود در رفتی ز د
 تا به اندیشی تو کار از بدلی حاصلت گردد همه بجای صلی
 عاشقان است با اندیشه کار مصیبت اندیش باشد پیش کار
 عاشق جانور خواهد سوز عشق روز محشر شب شود در روز عشق
 عشق بر معشوق چشم افکند بعد از آن از بیدلی جان داد

حکایت

خردی کا عجب آفاق بود خردی ادا علی الاطلاق بود
 دختری چون ماه زیر پرده است از غمش خورشید ره کم کرده است
 پامی تا سر لطف دزیایی دناز دلفریب و لغو زد و دلنواز
 آفتاب رو او انداخته مهر و راهی آموخته
 کرده آهوی یاد زلفش دربار تقیاست ناف آهوی نافه دار
 شب ز بگون خلقی است حلقه در گوش بلال از دست او
 حلقه سبزی او چون مصطفی صد درازنیک حلقه در هر دلی
 چون کمان ابرویش بس گوشه خاشا هر زمانی در هر بی غنبت است
 از کمانش تیر اگر رفتی بدون هر که خردی در زمان خفتی بخون
 تیرش کمانش ز سر تینهی که بود بود از دود گون خونی زی که بود
 تا که چشم ز گیس را بر گشاد بر همه جا نهان کین را بر گشاد

شورش در جادوان افتاد ازو
 بود چون سببی دمان ننگ او
 در نمی گنجید موئی در دمانش
 گر سخن گویم ز نطق ادحطاش
 تنخ و شیرنش همه آسخت
 آ بجوان نشسته گشتار او
 از لب او گرفت عیادت
 چون هم شرحش چگویم از لبش
 خود چگویم چون کنم سن با داف
 بود با عی آن صنم را چون
 خادمی آورده بودند به با
 کار میکردند چون آتش همه
 تا که آمد خنبردن آمد باغ
 اطلش در خاک دامن می کشید
 چون که زردان سمنبر گرم گرم
 اطلش در خاک دامن می کشید
 در میان آینه مزدور کار
 های دیو در آسمان افتاد ازو
 سر به از رنگ گوهر لعل او
 گر بهر آن نوی بودی چون سنان
 زانکه تخت و نه توان گفت زان
 که کند انش نگر میریت
 چشم رضوان عاشق دیدار او
 صد جهان پر معرفت می یافت
 مینت شیرین هر چه گویم خورش
 زانکه ممکن نیست جزو باد ازو
 پر درخت در گل و عنبر نشت
 از برای باغ صد مزدور کار
 در خوشی آن چمن و خوش همه
 همچنان کاید شب حارم چراغ
 گیوش غنچه بخرن میکشد
 جده گلها بخاک آمد شرم
 گیوش غنچه بخرن می کشید
 بود بر نائی چو آتش بفر از

عشق دختر در میان جان نهاد
 عشق او در جان چهره نتوان نهاد
 عشق دختر آتشی در جانش زد
 جانش غارت کرد و برایش زد
 مرد رفت از دست و از پای افتاد
 دست پایش شد برای افتاد
 جامه در سیلاب آتش غرق شد
 آه آتش پایش او چون برقت شد
 آه او که ز پرده سپید آبدی
 انگشت او که ز دیده بیرون نختی
 گاه سر بر سنگ میزد بهر آوار
 عاقبت در خاک و خون میوشت
 دختر آگه شد عشق آن جوان
 تا زمانی خوش بر خندیدیم ما
 رفت خادم آن جوان از پیش برد
 چون داده آن جوان به پیر
 ما هر دو یان ایستاده پیش و پس
 در میان یگشت حاجی پر سر
 شمشای غنچه آتش می فشانند
 مرغ بریان پیش خوابان آمده
 گشته مویق را رازی که بود
 طهارت را ز داود آوازی که بود
 عشق او در جان چهره نتوان نهاد
 جانش غارت کرد و برایش زد
 دست پایش شد برای افتاد
 آه آتش پایش او چون برقت شد
 دوزخی دیگر بصحبه آمده
 ابر بودی ابر اگر خون رنجی
 گاه بر دل سنگ میزد بشمار
 همچنان تا شب خاموش شد
 خادمی را گفت بین او و بخون
 تا اگر خود را بردم بنده ایم ما
 سوی گوش هم پیای خویش برد
 مجلسی سید الحق چون کار
 جمله بدم امنشین و بهمنفس
 همچنان که ز چرخ گرد آفتاب
 خود هر دم دانی خوش می فشانند
 پس ز لبان پای کوبان آمده
 طهارت را ز داود آوازی که بود

بمان چنگ دنا که نایش زنی
 جوش و شوری در جهان افتاده بود
 و آن صنم نبشته چون سپاه
 دل جانش را بصد جان میخیزد
 آنجوان چون آنچنان مجلس بید
 لرزه بر اندام او افتاد و خست
 بسچو ابرو نو بهاری میگزیت
 خواست تا فریاد دیگر دست
 آن قدح چون نوش کرد از دست
 بچنان با زنده هست و خواب
 سوی او ز دیده می گزست
 دختر آید پیش او جامی است
 زلف خود بر دست آن میکنند
 گفت زلفم سخت دارد می بوی
 آنجوان آنجا چو برگ خویش دید
 می نه است آن گدای بیقرار
 چشم بیند یا خم ابروی او
 معذل با یکدگر چون شیر و می
 های و هوئی در جهان افتاده بود
 جلوه میکرد آنچنان رخساره
 ذره در دوش بدرمان میخیزد
 در چنان مجلس چنان مونس بود
 سخت میزد زید چون برگ خست
 زار میوخت و بزاری میگزیت
 یک قدح پر باد و دانه شست
 مست بود از عشق کلی مست شد
 بادی پر آتش چشم پر آب
 هر کجا دیدش خون بگریستی
 جانش را میزد که در مشنشت
 دردگر دستش می شکنج نهاد
 غم مخور ای شبت خوشتر ز روز
 زلف او در دست دل در پیش بود
 تا که این خیر بسند زان نثار
 روی بسند یا شکنج موی او

خنده بنید یا دولعل آبدار خنده بنید یا دولعل آبدار
 در چنان جایی کجایی نداشت طاقت غوغای زیبائی نداشت
 عاقبت از بخت دی مست افتاد جان بداد و جانش از دست افتاد
 زین جهان جانستان آزاد شد شد بخاک و چش او چو نباد شد
 چون نداری ز در غش دلبران بچشم بر مرد که داری دل بران
 چون نداری طاقت این کار را میفرودشی هر زمانی یا ر را
 همه که یار خویش را خواهد خست پیش آب خضر خان خواهد خست

حکایت

گشت روزی برای زنا زین در میان جمیع سلطان خلیفین
 خواند پیش خود حسن بهشتیار گفت ازین پس با ایاز نم نکار
 جان من بپوشد از وی چون کنم سخت بندش بر بنم یا خون کنم
 یا کنم آزادش و سر درد هم یا براغم از درش سر برهنم
 هر چه او بخت تراید ز من این دش بکش بهر آید ز من
 چون دزیرش دید منی نمی کش گفت باشد سخت تر بچرخش درش
 این سخن از وی خوش آمد شاه گفت بفرودید این گمراه
 چون سوی بازار بردندش روان شد خریدار از همه سویی دوان
 عاقبت بخرید مردی نامدار آن سمبهر را بدیناری هزار

چون برین گنجه‌اش آخر چنود
 شد پیمان خسرو گیتی و منه‌ود
 خواجه را گشت ایازم را بیا
 خواجه آمد با ایاز شه‌یار
 مرد را گشت که تو بودی پسر
 تا ایازم را توانستی خرید
 تو توانستی که بر ناهل و اهل
 کو خرد معشوق شاه ناز اهل
 او نرای آن بود که زخم تیغ
 خون بریزندش بزاری بیدریغ
 در سخن آمد ایاز زنا مدار
 در میان گریه گفت ای شه‌یار
 هر که او معشوق را خواهد خرید
 می باید از تن او سر برید
 هر که او معشوق را خواهد فروخت
 شرح آیم ده که جان من بخت
 عاشقی باید معنی پادشاه
 تا تواند داشت معشوقی نگاه
 کعبه جان خاص عشاق آید
 از دو عالم مردن آن طاق آید
 کعبه کان خود طواف جان بود
 عشق جان از خنده جانان
 می بسته‌سی تو که چون بنزد محل
 بهشت فردوست نه‌اند از محل
 گر بنودی نور دل در پیش کار
 بهشت جنب را بنودی کاروبار
 زنده‌گی دل ز عشق جان بود
 عشق جان از غمزه جانان بود
 هر چه از جانان عاشق میرسد
 گر همه کز هست لایق میرسد

حکایت

آن یکی پرسید از بخون مگر کز نخنا تو چه داری دوست تر

گفت من این دوست ندارم ^۱مدا
 گفت تا باشد بچشم ای چرخ
 تا که جاندارم مرالائی تمام
 لا تو از هر چه داری دوست تر
 گفت وقتی کردم از بی سؤل
 کار خست خورشید را داده جال
 دوستم داری چنین گفت اد که لا
 یکشم از بستی آن لا بلا
 از دل و جان عاشق لا بوده ام
 از زبانش تا که لا بشنوده ام
 میست لاین لا جرم اصل مرا
 یکخن لا والله الا لا مرا
 عشق را باید دل پر آتیش
 دخی با آتش او بمنشین
 تا دل عاق افروزنده شد
 از نفس آتش چنین سوزنده شد
 آتشی از عشق در سوز آمده
 گرم در عشق دل فسنده و ز آمده
 تا دل عاق فسنده و زنده شد
 از نفس آتش چنین سوزنده شد
 جله ذرات پیدا و نهان
 نقطه عشت در هر دو جهان

حکایت

کاملی بگذشت بر آتش گهی
 چون بهوش آمد رفیقی برید
 چون بید آتش شد از بخت ناگهی
 مرغ غفلت از تن او بر پرید
 گفت چون آتش بیدم از نا
 برگشاد از خویش آتش زبان
 گفت ثان تا در کن دهن بمی
 سنگی از دیده حبیبه می
 زانکه چنانیم تاب سوزست
 داغی این بر لب هر زوشت

زلف و سوزی که بستم سن در آن من سپه دارم بدین شتی خزان
 هر که او در عشق چون آتش نشد عیش او در عشق هرگز خوش نشد
 گرم بایده و عشق در هلاک محو بایده گشت در معوق پاک
 در ره معوق خودیابی نشان تا به معوق باشی جا و دان

حکایت

گرم بس می باخت سلطان شکار میگرفت از دوی شکاری بغیر
 برای زان افتاد انگ انگاه ش گفتش ای خدام بخواه
 از چه پیداشد چو باران انگ تو گفت چون پنهان باشد رنگ تو
 تا چرا تو باد انگ نازی براه از پی چیزی که بگیرد ز شاه
 چو نترسی خواهنده این بیوا از تو بگیرد و این بخود دروا
 گفت اسب از بهر آن می تازش تا بگیرم یا فتنه دانه ازش
 گفت شد رنگ من از خون تباه تا چرا تو بی ناسازی از یاس
 گفت اگر من قوت سازم از شربت محو گردی هیچ نامه از منت
 گفت لا اله الا الله که گر شاه جان قوت خود سازد ازین شوهر جان
 گر خون بستم غلامی ناکم از زمان محسود گدوم این بزم
 مقاله چلم ز قفس با انگ فکرت نرفد روح علیه السلام

سالک رجت طلب بحال ره
 پیش روح آمد بصدول عذر خوا
 گفت ای عکسی ز خورشید جمال
 پر تویی از آفتاب لا يزال
 هر چه در توحید مطلق آیدست
 آن چه در تو محقق آیدست
 چون بردنی تو عقل و معرفت
 فی تو در شرح آئی و فی و صفت
 چون نترسی ذات و صفت باشی ام
 هم صفت بهم ذات جاودیت تمام
 بی نشان پاک و بی نامی تراست
 هست بر قدر تو خیب لغیب است
 نیست بالای تو مخلوقی دیگر
 نیست بیرون از تو مخلوقی دیگر
 در سر و رخ آفتاب معرفت
 کی چه اخی را تو انور و صفت
 محدود محوی تو دلم در کس
 در کلمی نیست پیدا آدمی
 چون بهر هیچی نداری هیچ تو
 چون بهر داری و هستی هیچ تو
 نی که از هیچ و همه پاکی مدام
 وی عجب از پاک پاکی بردوام
 سالک از آخرین منزل تویی
 صد جهان در صد جهان حاصل تویی
 صد جهان با صد جهان در گشت
 در جهانهای تو خواهد گشت
 هر نفس در صد جهان خواهد با
 در عاشای تو جان خواهند با
 چون تو هم جان هم جهان مطلق
 در جنانهای تو خواهد گشت
 جان من یک شعبه از دریاست
 می میرم رمی اکنون راست
 اگر مرا در زندگی هست دمی
 میجو خوشم جادوان نیستی

من دران وقت بامع بربرم رستم ده تا براغ بربرم
 روح گفت ای مالک شویده جان گرچه گردیدی بسی گرد جهان
 صد جان گشتی تو در سودای من تا رسید برب دریا ی من
 آنچه تو گم کرده اگر کرده هست آن در تو تو خود را پرده
 گر سوی هر دهه خواهی شدن نیست راه از ماه تا ماهی شدن
 آدم اول سوی هر دهه شافت تا بخود در ره یافت او را یافت
 گرچه بسیاری گشتی یکفن در نهادت ره نبردی یکفن
 این زمان کا بنجار سیکه فرد باش غرقه دریای من شو مرد باش
 من چون بجز بی نهایت آدم تا ابد بی حد و خایت آدم
 برب بجزم قدم از فرق کهن دل ز جان بردار و خود را غرق کن
 چون درین دریا شوی غرق تمام هر زمانی عنده نری شود تمام
 زانکه هرگز تا که می باشد خدای تو ازین دریا نه سربینی نه پای
 تا درین دریای بی پایان در ای عجب غرقه تر و تشنه تری
 قطره کوشنه استفا بود زانکه میخواید که چون دریا بود
 قطره که بجز بیدن اوقده در چرا و در چه چون اوقده
 یک چون آن قطره بچون بود نه چرا و نه چه و نه چون بود
 تا تو ای جان چو ای میرود در چه ای ما چو ای میرود

چو نتو بادریا رسیدی پاکباز
 کی توان چنین ترا از خاک باز
 گر به عالم به بیزی پیش دپس
 با سر غربال نایب یکپس
 هر که او شد قطره دریاست
 آنچه بود او هم در آن سوداست
 در خیال خویش یکب میردند
 خواه پیر و خواه کودک میردند
 راحت و محنت از انجای برند
 دوزخ و جنت از انجای برند
 تو در آن ساعت که میردند
 در گذر تا آن زمان چون میردند
 گر تو زیخا بر سر طاعت شدی
 همچنان باشی که آن ساعت شدی
 در تو در حصیان ز عالم رفته
 همچنان باشی که آن دم رفته
 باز گشت سوی دریاست ای پسر
 این چه باشد کار آنجاست ای پسر
 قطره گر بالغ و گرنه بالغ است
 از بد و از نیک دریاست
 قطره گر مومن بود و گرت پست
 در آنجا دریاست باشد که ست
 نیک و بد دو پدید آید همی
 از تو هم پاک و پدید آید همی
 قطره برانده دیدار خویش
 میکند بر روی دیبا کار خویش
 هر کجا کاخ نظر زایل بود
 قطره را آنجا بگد سا حل بود
 چون نثار دسح این دیبا نثار
 قطره چون بنه کنارش آنگار
 گر کنی ری بنه آن تصویر است
 در خیالی بنه آن تقدیر است
 مورد بر کوه اگر راهی بود
 کوه در خمیش کم از کاهی بود

گر بهیدی پشه مقدس پیل
 خون او بر خوشی کی کردی سبیل
 گر بعد رخ و نمودی آفتاب
 کی شدی دیبا زغن او خراب
 چون رود درین مغرب آفتاب
 درود از زنگت بنو فر تاب
 گوید او چون گشت خورشید منان
 من چه خواهم کرد بدوش جان
 ای شده تو در جوال خورشید
 می پرستی هم خیال خوشین
 کار بر دست از تصویر تو
 چند جنبانم بگوزنجیر تو
 پشه تو میبکشی بر پیل جا
 تا بدست خویش اندازی پیا
 صحرای تو میسوید بر کوه جان
 تا بمقتار تو بگازد چو کاف
 دزه تو میسوید از جا بجای
 تا بنی خورشید را در زیر پای
 قطره تو میرنی چون چشمه جوش
 تا کنی در یای اعظم حله نوش
 این سخن را روح چون نعره کرد
 ز اود راه راه روید بیه کرد
 سر بر جبهه بحر بی پایان داد
 مرد جانش دید و ره در جانش داد
 سالک الفقه چو در دریای جان
 خوطه خورده گشت ناپردای جان
 جانش چندان گزید از پیش وید
 هر دو عالم ظل ذلت خویش دید
 هر طلب هر جبهه هر جبهی که بود
 هر دفا هر شوق و هر عهد که
 آنهمه گشتگی هر دمش
 دانه فریاد و آه و دامنش
 نه ز تن دید او که از جان دید او
 نه بدید از جان ز جان دید او

در تیکه ماند شست از خوش دست
 پاک گشت از خوش در گوشه شست
 گرچه خود را در طلب پر هیچ یافت
 آن طلب از خوش هیچ پر هیچ یافت
 گفت ای جان پس تو بودی هر چه
 خود بی گفتی و بشنودی است
 چون تو بودی هر دو کون را بهر
 از چه گردانیدیم چندین بهر
 گفت تا قدم بدانی اندکی
 زانکه چون گنجی بدست آرد یکی
 قدر آن داند اگر گنجی بود
 کوه بدست آوردنش رنجی بود
 ساکت سرشته آمد پیش پیر
 شرح روش داد از لوح صغیر
 پیر گفتا هر چه پند او نهانست
 جمله آثا رجان افروز جانست
 در جهان آثا رجان بسیم همه
 پر تو جان و جهان بسیم همه
 پر تویی از قدس ظاهر شد بزور
 در جهان مشکند و در جهان نیرشور
 هر چه هست در هر چه خواهم بود نیز
 جمله زان پر تو گرفته اسم چیز
 قدس ظاهر شد بیک چیزی تویی
 دی عجب آن بود جان معنوی
 لیک چون جان بنود آن روزگار
 بود جازا هم صفت هم ذات نیز
 در هزاران صورت آید آشکار
 اصل جان نور مجرد بود و بس
 هر دو همچون جان کرامی و عزیز
 نام آن پر تو بحق جان اوقاد
 یعنی از نور محمد بود و بس
 ذرات جان در یافت شد عیش محمد
 تا ابد حجب و پایان اذقاد
 عیش چون برافت شد کرسی پادشاه

باز چون کسی بنافت از کار آسمان گشت و کو اکب انکار
 بعد از آن چون قوت و تابش نماند چارار کانش در پیرش مماند
 تا وحش و طیر و حیوان و نبات بامر کجهای دیگر نافت ذات
 ذات جازا هم صفاتی بود نیز و جرم از علم و قدرت شد غر
 شد ز علمش لوح محفوظ آشکار شد قلم از قدرتش شغل کار
 چون ارادت را بسی سر حمله بود هم ملک بی عدد هم حمله بود
 از رضای جان بهشت عدن حاش در غضب کج دشت و ذبح گشت
 باز روح از لطف و از بخشش که داشت رز و بیکاییل را سر بر سر داشت
 باز قدرتش اصل غر ایل گشت دو صفت ماندش که هر فصل گشت
 بکیفیت ایجاد بود و آن دیگر خود عدم بود و وجود و جان ز
 چون صفات روح بی اندازه حاش هر یکی را ملک گیر می داشت
 پس چون از سر کار آگاه شد گفت اکنون جانت مرد راه شد
 و جرم بگذره پذیر است نماند جز فنا و فراق است نماند
 تا که مبدی تو خود را در میان بر کنی ری بودی از سر عیان
 چون طلب از دست دیدی روی این نظره را اگر گم داری نکوست

حکایت

بوعلی طوسی امام حال دقال کرده است از میر کا بر این سواد

کز حق آمد راه سوی سبده باز یازنده سوی حق برگوی راز
گفت به فی زین بدان نشان بدین لیک راه از حق بجای میدان یقین
مینت غیرا که دارد غیر دوست در حقیقت دوست هم ره زودست

حکایت

برخا در جهان خرقا فی نقاب دید آنشب حق تعالی را بنجواب
گفت آتشی روز و شب در کل حال حجت پیدا بدینان شفت مال
بر امیدت به بسی پیوده ام طلب تو پیوده ام تا پیوده ام
از وجود من ثانی ده مرا نور صبح آشنای ده مرا
حق تعالی گفت ای خرقا بنم گر بای شفت تو پیدا ینم
یا بای شفت چه روز و چه شب کرده بر جبه خود ما را طلب
من در آزال ازل بی علی است کرده ام تقدیر صاحب دینی است
بوده ام خوانان تویش از تو من در طلب بودم ترپیش از تو من
این طلب کامروز از جان و حاش نیست آن تو که جبه آن است
گر طلب از ما بودی از نخست کمی ز تو هرگز طلب گشتی در دست
چون کشنده هم ننده یافتی خویش را بنجوش زنده یافتی
لاجرم جادید شمع دین شدی در امانت مرد عالم بین شدی

حکایت

در آزال ازل بی علی است
در طلب بودم ترپیش از تو من

حق تعالی عرش را چون برداشت
 صد جهان پر دشتنه سر زخت
 حق بایان گفت بردارد عرش
 زانکه این را بر تا بد ابل و ش
 صد هزاران بار پیش اندر شمار
 در دبد از قوت شوکت بکار
 جلد در ز قند چیست در سرفراز
 عاقبت گشتند عاقر جلد باز
 حق مضاعف کرد اعداد همه
 عین عجبند افتاد میا دهم
 عرش را چندان ملک می بر تافت
 گفته موری فلک می بر تافت
 بهشت قدسی را از حق فرمان رسد
 در بودند ای عجب عرش مجید
 عرش را بردوش خود برداشتند
 سر از آن تعظیم می افراشتند
 کای عجب عرش که چنانی ملک
 بر بیک کنند از دی یک یک
 با تبتانی خود برداشتیم
 خدوه استی فندگند استیم
 اندکی عجبی پدید آمد
 تار سید امر از خدای دادگر
 کای ملک بگزید از جای خوش
 تا چه می بسیند زیر پای خوش
 از ملک چون گدازند زیر
 آمدند از جان خود از خوف بر
 زیر پای خود هوا دیدند و بس
 در هوا چون پدید آمد یکس
 حق بدیشان کرد آن ساعت خطا
 کای عجب خود خطا کرده صواب
 عرش عظیم و شمار داشتند
 حامل آن خوش را پنداشتند
 کسبت بردارند بهار شمش
 بگزید ای پر خصل کار شمش

چون ملک را قادیان نظر
آن همه پندار ببردن شد ز سر
هر که سپندار که جان بهتیار
بر تواند داشت سر کردگار
یا چنان انوار حاصل شود
یا چنان اسرار قابل شود

این از و عجبی دینداری بود
و چنین در راه بسیار بود
آن امانت سر آدم بکشد
تا پنداری که مردم بکشد
گر بودی در میان آن ترپاک
کی کشیدی آن امانت آب خاک
روستم را رخسارم می کشد
تقر عالم محسنه عالم می کشد
گر حق هم نیفادی ز پیش
حامل آن سه نبودی کس بخوش
چو ز سید در آنچه دیدی دیده شد
مردد اینجا زبان بسته شده

نابا اکنون سفر و پیش کن
هر زمانی رویت خود پیش کن
لیک اگر از خوشین بی خلاص
تا شوی در پرده توحید خاص
از وجود جان بودن باید شدن
محرم جانان خون باید شدن

حوصله باید اگر آن بایست
کی بود جانانت اگر جان بایست
عقل جانب را دو کفه سازش
عقل و جانب را در آن خانه کش
عقل اگر آینه دن نقصان است
جان اگر راجع بود جانان است

در فتری چون زبانه باش است
سوی عقل و سوی جان نگر بجای
تو زبانه گر نباشی بی سکی
بازل بینی اگشته کی

کسی
که
بگوید
این
سه
نبودی
کس
بخوش

کفر و دین عقل جان آید جان
 چه یک گفت آمد در احد
 در بود در فقر جان یکدزه چیز
 فقر چو سایه جادید آمده
 پس عصبه می گشت قانع تا ابد
 جز احد اینجا اگر چیزی بود
 زانکه اینجا این همه از اوست بس
 این دین آن دین آن یاجنا بود
 گر مالی بادت گمان شود
 هر چه قرب خدا حد آید پدید
 هست قرآن حقیقت یک کلام
 صد هزاران قطره یک عجان بود
 هر چه اسحق یافت آمد در جود
 حق عرفان آن زمان حاصل شود
 عقل باید تا عبودیت کند
 عقل با جان کی تواند ساختن
 در دست اول از نظر برسد
 جلد یک گفت شود چون آفتاب
 از همه درویش مانی تا ابد
 حال کا دلفت باشد کفر نیز
 در میان ستر ص خورشید آمده
 قرص دقانع محو احد ماند احد
 هم احد باشد چو تمیزی بود
 بد بین کین جملگی نیکوست بس
 یک اینجا این همه سودا بود
 همه چو در یادان که اوبارن شود
 چون شود نازل عدد آید پدید
 بی عدد آمد چون منزل شد تمام
 چون زحمان بگذرد باران بود
 اینهم یک شبنم از بحر جود
 کاچه عفتش خوانده باطل شود
 جانت باید تا ربوبیت کند
 باراتی لاشه توان تا ختن
 آخر الامرست تجربه برسد

علم باید گرچه مرد ابل است تا بماند کافرش جل است
 بر که او بگذرد از غرنی برد هیچ گرد هیچ هرگز کی برد
 عادت باشد هر که در او آن او بود همه گشاد
 گریان نیکو بود در شرح دراه آن بیان در حق بود در فیه
 در بیان شرح صاحب حال شو لیک در حق که در دلال شو
 چون شنیدی سرکار اکنون نام پر حاجت میت دیگر و نام
 سالک از آیات آفاق عجیب رفت با آیات نفس روز شب
 گرچه بسیاری ز پیشش دید هر دو عالم در دون خویش دید
 هر دو عالم عکس جان خویش یافت در دو عالم جان خود در پیش یافت
 چون ز سر جان خود پیسته شد زنده گشت و خدا را بنده شد
 بعد ازین اکنون اساس بندگی است هر نفس صد زندگی در زندگی است
 سالک برگشته را زبرد ز بر تا بحق بود دست چندی سفر
 بعد ازین در حق سفر پیش آیدش هر چه گویم پیش ازین پیش آیدش
 چون سفر نیست و کار نیست پس گیر در کار و کار و بار نیست پس
 زان سنه گردانو اینجا دم زخم هر دو عالم بیشکی بر هم زخم
 گر بدست آید ما عمری دیگر باز گویم با تو شرح آن سفر
 آن سنه را اگر کتبی نو کفم تا بدو کون بر تو نو کفم

که بود از پیش که دستور می
میت جانم را از شرش دور می
لیک شرح آن بخود دادن خط
که بود از ذنی از آنحضرت رواست
شرح دادم این سفرهای تمام
تا ذکر منان چه آید و السلام

در چشم کتاب فرید

این چه شورت از تو جان فدی
بغده زن از صد بان گل فدی
گر تو با این شورت صد حق کنی
در نخستین شب کفن اش کنی
چون بود شورت بجان پاک در
سردین شورت آوری از خاک بر
هم درین شورت از جهان آزاد و خوش
در قیامت یسوی زنجیر کش
شورت چندی چنین آورده
این شورت از کجاست آورده
جان شیرینیت به شورت وفاد
شورت عشق تو قوی ز درخت او
جانت دریامیت آبش آب
داما چون بحر میجویی ز شورت
جان شیرینیت چه شورتی در کند
شورت عشق تو قوی ز درخت او
جانت شیرینیت به شورت وفاد
یعلم الله که سخن گفت را
در سخن عجوبه آفاق است
هر که سلطان گوید در سخن
خاتم اشعاعی لا طلاق است
شیرینیت که عشق او شد غفلت
من گدائی گویش ز سرین
جز مرا هرگز که ادا است دست

خاطر م بارگه را هر زمان
 سرگون تر میشد گرد جان
 تا ز بحر می بارشی آرد بشت
 یاز جانی معنی آرد بدست
 فی که چندان نقد معنی دارد
 که درون بیرون می بخندارد
 چون معانی جمله من ختم تمام
 چه بماند شست کنی را دال تمام
 هر کجا سرتست در هر دو جهان
 هست بر تا سر دین ایوان
 چند جوی و بیابی سر بر
 بر کشی با هر دو عالم بر سر
 قصه دیدی بسی این هم بین
 قصه کم گو حسن قصه است این
 گرهی قصه که هستم قصه گوی
 قصه خورچون برده ام در قصه گوی
 قصه گفتن نیست رنجی فی القصص
 می نه بینی روح خزان از قصص
 قصه گو نه کی کند هر اهل راز
 گردین قصه کند عس دراز
 هر نفس این قصه نوری بخشدش
 بی عس و قصه حضور بی خدش
 هر کتا بی را که دانی سر بر
 این کی را حله برکش بر سر
 که خجربد از همه صده این
 زود کن چون پرده خود پاره این
 دیده انصاف نیست با کجمن
 چشم جابر یقینت با کجمن
 تا تو بینی کار و بار این کتاب
 حل عس و دغا را این کتاب
 هر که گوهر دزد این دنیا شود
 زود از تر دزدی رسوا شود
 هر که را زد دیدن از من دست داد
 همیچو دزدش بریده دست داد

خزانست زمان کس در دست
 خزانست زمان کس در دست

خزانست زمان کس در دست
 خزانست زمان کس در دست

در حقیقت منزه جانان بوده ام تانہ سپنداری کہ برپسوده ام
 جمع کردم آب آسایش تو گو تفکر کن دل بخوبیش تو
 گرزگفتی راه می باید بکے گفتم من باید شش خواندن بسی
 زانکہ ہر بیتی کہ من بگاشتم بر سر آن ماتی می داشتم
 در مصیبت ساختم ہنگامہ من نام این کردم مصیبتا رہ من
 گردلی می باید ست بیاردان پس مصیبتا مد عطا رخوان
 اگر کسی رازین سخن گردی بود خاک بر زلفش نہ نامدی بود
 لازم در ددل عطا رہ باش فز ہزاران گنج بر خوردار باش
 ہر کہ این گنج می بند خیال گو بردن آرد چنین صاحبکمال
 می نداند کہ او از عطا رہ ختم صد عالم کہ پر اسہ ابرہ
 نافہ اسہ ابرہ بود متجرب تا کہ عطا رہش نباشد دنیہ

حکایت

آن کسی بستہ ز جہر ذوالفقار می نیارتش ہمسای فرمودگار
 عاقبت آن ذوالفقار آورد باز کرد بر خود عیب او گھنہ دار
 جہرش گفتا برای ذوالفقار باز وی کرد آ رہ باید وقت کار
 تا نباشد نقد ز جہر نیہ باشد کار تیغ گوہر

کی شود از ذوق نصارت کار راست
 تو ز من زور علی بایست خواست
 هر که پندارد که مثل این کباب
 دیگری در جبهه آورد از حجاب
 گو سبزه اینجا غفلت روزگار
 زانکه داند زود حیدر ذوق انقار
 بر آفتاب ای عجب عرش محید
 شد بعد از غم چون آب فرید
 بچکس در جهان این شبویه
 طوبی فردوس را این میوه نیست
 آب هر معنی چاقم روشنست
 می باشد بجهت الله بزور
 همچو فوج آبی بزور آید مرا
 از نورم چون رسد طوفان زور
 همچو فردوسی فقع خواهیم گدا
 زین سخن امر در آن ختم نیست
 ترک خور کین چشمه روشن گرفت
 باد محسوم از زبورم هر رخت
 از خوش آوازی جهان آید خوش
 در کندانی شدی پیروز تو
 در تو زیبای نویسی می نویس
 در نهان انجمن نشین کا لیس
 منک کن خوش خوان شب این
 منک کن خوش خوان شب این

گر چه هر مرغی زند این شیوه یافت
 نیست هر پرند ه سیمخ یافت
 هر کسی در گوشه دم میزند
 یک چون عیسی می کلم میزند
 هر کسی در روی خود دارد سری
 یک بوسف دیگر است در سری
 هر کسی ز ادا ز او شد پر غور
 یک آن خجسته بر صاحب بود
 آنچه او را صوفی آن گوید بنام
 ختم شد آن بر محمد و اسلام
 سن محمد نام دین شیوه نیز
 ختم کرد دم چون محبت ای عزیز
 حکمت و ذوقی که نه ذاتی بود
 یک یا بد حرف طاماتی بود
 ذوق اگر باشی را در باشدت
 شعر شیرین تر ز کز باشدت
 درنداری و تکلف میکنی
 هم تو خود خود را تعریف میکنی

حکایت

حاتم طائی چو از دنیا برست
 یک برادر داشت جایش
 گفت من در جو دور خواهم شد
 چون برادر دست بر خواهم گذاشت
 در سخاوت ساحوی خواهم نمود
 هیچ دریا گوهری خواهم نمود
 مادرش گفت که تو کی این کنی
 ز آنکه بیک نام حاتم طی کنی
 ز آنکه آن وقتی که حاتم بود خرد
 لب بیک پستان من آگاه بر
 کرد و گریستان یکی با اندکی
 شبه خردی در بر او کردی
 نفرتی بودی ز شبه مادرش
 گر نبودی طفل دیگر هم برش

باز تو آنکه که بودی شیر خوار
 به هیچ طغایر نکردی خستبار
 میل شیرین بودی یکدست
 تا در گریستان نمودی محکمت
 بود یک پستان بیت ازین
 و اندک گریستان نهاده درویش
 این کی را در دهن سید نشی
 آنکه در خطی کند این محکمی
 گر برادر سچو حاتم شیر خور
 کار با با قوت از بنیاد به
 گر بخوانی شعر من ای پاکین
 شاعر من شاعر من رضی نیم
 نرم خوان شعر من از خوانده
 شعر غرضن چون زاده وزن حاش
 گر بود اندک تفاوت نقل را
 چون گهر دار است شعر من چون
 زیر کی باید که تخسینم کند
 از بسی حنث تخفیم کند
 لیک اگر ابد کند تخسین مرا
 آن ندارد می نباید این مرا

حکایت

گفت اندیش پیش افراطون کسی کان فدائی چه میگفت بسی

این شعر را در
 کتابی که در
 دستم است
 دیدم
 و در آن
 کتاب
 نوشته
 است
 که
 این
 شعر
 را
 در
 آن
 کتاب
 نوشته
 است
 و
 در
 آن
 کتاب
 نوشته
 است
 که
 این
 شعر
 را
 در
 آن
 کتاب
 نوشته
 است

در سیرت و بسیاری ترا تا فلک نهاد مقداری ترا
 زان سخن بگفت افراطون بود روی آورد از سر دردی برد
 گفت میگویم که در دل ملکیت تا چه کردم کان پسند جاہلیت
 هر چه باشد مردنا دارا پسند مرد دانا را بود آن تختہ بست
 یک سنایش کان ز جاہل آید صد عقوبت دان که حال آیدم
 گر مرا اہل دلی تحسین کند جہہ شرم دل او دین کند
 گریستایش گوی من صد کس بود ذوق یک صاحب علم خود پس بود
 فی کیم من اہل دین حسد این نفس را کی دارم در بند این
 ای دروغا هر چه گفتم بیسج بود دیدہ کو رو راہ چپا چپ بود
 گر حضرت رہ گناہن دارمی کی دل بر ہم نہادن دارمی

حکایت

خطبہ درخت توحید خدای کرده بود آن بزرگی رہنمای
 جمع بود آن خطبہ رنجی برده بود پیش شیخ گو رک ان آورده بود
 چون بخواند آن خطبہ را پیش او خواست بختن طبع دور آید او
 پیش گفتا بر دلم صد غم نہاد آن دل بجا رکین بر ہم نہاد
 هر که دل زندہ است در سودای دین بودش بی بیسج کنت پروای دین
 یکب نشان مرد بجا را این بود شغل شغولان پسند این بود

مرد در آن خطبه بروی سرودند
 حال من با این کتاب است پس
 خشن آرد و روی زردند
 چنه گوی آفراید من زن
 حبت بجاری دین دین
 چنه شخ چون سگ گوی تو خوش
 نص را خاش کن و گردن زن
 به سچو مادی زبان دکار کش
 دد من نه حکم و بشن خوش

نما زبان سسرخ دارد ساکنی تو بر سبزی نشسته ای
 چون زبان جنان شود کام یاب بر تو سر سبزی کند حالی نیا
 هیچ عسوی را خدا روز شمار و در کفد جز زبان ای مرد کار

حکایت

با پهلوان چنین گفت ای پسر گر چه بسیار می سخن گفتم چون
 ای عجب با آنکه پهلوان آدم از بی گفتن پشیمان آدم
 لبک هرگز از خموشی نکردم نه است بود ز غم خوردنم

حکایت

از ارمطایس پرسیدند راز کا پنج میدانی که در عسرداز
 بی گنه در خوردن دندان آید گفت آنچس جس دندان آید
 کا پنج ادمجوس می باید مدام آن زبان است در دندان کام
 دو دراز دندان و دو دراز لبش بسته میدارند هر روز و شبش
 تا که لبک بکشد او گردد قرار دو انگش خبر بستی نیت کار
 بر چه خاموش است ثابت آید عزت زربین که صامت آید
 با که گویم در ددل جر کس نماند تن زخم گر عسردن هم نماند
 چون خموشی این همه مقدار داشت لبک زود دریم بر گشت داشت
 جان من چون بود دست بفرار تن نیز و کفین بی درد کار

گرد می تن میزدم از جان پاک تن میزد یک نفس بیدر کار
 از ازل چون عشق ما جان خوئی سوز عشقم آبچسبن پرگویی کرد
 از شراب عشق چون لایقم کی تواند شد خوشی حاصل
 کاکلی جان مرا بودی سزار تا همیشه تن زدن بودیم کار
 آنچه در جان من آگاه است می ندانم تا بد بخار است
 چون نمی بسیم بعالم مرد خویش می شنید گویم بد بخار در خویش
 داعی دیگر مرا آن بود و بس کین حدیثم شد بجهت کجفرض

حکایت

مصطفی گشتا که جمعی از ملک می شنید و آید هر روز از ملک
 گرد می گردند بر روی زمین تا کجا بسیند جمعی اهل دین
 که خدای خویش میگوید راز صف زنند آن قوم گرد اهل راز
 خویش را وقف آن منزل کنند زان سخن مقصود خود حاصل کنند
 گرچه در معنی سخن از اهل راز گفته ام باری ز اهل راز باز
 چه از حق گویم و از کار او تا ملک بشوند اسرار او
 چون درین اسرار بیندم مدام قصه گوی حق نندم بوجه نام

حکایت

خاشه رویی بود که گردان را خاشه میرفتی به در کوئی شاه

ساعی پرسید از دکی بوالهوس
 خاشه چون در کوی شه روی بس
 گفت تا خلقان بدیندم همه
 خاشه روی شاه خواندم همه
 تا به بخت من این نام بس
 خاشه روی کوی شایم نام بس
 آنگه ادو داعی من آید برین
 ایندم از گشتی بنیدیشم بسی
 زود خواهد بود کین جان دلم
 چون خموشی هست در پیشم بسی
 میسر مرا گردت خواهد همی
 فرقی جویند از آب و گلم
 بر سه عطار خون زاری گری
 عزم کن برگویم و بگری دمی
 باز پرس از خاک من جالی بر از
 اندکی نشین و بسیاری گری
 تا جواب تو دهم از گو ر باز
 عالم آندم از زبان حال پرس
 گر تو گردی و گفت این احوال
 گرشکی من به بین در بر خاک
 حل کشد حال از زبان لال پرس
 کاشی همه گزینودی نام من
 یکدم آبی فرست از انگ پان
 هر که در پیش این شکل بود
 تا بنودی جنبش دارم من
 در ازین شکل بود چون عافی
 خون تواند کرد اگر صد دل بود
 دارم ازین بیگانه همی سنگین دلی
 فی غلط گفتم که صد پاره دیش
 نرم گرداند همی سنگین دیش
 صد جهان جان باز آمده
 مت و سرگردان دعا جز آمده

زین چنین کاری که در پیش آید علم نفس عقل در دلش آید

حکایت

فاضل عالم فاضل آن ابریشم	گفت این غیر انم نیست رنگ
ز آنکه ایشان هم بروز رستخیز	پیش دارند و صراطی نیز تیز
جمله با کوه تاه دستی و نیاز	کرده در نفسی زبان جان دراز
وز فرشته تیز رنگ بیج نیست	ز آنکه آنجا عشق پیچ نیست
لیک از آن رخ رنگ بام جاودان	کو نخواهد زاد هرگز در جهان
باز گردد خوش هم از پشت پرده	باشکم ما در نیار دبار بر
کاشکی هرگز نژادی ما درم	تا نکردی کشته نفس کا فرم
بکشم نفسم که نفسم کشته باد	بکشم در خون که در خون کشته باد
از تو آنگه بودن و در دیشم	بیج خوشتر نیست از بنویشم
چون مرا از ترس این صد هست	هرگز اجانت جای ترس نیست

حکایت

ر هر دی را چون در آمد وقت گز	لرزه افتاد بر دمی همچو برکن
انگشت مبارک همچون ابر زار	پس چو آتش دست میزد و بقرار
سای گشت چو آبی منتقلب	در چنین وقتی چو آبی مضطرب
دل بخود باز آورد و آرام گیر	جمع کن خود را بشوید و میر

گفت مکن نیت آرامم بسی زانکه ایندم بیروم پیش کسی
 کین جان و آن جان و بت نیت کفر و اسلام و بد و نیکش یکی است
 آگهی را کاین همه کجان بود پیش او رفیق نه بس آسان بود
 بیروم پیش چنین کس چون بود گر هزاران دل بود پر خون بود
 بیروم پیش چنین کس بس رواست گر بسته سی ترس آنجا خود رواست
 چه اندیشم که جان من جفت وز نیت جانم زبان من جفت
 درخواهد داد کس آواز را تا که خواهد برد بی این راز را
 شد ز بیم خاک رنگ و رنگ من خاک خود نپذیردم از رنگ من
 برد غفلت روزگارم چون کفم بر نیاید هیچ کارم چون کفم
 برده در بازی دنیا روزگار چون توانم رفت پیش کردگار

حکایت

کو دکی میرفت و در راه میگرفت کا می گفتش که این گریه چیست
 گفت بر نیاید باید خواند درس چون ندارم نرم بگیرم ز ترس
 هر چه در کفنه گفتش تا دوازده این زمانم جمله باید داد باز
 زین غشم شاید اگر دل خون کفم بر نیاید هیچ کارم چون کفم
 زین سخن آن پیر کامل شد رند پشت ابیدش از آن کودکی گشت
 گفت حال کار من یکبار هست همچون حال این کودکی به

خوش بختم زرم دنا کرده سبب
می باید رفت فردا پیش حق
نیت درسم زرم بختم اذقاد
ز آنکه بدبختیست چوب آهسته
پادشاه آمد این درویش تو
با جانی درد دل بد پیش تو
گر جانی طاعتم حاصل بود
گر نخواهی تو همه باطل بود
گر نخواهی دولت عنسواره
کی بود ناخواستن را چاره
گر همه تو نیستی و گر خذلان بود
آنچه آن باید ترا حاصل آن بود
چون حواله باتو آمد هر چه هست
در گداز از یک دانه بر پست

حکایت

آن گدائی چون بست از نان بآب
بعد مرگ او کسی دیدش بخواب
گفت حق باتو چه کرد ای پیر بان
گفت چون رفتم بر حق گفتم نان
پیشم آورد تا چه آوردی مرا
گفتم آخر من چه دارم ای خدا
زب پنج سال فرستم در بدر
راه پیوادم جانی سر بس
جه می گفتندی ای مرد گداز
مینت یارانان پدید آمد خدا
مردمان نامم ندانندی بے
باتو کردند ای حواله همه کسی
چون حواله باتو آمد درویش
از گدائی یکنی چربی طلب
جه گفتندی خدا بد ترا
شاه هرگز از گدازی نمیخواست
پس بد گریه ای پادشاه
گر نخواهد خالق شایان رود

چون حواله با تو آمد در پذیر
دین گد ارادت گیر ادستگیر
پادشاه چون همه سپیچیم ما
سر زینان تو چون بچیم
قدرت و علم و ارادت و شرافت
هر چه خواهی می توانی کرد دانش
گرچه کز دم جرم بسیار ایچده
قادر می نا کرده انگار ایچده ای
بهت جو و فضل تو بجزی عظیم
در بر آن کی بود امکان بیم

در مناجات

در مناجات آن بزرگ دین شی
پیش حق مسکرو آه دیار بی
گفت آئی چون شود حشر آشکار
بر لب دوزخ خوشی گیرم خوار
پس بخت آرم کی خنجر ز نور
خلق را میرانم از دوزخ به دور
تا ز دوزخ مردمان امین شوند
در هشت جادوان ساکن شوند
تا قتی آواز دادش آن زمان
گفت تو خاموش بودی آن زمان
در نه عیب تو بگویم آشکار
نا کنندت خلق عالم سگار
بعد از آن داد آن بزرگ دین جواب
تو بدان می آیم تا این زمان
از تو چند آن باز گویم فضل جو
گفت آن و آن چه گفتم نا صواب
پادشاه بادی سه دادم
بر گشایم بر سر خفگان زبان
چون نیم من سپیچ آگاه می نرسن
از تو چند آن باز گویم فضل جو
کز همه عالم کت نخند سجد
بادی پر غصه و درد دادم
ای همه تو پس چه میخواهی نرسن

گر عذاب تو ز صد رویم بود در خیز یک تاره بویم بود
 یک یک خفت چو صد لم فاد جرم جمل یک ششم فاد
 آمد از من آنچه آید از لبسم تو بکن سینه آنچه آید از کریم

حکایت

آن یکی اسمی را عشق بست حلقه کعبه در آورده بدست
 زار گفت ای خدا می ذره هستم کردم آن خویش من آن تو کو
 گر حج منم بودیم حج کرده شد آنچه منم بودی بجای آورده شد
 در راه عرفه باست ایستاد ایستادم دادم از احرام داد
 سعی آوردم بستان آمد رمی را حالی بستان آمد م
 در طواف عسره کوئی شد تمام خود در از من چه آید و السلام
 از خود بی نصیب می دار آن من بگذشت آن خود بیار
 گر جهانی طاعت آرامش باز تو ز جلد بی نیازی بی نیاز
 در بودنتم جهانی پر گناه تو از من مستغنی ای پادشاه
 چون بخت نیست کنونی ز تو بد بیند هیچ بدگویی ز تو
 آنچه تو نیستی تو ام از حبه بود شد مددگر آمد از من در وجود
 ایندم اکنون غم منشته ام دل نه ارم ز آنچه در تو بسته ام
 بادست افاد کارم اینده مان هیچ در دیگر نه ارم این زمان

بی شک مامون ازین اب لطیف
 گفت چون پرکردی آرد در
 باز نشد بود مامون از کجا
 گفت آردستم از خند برین
 گفت چیت آن سخاوی بگو
 این گفت دستش آرد باز
 از فراست حال ادم معلوم کرد
 چون پشید آن آب گرم بویان
 بست این آب بهشت اکنون بخور
 گفت بستم از زمینی شوره زار
 هم طراوت برده از خاش سبوم
 در قید افتاده فاد
 حاش سالی گشته کلی آشکار
 حال خود را با تو گفتم جمله راست
 ریخت مامون نان و آش آشکار
 گفت بتان ز بشر طاکمه راه
 بی توقف باز گردی این زمان
 خلقی نخند چو آب بن شریف
 همچنان برفت تا زد یک شاه
 چون بدیدش گفت برگونا چکار
 هدیه ببر امیرالمؤمنین
 گفت تا در محله آبی از بهشت
 در زمان مامون بجای آرد باز
 می نیاید است از خودش محروم کرد
 گفت جنت اینست زیبا آب پاک
 تا چه می باید ترا از یاد شاه
 آب او تلخ و دهرای او غبار
 هم شده از قفاد چون سنگ سبوم
 بچاکس ناله بزی نه ناله
 جلد مردم شده مردار و خوار
 چون شدی وقف کنون فراموش
 بر سر آن جسع دنیا ری بزار
 پیش گیری ز دود هم زینجا گاه
 زانکه نیست اینجا ز ابرون لمان

در سندان مرد و حالی باز گفت
 گفت بر گواهی امیرالمومنین
 گفت اگر او پشتر زنی ز راه
 از زلال او شده می حالی محفل
 عسل آن نخب رسیده با به
 او و سیت حب بوی باز دور
 او و برح خویش کار خویش کرد
 چون شدم از حال او آگاه من
 صرف انعام و لکنو کاری نگر
 ای چنین جو دی که جان لمیت
 چون تو داری آن کرم این بنده را
 چون ز سندان دنیا برسم
 روزگار خستال طاعت
 از همه خست تر درویش تو
 ز آفتاب تو ز آب خلب تو
 آدم از دور جانی دل دادم
 شرمین در بند رویم از گناه

با خلیفه ساعی سبزه ز گشت

کز چه بختیش همی کردی چنین

آب دیدی در ذات انجا بجا

باز گشتی از برهاتنکه ل

آینه انعام ما کردی سباه

چون کنم از غفلت از خود غفلت

من تو غم کو مست زویش کردی

باز گردانیدمش از راه من

هم نهادت هم و فاداری

در خود رجود تو یارب شنیدی

از کرم برگیه این نخله را

در محوم صد متنی برسم

این همه وقت دآن یک

لک می آرد خفته پیش تو

همچو جالی ختم بر شک تو

نقد خواهم از تو حجت بگیرم

توبه من کن قبل ای پادشاه

اگر چه چشم از معاصی اهل تیغ
 کی شود نقصان از آن بحکم
 ای جهانی جان دل حیران تو
 گویند سرشتگی داری بود
 ای منم هر دم تو آشفته تر
 عقل و جاز جستجوی تو خوش است
 درختی زنده ام در کار خویش
 نیست در عالم زمین بخویش تر
 پایی سر شد محو فرنگ مرا
 یک چشم صد تحفه افروزن میرد
 گاه شادی گاه یار بهام است
 گاه میوزم ز پیم ز میسر
 که پرد بانی ز جانی میسنم
 گاه می نالم ز سودای هشت
 که ز نار آرد گردم که ز نور
 که نماید هر دو کو نم مختصه
 بیستوانی که ز چندین حج
 بتایج نیست و ششم شهر ^{مست} خانه یافت
 حجت خود را از این در تیغ
 گردی یک قطره با این دم
 صد هزاران عسل سرگردان تو
 کاسان سرگشته تو کو بگوست
 همه زانم میش کن سرگشته تر
 وز دو عالم گفتگوی تو خوش است
 می میرم از غم بسیار خویش
 هر زمانم کم گر حق بیشتر
 غم من را آمد دل تنگ مرا
 یک چشم گرد میرد خون میرسد
 این تعادلت بین که در بهام است
 که شوم فسرده از خوف سحر
 گاه بخود دست پائی میزنم
 گاه می بازم سری در سرشت
 که ز رضوان فارغ آیم که ز جور
 که شوم از یک سخن زیر دوز
 دست من غیری دیگر هیچ
 بتایج نیست و ششم شهر ^{مست} خانه یافت
 مطبوعه آخون کندی

